

جین آسٹین



ترغیب

ترجمہ رضا رضایی



نورانی



پورتريه جن آسٽين به قلم حواله عرض: کاسالندرا

جین آستین

ترغیب

ترجمہ

رضا رضایی



نشرنی

سرشناسه:	اوستین، جین، ۱۷۷۵ - ۱۸۱۷ Austen, Jane
عنوان و پدیدآور:	ترغیب/ جین آستین؛ [مترجم] رضا رضایی.
مشخصات نشر:	تهران، نشر نی، ۱۳۸۸.
مشخصات ظاهری:	چاپ دوم، ۱۳۸۸.
شابک:	۳۰۸ ص.
یادداشت:	ISBN 978-964-185-025-0
یادداشت:	فیفا
یادداشت:	عنوان اصلی: Persuasion
موضوع:	واژه‌نامه
شناسه افزوده:	داستان‌های انگلیسی - قرن ۱۹.
رده‌بندی کنگره:	رضایی، رضا، ۱۳۳۵ - ، مترجم.
رده‌بندی دیویی:	۱۳۸۷ و ۸۷۵ الف / ۳ PZ
شماره کتابخانه ملی:	۸۲۳/۶
	۱۲۵۷۸۷۴



نشرنی

ترغیب

جین آستین

مترجم رضا رضایی

چاپ دوم تهران، ۱۳۸۸

تعداد ۲۲۰۰ نسخه

قیمت ۶۵۰۰ تومان

لیتوگرافی باختر

چاپ غزال

ناظر چاپ بهمن سراج

تمامی حقوق این اثر محفوظ است. تکثیر یا تولید مجدد آن کلاً و جزئاً،
به هر صورت (چاپ، فتوکپی، صوت، تصویر و انتشار الکترونیکی)
بدون اجازه مکتوب ناشر ممنوع است.

شابک ۰۲۵ ۰۱۸۵ ۹۶۴ ۹۷۸

www.nashreny.com

فهرست مطالب

۷ سخن مترجم
۹ بخش اول (فصل‌های ۱ تا ۱۲)
۱۳۹ بخش دوم (فصل‌های ۱ تا ۱۲)
۲۹۳ فصل حذف‌شده
۳۰۵ فهرست نام‌ها

سخن مترجم

جین آستین در ۱۶ دسامبر ۱۷۷۵ در استیونتن، همپشر، جنوب شرقی انگلستان، به دنیا آمد. او هفتمین فرزند یک کشیش ناحیه بود. در سال ۱۸۰۱ که پدرش بازنشسته شد، خانواده آستین به بث نقل مکان کرد. پدر در سال ۱۸۰۵ از دنیا رفت و جین آستین و مادرش چندبار نقل مکان کردند، تا سرانجام در سال ۱۸۰۹ در نزدیکی التن در همپشر ماندگار شدند. جین آستین در همین محل ماند و فقط چندبار به لندن سفر کرد. در مه ۱۸۱۷ به سبب بیماری به وینچستر کوچ کرد تا نزدیک پزشکش باشد، و در ۸ ژوئیه ۱۸۱۷ همان جا درگذشت.

جین آستین نوشتن را از نوجوانی آغاز کرد. قبل از انتشار آثارش بارها در آن‌ها دست می‌برد و بازبینی‌شان می‌کرد. چهار رمان عقل و احساس، غرور و تعصب، منسفیلد پارک و اما به ترتیب در سال‌های ۱۸۱۱، ۱۸۱۳، ۱۸۱۴ و ۱۸۱۶، یعنی در زمان حیات جین آستین منتشر شدند. رمان‌های نورثنگرابی و ترغیب در سال ۱۸۱۸، یعنی بعد از مرگ نویسنده، به چاپ رسیدند. دو اثر به نام‌های لیدی سوزان و واتسن‌ها (ناتمام) نیز از کارهای اولیه جین آستین باقی مانده است. او پیش از مرگ مشغول نوشتن رمانی به نام سندیتن بود که قسمت‌های پراکنده آن در دست است. جین آستین در محیطی نسبتاً منزوی زندگی کرد و اوقات خود را بیشتر به نوشتن گذراند. به نظر نقادان، او نبوغی دووجهی داشت: هم طنز قدرتمندی داشت و هم اخلاقیات و روحیات آدم‌ها را خوب

می‌شناخت. این دو وجه در نوشته‌های او نیز تجلی یافته است. زندگی اجتماعی و خانواگی محملی است که نویسنده به کمک آن، با ژرف‌اندیشی، دربارهٔ انسان‌ها و روابط آن‌ها قضاوت می‌کند و نظر می‌دهد.

رمان‌های جین آستین از پرخواننده‌ترین آثار در ادبیات جهان‌اند و حدود دویست سال است که نسل‌های پیاپی با کوشش و علاقهٔ روزافزون رمان‌های او را می‌خوانند. ترغیب در سال ۱۸۱۸ (عملاً در دسامبر ۱۸۱۷) بعد از مرگ جین آستین منتشر شد. اما جین آستین آن را در سال‌های ۱۸۱۵ و ۱۸۱۶ نوشته بود. این آخرین رمان جین آستین نیز سرشار است از طنز، نکته‌بینی و نگاه هوشمندانه به رفتار آدم‌ها. اما غیر از این‌ها، که ویژگی همهٔ رمان‌های جین آستین به شمار می‌روند، تفاوتی میان ترغیب و رمان‌های دیگر او به چشم می‌خورد، و آن لحن بدبینانه‌تر این رمان است. قهرمان این رمان، آن الیوت، در محیط محدودش مدام کلنجار می‌رود، یعنی همان کاری را می‌کند که خواستگار سابقش (کاپیتان ونتورث) در نبردهای دریایی می‌کند. پس از جنگ چه خواهد شد؟

متنی که مترجم مبنای کار قرار داده است همان نسخهٔ سال ۱۸۱۸ است که بعدها ویراستارانی در آن اصلاحاتی اعمال کردند.

امیدوارم این ترجمه نیز مانند پنج ترجمهٔ قبلی (عقل و احساس، غرور و تعصب، منسفیلد پارک، اما و نورثنگر ابی) مورد استفادهٔ دوستداران ادبیات قرار بگیرد. از همهٔ کسانی که در این سال‌ها مشوق من در ترجمهٔ هر شش رمان جین آستین بوده‌اند صمیمانه تشکر می‌کنم.

از مدیریت و کارکنان نشر نی که کتاب را به شکل شایسته‌ای تولید کرده‌اند سپاسگزارم، همچنین از سرکار خانم مونا سیف که متن ترجمه را پیش از انتشار خواندند و پیشنهادهای مفیدی دادند.

رضا رضایی

تابستان ۱۳۸۷

بخش اول

فصل ۱

سر والتر الیوتِ کلینچ‌هالیِ سامرستشری مردی نبود که برای مشغولیت خودش کتابی دستش بگیرد جز کتاب شرح حال بارونت‌ها. با این کتاب ساعات بیکاری را پر می‌کرد و ساعات غم و ملال را خالی، به بحر ته‌مانده امتیازات قدیم می‌رفت و فکر و ذکرش می‌شد تحسین و تمجید یا هیبت و احترام، و احساسات نامطبوعی هم که از امور پیش‌پاافتاده خانه می‌داشت خودبه‌خود به تأسف و انزجار بدل می‌شد. وقتی به سراغ مناصب و عناوین بی‌شمار قرن گذشته می‌رفت، حتی اگر همه اوراق کتاب برایش علی‌السویه بودند شرح حال خودش را با چنان علاقه‌ای می‌خواند که تمامی نداشت... این کتاب مورد علاقه همیشه به این صفحه باز می‌شد:

الیوتِ کلینچ‌هالی.

والتر الیوت، متولد ۱ مارس ۱۷۶۰، ازدواج در ۱۵ ژوئیه ۱۷۸۴ با الیزابت، دختر جناب جیمز استیونسن ساوث پارکی در ولایت گلوستر؛ فرزندانش از این خانم (متوفی در سال ۱۸۰۱) عبارتند از: الیزابت، متولد ۱ ژوئن ۱۷۸۵؛ ان، متولد ۹ اوت ۱۷۸۷؛ پسری مرده به دنیا آمده در ۵ نوامبر ۱۷۸۹؛ مری، متولد ۲۰ نوامبر ۱۷۹۱.

این مطلب عیناً این شکلی از چاپخانه درآمده بود، اما سر والتر محض اطلاع خودش و خاندانش آن را تکمیل کرده بود و بعد از تاریخ تولد مری این مطلب را نوشته بود: «ازدواج در ۱۶ دسامبر ۱۸۱۰ با چارلز، پسر و وارث جناب چارلز مازگروو اپرکراسی در ولایت سامرست» و جلو سال فوت زنش هم خیلی دقیق روز و ماه فوت او را اضافه کرده بود.

بعد نوبت می رسید به سوابق و افتخارات این خاندان قدیمی و آبرومند به همان سیاق معمول: چه طور اول بار در چشر سکنی گزیده بودند، چه طور در داگدیل مورد تقدیر قرار گرفته بودند - خدمت در سِمت سرکلاتر، نماینده ناحیه در سه پارلمان پیاپی، اثبات ارادت و پاسداری از شرف باروتتی در نخستین سال سلطنت چارلز دوم، با کلیه مری ها و الیزابت هایی که اعضای خاندان با آنها ازدواج کرده بودند... مجموعاً دو صفحه قشنگ در قطع یک دوازدهم، و در پایان نیز آرم خاندان و این نوشته: «مقر اصلی، کلینچ هال، در ولایت سامرست»، و آخر از همه، باز هم دست خط سر والتر:

«وارث احتمالی، جناب ویلیام والتر الیوت، نیره سر والتر دوم.»

سر والتر الیوت سراپا فخر بود، فخر به خودش و موقعیتش. در جوانی واقعاً خوش قیافه بود، و در چهل و چهار سالگی هم هنوز مرد خیلی جذابی به حساب می آمد. حتی بین زن ها کمتر کسی پیدا می شد که این قدر به ظاهر خودش برسد. گماشته هیچ لرد تازه از راه رسیده ای هم از موقعیتش در محافل و مجالس این قدر حظ نمی برد. به نظرش زیبایی از هر موهبتی بالاتر بود، البته جز موهبت باروتتی، و سر والتر الیوت که این مواهب را یکجا در وجودش داشت مدام قربان صدقه خودش می رفت و خودش را حسابی می گرفت.

خوش قیافگی و مقام اجتماعی اش لااقل در ازدواج به کارش آمده بود. به خاطر همین ها بود که زنی گیرش آمده بود به مراتب بالاتر از زنی که حقش بود. لیدی الیوت زن فوق العاده ای بود، باهوش و دوست داشتنی. اگر شیفتگی دوره جوانی اش را ندیده بگیریم، همان شیفتگی و عشقی که او را کرد لیدی

الیوت، بله، غیر از این، دیگر هیچ عیب و ایرادی نمی شد در افکار و رفتارش پیدا کرد. ... هفده سال آزرگار عیب و نقص های شوهرش را شوخی گرفت، یا بی اهمیت جلوه داد، یا پنهان نگه داشت، و برایش آبرو و احترام خرید. البته خودش به هیچ وجه خوشبخت ترین آدم دنیا نبود، اما در انجام وظایفش، با دوستانش و با فرزندانش، آن بهره از خوشبختی نصیبش می شد که به زندگی دل بدهد و هنگام وداع با دنیا و مافیها آن قدرها هم مشتاق عزیمت نباشد. ... سه تا دختر، که دوتای بزرگ ترشان شانزده سال و چهارده سال سن داشتند، اصلاً ماترک مطمئنی نبودند که یک مادر با خیال راحت از خودش باقی بگذارد. از این هم بدتر، سپردن آنها به امان یک پدر از خودراضی و بی فکر بود که لیاقت سرپرستی و تربیت آنها را نداشت. اما لیدی الیوت یک دوست خیلی صمیمی داشت، زنی عاقل و لایق که به علت علاقه بسیار زیاد هر دو به یکدیگر، آمده بود در روستای کلینچ زندگی می کرد تا نزدیک هم باشند. لیدی الیوت روی محبت و توصیه های او بود که حساب می کرد و تصورش این بود که او بهترین یار و مددکار برای ادامه دادن به همان روش های تربیت و تعلیمی است که خودش با شور و شوق در قبال دخترهایش در پیش گرفته بود.

این دوست و سروالتر ازدواج نکردند، برخلاف پیش بینی های دوست و آشناها. ... سیزده سال از مرگ لیدی الیوت گذشته بود و این دو نفر هنوز همسایه و دوست صمیمی بودند. یکی شان بیوه مرد ماند، و دیگری بیوه زن. لیدی راسل سن و سالی داشت، شخصیتش قوام پیدا کرده بود، و دستش هم حسابی به دهانش می رسید... خب، این که اصلاً به فکر ازدواج مجدد نبود از نظر مردم مسئله ای به حساب نمی آمد، چون به طور کلی موقعی که زنی ازدواج مجدد می کند مردم بی خود و بی جهت ناراحت می شوند، حتی بیشتر از موقعی که آن زن ازدواج مجدد نمی کند. اما مجرد ماندن سروالتر علل دیگری داشت. ... کافی است بدانیم که سروالتر هم مثل هر پدر خوب دیگری (بعد از یکی دوبار ناکامی در خواستگاری های خیلی خیلی نامعقول)

به خودش فخر می فروخت که محض خاطر دخترهای عزیزش مجرد باقی می ماند. برای دختر بزرگ ترش واقعاً حاضر بود از خیر هر چیزی بگذرد، حتی از خیر چیزهایی که زیاد هم دلش نمی خواست از خیرشان بگذرد. الیزابت در شانزده سالگی هر حق و حقوقی را که می شد از مادرش به ارث ببرد صاحب شده بود، و چون خیلی خوش قیافه و حسابی هم شبیه پدرش بود نفوذ زیادی به هم زده بود و پدر و دختر به خیر و خوشی روزگار می گذرانند. دو دختر دیگر سر والتر این مقام و موقعیت را نداشتند. مری البته بفهمی نفهمی ارج و قربی پیدا کرده بود، چون شده بود خانم چارلز مازگروو. اما ان با این که ظرافت فکر و ملاحظت طبع داشت و قاعدتاً هر آدم با فهم و شعوری پدرش را می دانست، نه پیش پدرش ارج و قربی داشت و نه پیش خواهرش... حرفش را نمی خریدند، همیشه می بایست از آسایش و راحتی اش بزند... فقط ان بود، همین.

البته ان دختر خوانده عزیز کرده و با ارج و قرب لیدی راسل بود. دوست عزیز دردانه اش بود. لیدی راسل هر سه دختر را دوست داشت، اما فقط با دیدن ان بود که خاطره مادرشان در او زنده می شد.

چند سال پیش تر، ان الیوت دختر خیلی خوشگلی بود، اما زود از آب و رنگ افتاده بود. پدرش در اوج شکوفایی او هم چیز دندانگیری نمی دید (بس که چهره ظریف و چشم های میشی اش با پدرش فرق داشت)، چه رسد به این زمان که دیگر رنگ پریده و لاغر شده بود و اصلاً نظر لطف پدر را جلب نمی کرد. ان که از قبل هم امید چندانی نداشت روزی اسمش در صفحه ای از صفحات کتاب مورد علاقه پدرش ثبت بشود، حالا دیگر اصلاً امیدی نداشت. کل محبت پدر نثار الیزابت می شد،... مری هم که رفته بود با یک خانواده آبرومند و مال و منال دار قدیمی ولایت وصلت کرده بود، دیگر همه عزت و احترامش را از دست داده بود بدون آن که عزت و احترام جدیدی به دست آورده باشد. اما الیزابت، بله، الیزابت روزی روزگاری با یک مرد درست حسابی ازدواج می کرد.

از حُسن تصادف، گاهی زنی در بیست و نه سالگی خوشتر و روتر از ده سال قبلش از کار در می آید. به طور کلی اگر مریضی و دلشوره‌ها در کار نباشد، در چنین سن و سالی چیزی از ملاحظت و قشنگی آدم کم نمی شود. الیزابت هم این جور بود. هنوز همان دوشیزه الیوت خوشگلی بود که سیزده سال قبل بود. نمی شد به سر والتر خرده گرفت که چرا سن و سال الیزابت را فراموش می کند، یا لااقل نمی شد زیاد هم او را خوش خیال فرض کرد و گفت که چرا وسط درب و داغون شدن این همه قیافه قشنگ، خودش و الیزابت را مدام سر حال تر می بیند. آخر، به چشم خودش می دید که بقیه افراد خانواده و دوست و آشناها همه دارند پیر و پیرتر می شوند. آن تکیده تر می شد، مری طراواتش را از دست می داد، قیافه همه آدم های دور و برش می رفت، و پیشروی سریع چین و چروک های اطراف شقیقه لیدی راسل هم مدت ها بود سر والتر را به غم و غصه انداخته بود.

الیزابت در عالم رضایت کاملاً به پای پدرش نمی رسید. سیزده سال بانوی کلینچ هال بود و با چنان درایت و تسلطی به رتق و فتق امور پرداخته بود که هیچ وقت به فکر آدم نمی رسید او از سن و سالش جوان تر باشد. سیزده سال از مهمان ها خوب پذیرایی کرده بود، در خانه نظم و انضباط برقرار کرده بود، جلوتر از بقیه سوار کالسکه چهار اسبه شده بود، و توی همه اتاق های پذیرایی و غذاخوری آن ولایت هم بلافاصله پشت سر لیدی راسل پروانه آمده بود. سیزده زمستان، وسط یخبندان، هر ضیافت افتخاری رقص را که می شد در آن منطقه خلوت برگزار کرد او افتتاح کرده بود. سیزده بهار هم هر وقت با پدرش به لندن سفر می کرد تا چند هفته ای از سال را در این عالم پیکران کیف کند شکوفه های تازه را دیده بود. همه این ها را به یاد داشت، می دانست که بیست و نه ساله است، و گاهی افسوس می خورد و گاهی هم نگران می شد. کاملاً راضی بود از این که حسابی مثل سابق خوشگل است. اما حس می کرد که دارد به سال های خطر نزدیک می شود، و دلش می خواست مطمئن بشود که یکی دو ساله جناب بارونتی می آید و درست حسابی از او خواستگاری

می‌کند. آن وقت ممکن بود کتاب سوابق خانوادگی را با همان کیف و لذتی به دست بگیرد که در عنفوان جوانی می‌گرفت. اما حالا خوشش نمی‌آمد. همیشه تاریخ تولد خودش را می‌دید و هیچ تاریخ ازدواجی هم نوشته نشده بود جز تاریخ ازدواج خواهر کوچک‌ترش، و همین باعث می‌شد از نگاه کردن به آن طفره برود. چند بار که پدرش این کتاب را روی میز کنار او باز گذاشته بود، او نگاهش را برگردانده بود و کتاب را بسته بود و بعد هم هل داده بود آن طرف‌تر.

به علاوه، الیزابت یک ناکامی را هم پشت سر گذاشته بود که این کتاب، و بخصوص شرح حال خانواده‌اش، او را همیشه به یاد آن می‌انداخت. وارث احتمالی، همان جناب ویلیام والتر الیوت، که پدر الیزابت با کمال بزرگواری از حقوقش پاسداری کرده بود، قبلاً الیزابت را ناکام گذاشته بود.

الیزابت زمانی که هنوز دختر خیلی جوانی بود فهمیده بود که اگر صاحب برادری نشود بارونت آینده کسی نخواهد بود جز همین جناب ویلیام والتر الیوت، و به محض آن‌که این موضوع را فهمیده بود نیت کرده بود زن او بشود. پدرش هم همیشه عقیده‌اش این بود که باید همین‌طور بشود. این جناب ویلیام والتر در زمان بچگی‌اش برای آن‌ها ناشناخته بود، اما کمی بعد از مرگ لیدی الیوت، سر والتر در صدد آشنایی با او برآمده بود. فتح باب و زمینه‌چینی سر والتر با استقبالی روبه‌رو نشده بود، اما سر والتر با سماجت به جست‌وجوهای خود ادامه داده بود و پا پس‌کشیدن‌های محجوبانه این جوان را هم در حساب و کتاب خود منظور کرده بود. سرانجام، در یکی از سیاحت‌های بهاره خود در لندن، زمانی که الیزابت در عنفوان جوانی بود، آقای الیوت مجبور شد باب معارفه را با آن‌ها باز کند.

آقای الیوت آن موقع خیلی جوان بود و داشت درس حقوق می‌خواند. الیزابت او را خیلی باب طبع دید و هر فکر و نقشه‌ای را که به نفع این جوان بود تأیید کرد. او را به کلینچ‌هال دعوت کردند. تا آخر سال از او حرف زدند و منتظرش ماندند، اما او نیامد که نیامد. بهار سال بعد باز هم در شهر او را

دیدند، باز او را باب طبع یافتند، باز ترغیبش کردند، باز دعوتش کردند، باز منتظرش ماندند، و باز هم او نیامد که نیامد. بعد خبر رسید که زن گرفته است. به جای آن که آینده خود را به مسیری بیندازد که برای وارث خاندان الیوت مشخص شده بود، زن ثروتمندی گرفته بود که اصل و نسبش پایین تر بود، و به این ترتیب، استقلال و تمکنی برای خودش دست و پا کرده بود.

به سر والتر خیلی برخورد. رئیس خاندان بود و انتظار داشت با او صلاح مشورت بکنند، بخصوص که روز روشن دست مرد جوان را گرفته بود، چون معتقد بود «باید ما را با هم ببینند، یک بار در تاتر سال^۱ و دوبار هم در سالن انتظار مجلس عوام». سر والتر علناً تقبیح کرد، اما ظاهراً کسی محل نداد. آقای الیوت هیچ عذر و بهانه‌ای نیاورد و همان قدر که سر والتر او را دیگر لایق عنایات خانواده ندانست او هم عطای این عنایات را به لقایش بخشید. دوستی و آشنایی شان دیگر تمام شده بود.

این سابقه ناجور آقای الیوت هنوز بعد از چندین و چند سال الیزابت را عصبانی می کرد، چون اولاً این جوان را فی نفسه دوست می داشت، و ثانیاً، از این مهم تر، او وارث پدر الیزابت بود و عزت و شرف خانوادگی اقتضا می کرد که فقط او شوهر مناسبی برای دختر بزرگ سر والتر باشد. در فهرست بارونت‌ها حتی یک بارونت پیدا نمی شد که الیزابت دلش بیاید او را همتای آقای الیوت قلمداد کند. اما آقای الیوت آن قدر وجهه بدی از خودش نشان داده بود که الیزابت، با این که در این زمان (تابستان سال ۱۸۱۴) به مناسبت مرگ زن او نوارهای مشککی به لباسش زده بود، باز نمی توانست بپذیرد که این مرد هنوز لایق اعتنا کردن است. شاید می شد قباحت ازدواج اولش را ندید گرفت، چون تخم و ترکه‌ای در کار نبود که آدم تصور کند این رفتار قبیح استمرار پیدا می کند، اما آقای الیوت واقعاً وقاحت را از حد گذرانده بود و کار دیگری هم کرده بود که اصلاً نمی شد ندید گرفت. بله، طبق معمول، به واسطه

۱. محل خرید و فروش اسب و شرط بندی مسابقات اسبدوانی در لندن.

دوستان با محبت خیر رسید که آقای الیوت نهایت بی احترامی را در حق همه آنها مرتکب شده و درباره همان اصل و نسبی که خودش مال آن بوده و همان افتخاراتی که قرار بوده مال خودش بشود حرف‌های توهین آمیز و تحقیرکننده‌ای زده است. خب، این را دیگر نمی شد بخشید.

این از احساسات و عواطف الیزابت الیوت، ... فکرها و هیجان‌هایش برای وصل و فصلِ ملال و وقار و رونق و پوچی زندگی‌اش... احساس‌هایی برای جذابیت بخشیدن به زندگی طولانی و بی حادثه در محیط محدود ولایت، و پرکردن خلثی که نه با خدمات مرسوم عام‌المنفعه در بیرون خانه برطرف می شد و نه با خرج کردن استعداد و فضل و کمالات در درون خانه.

اما حالا دغدغه و دلشوره دیگری هم داشت به این‌ها اضافه می شد. پدرش هرچه می گذشت بیشتر نگران پول و پله می شد. الیزابت می دانست که حالا پدرش هر وقت کتاب شرح حال بارونت‌ها را دست می گیرد قصدش فراموش کردن صورت حساب‌های کلان کسبه است و اشارات آزاردهنده آقای شپرد مباشر. املاک کلینچ بدک نبود، اما نه در حد توقع سر والتر بود و نه آن‌طور که باید و شاید. موقعی که لیدی الیوت زنده بود نظم و نسقی در کار بود، اعتدال و صرفه‌جویی در کار بود، و سر والتر دخل و خرج می کرد، اما با مرگ لیدی الیوت همه این جور تدبیرها و دوراندیشی‌ها از بین رفته بود و از آن به بعد همیشه سر والتر خرجش از دخلش جلو می زد. نمی شد کمتر خرج کرد. هیچ وقت کاری نکرده بود جز همان کارهایی که از او توقع می رفت، از سر والتر الیوت. اما، با این‌که تقصیری نداشت، نه فقط بدهی بیشتری بالا می آورد بلکه آن قدر حرف این بدهی‌ها را می شنید که دیگر هر کاری هم می کرد تا قضیه را از دخترش پنهان نگه دارد عبث بود، طوری که نمی شد حتی ذره‌ای قضیه را پنهان نگه داشت. بهار قبل که به شهر رفته بودند سرنخ‌هایی به دخترش داده بود. حتی تا جایی پیش رفته بود که گفته بود: «آیا می شود از خرج و مخارج مان بزنیم؟ به نظر تو از کدام اقلام می توانیم بزنیم؟» ... و الیزابت برای این‌که سنگ تمام بگذارد، با اولین تب و تاب

نگرانی‌های زنانه جداً به فکر افتاده بود که چه می‌شود کرد و بالاخره دو راه برای صرفه‌جویی به ذهنش رسیده بود: اول زدن از بعضی کارهای خیریه غیر ضروری، و دوم صرف نظر کردن از تعویض اسباب و اثاث اتاق پذیرایی. بعد هم به اقتضای همین صرفه‌جویی فکر بکری به سرش زده بود و گفته بود که برخلاف رسم هر سال، این بار لازم نیست برای آن هدیه و سوغات ببرند. اما این تدابیر، هر قدر هم فی‌نفسه مفید بودند، اصلاً برای جبران آن اوضاع وخیم کفایت نمی‌کردند، و سر والتر خیلی زود فهمیده بود که مجبور است پیش دخترش ابعاد واقعی قضیه را به زیان بیاورد. الیزابت هم دیگر پیشنهاد کارسازتری به عقلش نرسیده بود. خودش را مغبون و بی‌نوا دیده بود، درست مثل پدرش. هیچ کدامشان نمی‌توانستند راه چاره‌ای برای کم کردن مخارج پیدا کنند بدون آن‌که از عزت و احترام‌شان کم بشود یا از آسایش و رفاه‌شان به نحوی چشم‌پوشند که قابل چشم‌پوشی باشد.

سر والتر فقط از قسمت کوچکی از ملکش می‌توانست صرف نظر کند، اما هر جریب از ملکش که به فرض مشتری می‌داشت باز اوضاع زیاد فرق نمی‌کرد. تا جایی که اختیار داشت لطف و کرم کرده بود و به گرو گذاشتن ملک رضایت داده بود، اما این لطف و کرم هیچ وقت شامل فروش ملک نمی‌شد. نه، اصلاً حاضر نبود اسم و رسم خودش را این قدر خوار و خفیف بکند. ملک کلینچ می‌بایست همان جور که به دست خودش رسیده بود، دست‌نخورده و کامل به نفر بعد انتقال پیدا کند.

دو دوست محرم، یکی آقای شپرد که در شهر کوچک مجاور زندگی می‌کرد که محل داد و ستد بود، و دیگری همان لیدی راسل، احضار شدند تا صلاح و مشورت کنند. پدر و دختر ظاهراً انتظار داشتند یکی از این دو نفر بزنند مطلبی بگویند و راه چاره‌ای نشان بدهد تا هم این حالت استیصال از بین برود و هم خرج و مخارج پایین بیاید، منتها بدون این‌که از دبدبه و کبکبه یا عزت و احترام‌شان سرسوزنی کم بشود.

فصل ۲

آقای شپرد، که وکیل دعاوی بود و خیلی هم دست به عصا، سوای هر نظر یا نفوذی که روی سر والتر داشت، در هر حال ترجیح می داد راه حل های غیر قابل قبول را دیگران پیشنهاد کنند، و به همین علت از دادن کوچک ترین پیشنهاد هم خودداری کرد و فقط اجازه خواست مرخصش کنند تا برود در بست نظر صایب لیدی راسل را جویا بشود، ... عقل و فهم لیدی راسل را قبول داشت و می دانست که لیدی راسل معمولاً درست همان راه حل های سرراستی را ارائه می کند که در نهایت منظور خود او هم هست.

لیدی راسل سنگ تمام گذاشت و خیلی جدی همه جوانب قضیه را سنجید. زنی بود بیشتر اهل فکر و منطق تا شتاب و عجله. تصمیم گیری در این قضیه واقعاً برایش مشکل بود، چون پای دو اصل مهم در میان بود که علی الظاهر با هم جور در نمی آمدند. لیدی راسل آدم خیلی خیلی درستکاری بود و پایبند اصول شرافت، اما همان قدر که دغدغه اسم و رسم خانواده را داشت احساسات سر والتر را هم می خواست ارضا بکند، و مثل هر آدم فهیم و صادق دیگری هم وقتی پای نظر و عقیده درباره درستی و نادرستی این احساسات به میان می آمد از خودش بلند نظری نشان می داد. زن خیرخواه و دلسوز و سلیم النفسی بود و در دوستی و محبت سنگ تمام می گذاشت. برخوردارهایش صحیح و سنجیده بود. خیلی هم مبادی آداب بود، با رفتار و

اخلاقی که نمونه ادب و تربیت اصیل بود. فکرش کار می‌کرد و کلاً آدمی بود منطقی و اصولی... اما در مورد چیزهایی که به اصل و نسب خانوادگی مربوط می‌شد هیچ کوتاه نمی‌آمد. برای مقام و منزلت و این قبیل چیزها خیلی ارزش قایل بود و همین خصوصیتش باعث می‌شد که گاهی عیب و نقص آدم‌های متشخص و اصل و نسب‌دار را درست تشخیص ندهد. خودش بیوه یک سر معمولی بود اما به شأن و حیثیت یک بارونت کاملاً احترام می‌گذاشت. سر والتر، سوای این که دوست و آشنای قدیمی بود و همسایه دلسوز، همین طور اربابی اهل توجه و رسیدگی، شوهر یک دوست خیلی صمیمی، پدر ان و خواهرهای ان، بله، سوای همه این‌ها، بالاخره سر والتر بود، و به نظر لیدی راسل حقیقش بود که در این گرفتاری‌هایی که پیش آمده بود آدم تا می‌تواند ملاحظه‌اش را بکند و به فکر اموراتش باشد.

می‌بایست صرفه‌جویی کرد. بله، اصلاً جای بحث نداشت. اما لیدی راسل واقعاً دلش می‌خواست این صرفه‌جویی طوری باشد که سر والتر و الیزابت زیاد به مرارت نیفتند. نقشه‌هایی برای صرفه‌جویی کشید. خیلی دقیق حساب و کتاب کرد. کاری کرد که هیچ‌کس دیگری به فکرش نمی‌رسید: با ان صلاح و مشورت کرد، درحالی که بقیه ان را در این قضیه اصلاً به حساب نمی‌آوردند. بله، صلاح و مشورت کرد، بعضی حرف‌های ان را قبول هم کرد، و بالاخره برنامه‌ای برای صرفه‌جویی ریخت و آخر سر تحویل سر والتر داد. تک‌تک جرح و تعدیل‌های ان برای سر و سامان دادن بود و ضد بریز و پاش. طرفدار اقدام‌های جدی‌تر بود، حک و اصلاحات بیشتر، تصفیه سریع بدهی‌ها، بی‌اعتنایی به همه چیز جز انصاف و بی‌طرفی.

لیدی راسل نگاهی به ورقه ان انداخت و گفت: «اگر بتوانیم این‌ها را به پدرت بقبولانیم خیلی کارها می‌شود کرد. اگر این قرار و مدارها را بپذیرد ظرف هفت سال حسابش صاف می‌شود. امیدوارم بتوانیم پدرت و الیزابت را قانع کنیم که کلینچ‌ها را خودش کلی عزت و احترام دارد و با این صرفه‌جویی‌ها چیزی از آن کم نمی‌شود. اصلاً اگر سر والتر الیوت مثل یک آدم اصولی رفتار

کند، از نظر آدم‌های فهیم چیزی از شأن و منزلتش کم نمی‌شود. تازه مگر قرار است چه کار کند؟ همان کاری را قرار است بکند که کلی از خانواده‌های درجه یک ما کرده‌اند... یا باید بکنند... او هم از این قضیه مستثنی نیست. اصلاً مستثنی بودن باعث می‌شود ما بیشتر عذاب بکشیم، همین‌طور که تا حالا باعث شده. من خیلی امیدوارم که حرف‌مان را پیش ببریم. باید جدی و قاطع باشیم... آخر، کسی که بدهی بالا آورده حتماً باید بدهی‌اش را بپردازد. البته احساسات یک مرد متشخص... یک رئیس خانواده، مثل پدر تو... باید در نظر گرفت، اما شخصیت یک مرد درستکار را بیشتر باید در نظر گرفت.»

این همان اصلی بود که ان دلش می‌خواست هم پدرش از آن تبعیت کند و هم دوست و آشناهای پدرش آن را از او بخواهند. به نظرش وظیفه وجدانی بود که به حساب و کتاب طلبکارها رسیدگی بشود، آن هم طبق صرفه‌جویی‌های درست حسابی، و هیچ هم افتخار نمی‌دانست که از این لحاظ کوتاه بیایند. دلش می‌خواست به این برنامه عمل کنند، و این را وظیفه وجدانی می‌دانست. روی نفوذ لیدی راسل خیلی حساب می‌کرد. در مورد سفت‌کردن کمربندها هم به حکم وجدان معتقد بود که مجاب‌کردن آن‌ها به حکم و اصلاحات کامل، نه نیم‌بند، قاعدتاً نباید زیاد مشکل باشد. با شناختی که از پدرش و الیزابت داشت، فکر می‌کرد چشم‌پوشی کردن از یک جفت اسب هم برای آن‌ها سخت است، چه رسد به چشم‌پوشی کردن از هر دو جفت اسب، و همین‌طور در بقیه مواردی که لیدی راسل صرفه‌جویی‌های ملایم‌تری در نظر گرفته بود.

کاری نداریم که به درخواست‌های سفت و سخت آن چه واکنشی نشان داده می‌شد. حرف‌های لیدی راسل هم به جایی نمی‌رسید... عملی نبود... قابل تحمل نبود. «بله؟ چشم‌پوشی از هر نوع آسایش و راحتی؟ مسافرت، لندن، خدمتکارها، اسب‌ها، سفره‌رنگین... سختگیری و محدودیت در همه چیز؟ زندگی کردن بدون اسباب معیشتی که هر مرد متشخص تنها هم آن‌ها را

دارد؟ نه، بهتر است هرچه زودتر از کلینچ‌هال برود اما به چنین حال و روزی نیفتد.»

«از کلینچ‌هال برود.» آقای شپرد درجا نکته را گرفت، چون عملاً دستش توی کار بود و می‌دانست صرفه‌جویی کردن در قاموس سر والتر جایی ندارد، و کاملاً هم مجاب بود که بدون تغییر مکان اصلاً کاری نمی‌شد کرد... گفت که چون این فکر از طرف کسانی است که تعیین تکلیف به آن‌ها محول شده، حالا با خیال راحت اعتراف می‌کند که نظر خودش هم عین نظر آن‌ها بوده. به نظر خود او هم سر والتر آدمی نیست که بتواند نحوه زندگی‌اش را عوض کند، آن هم در خانه‌ای که درش از قدیم به روی مهمان‌ها باز بوده و برای خودش کیا و بیایی داشته... سر والتر وقتی به جای دیگری برود خودش صاحب اختیار است و وضع خودش را تشخیص می‌دهد و در تنظیم نحوه زندگی‌اش می‌شود حرمتش را حفظ کرد و گذاشت هر جور که دوست دارد خانه‌اش را اداره کند.

سر والتر می‌بایست از کلینچ‌هال برود... و بعد از یکی دو روز شک و تردید و بلا تکلیفی بالاخره این مسئله خطیر هم که به کجا باید برود حل و فصل شد و تکلیف این جابه‌جایی روشن.

سه امکان وجود داشت: یکی رفتن به لندن، یکی دیگر رفتن به بث، و یکی هم رفتن به خانه دیگری در همان منطقه. آن طرفدار صددرصد این سومی بود، خانه جمع‌وجورتری در همان حوالی، چون باز هم می‌توانستند با لیدی راسل حشر و نشر داشته باشند، نزدیک مری باشند و گه‌گاهی هم چشم‌شان به جمال چمنزارها و درخت‌زارهای کلینچ روشن بشود. اما آن مثل همیشه قسمتش این بود که همه چیز درست خلاف میلش رقم بخورد. آن از بث خوشش نمی‌آمد و فکر می‌کرد بث با مذاقش جور در نمی‌آید... اما قرار شد به بث کوچ کنند.

سر والتر اول بیشتر به لندن فکر می‌کرد، اما آقای شپرد که احساس می‌کرد لندن جای قابل اعتمادی نیست نهایت مهارت را به خرج داد تا رأی سر والتر

را بزند و مجابش کند که بٹ جای بهتری است. برای آقای متشخصی که به مضیقه افتاده، بٹ جای مطمئن‌تری است... می‌شود با خرج و مخارج خیلی کمتری زندگی آبرومندانه‌تری داشت. بٹ دو مزیت عمده نسبت به لندن داشت که آقای شپرد خیلی روی آن‌ها تأکید کرد: اول این‌که فاصله‌اش تا کلینچ کمتر است، فقط پنجاه مایل، و دوم این‌که لیدی راسل می‌تواند زمستان‌ها بیشتر اوقاتش را در بٹ بگذراند. در عین رضایت لیدی راسل، که اولین انتخابش همین بٹ بود، سر والتر و الیزابت مجاب شدند که با رفتن به بٹ نه از عزت و احترام‌شان کم می‌شود و نه از خوشی و راحتی‌شان.

لیدی راسل مجبور بود با خواسته‌های این عزیزش مخالفت کند. خیلی مشکل بود که آدم از سر والتر انتظار داشته باشد به خانه کوچکی در همان حوالی قناعت کند. حتی خودِ آن ممکن بود آن‌قدر کسر شأنش بشود که تصورش را نمی‌کرد. این کسر شأن احساسات سر والتر را که خیلی خیلی جریحه‌دار می‌کرد. اما این نکته که از بٹ خوشش نمی‌آمد، بله، این احساس به نظر لیدی راسل به تجارب قبلی آن برمی‌گشت و از اساس اشتباه بود، و دو علت هم بیشتر نداشت... اول این‌که آن بعد از مرگ مادرش سه سال در بٹ به مدرسه رفته بود، و دوم این‌که در آن زمستانی که بعداً با هم در بٹ سپری کرده بودند تصادفاً آن حال و روز چندان خوبی نداشت.

خلاصه، لیدی راسل که از بٹ خوشش می‌آمد خودبه‌خود فکر می‌کرد بٹ برای همه جای خوبی است. دوست جوانش می‌توانست فصل گرما را بیاید کلینچ لاج پیش او زندگی کند، و به این ترتیب، هر خطری که ممکن بود تندرستی‌اش را تهدید کند مرتفع می‌شد. آن زیاد از خانه بیرون نزده بود. زیاد در انظار ظاهر نشده بود. دل و دماغ درست حسابی نداشت و سر حال نبود. معاشرت و رفت‌وآمد در محیط بزرگ‌تر حتماً روحیه‌اش را بهتر می‌کرد. لیدی راسل دلش می‌خواست آن بیشتر آفتابی بشود.

هر خانه‌ای که در آن حوالی برای سر والتر می‌گرفتند مناسب حالش نمی‌بود، و این نکته‌ای بود که خوشبختانه از همان اول در برنامه آن‌ها روی آن

تأکید شده بود. خیلی هم تأکید شده بود. سر والتر هم از خانه خودش چشم می پوشید و هم می دید که خانه اش به دست دیگران افتاده، و این خودش شکنجه و عذابی بود که آدم های مقاوم تر از سر والتر هم نمی توانستند تحمل کنند. کلینچ هال را می بایست اجاره داد، اما این راز سربه مهری بود که احدی خارج از جمع خودشان نمی بایست متوجه آن بشود.

اگر مردم می فهمیدند که سر والتر می خواهد خانه اش را اجاره بدهد، آن وقت سر والتر که نمی توانست چنین خفتی را تحمل کند... آقای شپرد یک بار کلمه «آگهی» از دهانش در رفته بود... اما جرئت نداشت که باز به این قضیه اشاره کند. سر والتر به این جور حرف ها روی خوش نشان نمی داد. اجازه نمی داد کسی کوچک ترین اشاره ای بکند به این که او چنین قصدی دارد. اصلاً اگر یک متقاضی استثنایی پیدا نمی شد که هم شأن و هم رتبه خودش باشد و سر والتر بخواهد به او لطف کند، بله، اگر چنین موردی پیدا نمی شد، مگر ممکن بود سر والتر خانه اش را اجاره بدهد؟

همیشه، برای تأیید کارهایی که دوست داریم، زود دلیل و بهانه هم پیدا می شود!... لیدی راسل به دلیل خیلی خوب دیگری هم از ته دل خوشحال بود که سر والتر و خانواده اش دارند از آن ناحیه می روند. الیزابت در آن اواخر دوستی صمیمانه ای به هم زده بود که لیدی راسل دلش نمی خواست ادامه پیدا کند. الیزابت با یکی از دخترهای آقای شپرد دوست شده بود که بعد از ازدواج ناموفقش به خانه پدرش برگشته بود و با دو تا بچه سربار پدرش شده بود. زن جوان زرنگی بود که بلد بود دل دیگران را به دست بیاورد،... لااقل در کلینچ هال بلد بود به دست بیاورد. آن قدر هم در دل دوشیزه الیوت جا باز کرده بود که چند بار پیش او مانده بود، آن هم برخلاف میل لیدی راسل که این دوستی را کاملاً نامناسب می دانست و کلی هشدار و زنهار داده بود.

اصلاً لیدی راسل نفوذی روی الیزابت نداشت، و اگر الیزابت را دوست داشت بیشتر برای این بود که الیزابت دوستش داشته باشد، وگرنه الیزابت کسی نبود که بیرزد آدم دوستش داشته باشد. لیدی راسل هیچ وقت چیزی

بیشتر از احترام ظاهری از او ندیده بود... فقط همان ملاحظات معمولی ادب و نزاکت بود و بس. هیچ وقت هم در کارها، هر قدر هم که دلش می خواست، حرفش پیش نمی رفت. بارها تلاش کرده بود ان هم با او به سفر لندن برود، که با توجه به آن همه بی انصافی و بی اعتنایی و قرار و مدارهای خودخواهانه ای که باعث می شد ان توی خانه حبس بشود حق ان بود، اما فایده نداشت. در بسیاری از موارد جزئی هم سعی کرده بود عقل و تجربه خودش را برای الیزابت در طبق اخلاص بگذارد... ولی این هم بی فایده بود. الیزابت کار خودش را می کرد... بخصوص در این قضیه دوستی با خانم کلی خیلی رودرروی لیدی راسل ایستاده بود و خودسری را دیگر از حد گذرانده بود. آیا درست است که آدم مصاحبت خواهر صالح و لایقش را ول کند و عاطفه و صمیمیتش را خرج آدمی کند که سرش به تنش نمی ارزد و فوقش باید دورادور احترامش را نگه داشت؟

از لحاظ موقعیت، خانم کلی به نظر لیدی راسل خیلی پایین تر بود. از لحاظ شخصیت هم دوست و هم صحبت خطرناکی محسوب می شد... حالا عزیمت از کلینچ هال باعث می شد خانم کلی همین جا بماند به حال خودش و امکان آشنایی ها و دوستی های مناسب تری برای دوشیزه الیوت پیش بیاید، که خب، این خودش خیلی اهمیت داشت.

فصل ۳

یک روز صبح در کلینج‌هاال آقای شپرد روزنامه را پایین گذاشت و گفت: «سر والتر، با اجازه شما می‌خواهم بگویم این اوضاع خیلی به نفع ماست. با این صلحی که شده همه افسرهای پولدار نیروی دریایی برمی‌گردند. همه هم خانه لازم دارند. سر والتر، برای انتخاب مستأجر الآن بهترین موقع است، مستأجر و وظیفه‌شناس قابل اعتماد. خیلی‌ها زمان جنگ به پول و پوله درست حسابی رسیدند. سر والتر، اگر به آدمیرال ثروتمندی برخوردیم که...» سر والتر جواب داد: «تنها چیزی که می‌توانم بگویم این است که خیلی آدم خوش‌شانسی است، شپرد. کلینج‌هاال واقعاً برایش غنیمت است، بزرگ‌ترین غنیمتی است که تا به حال نصیبش شده... مگر نه، شپرد؟» آقای شپرد به این نکته سنجی خندید. می‌دانست که باید بخندد. بعد اضافه کرد:

«سر والتر، باید عرض کنم که در عالم تجارت، عالی‌جنابان نیروی دریایی واقعاً خوش‌معامله‌اند. من از روش‌های معامله آن‌ها مختصر شناختی دارم و با اطمینان عرض می‌کنم که آدم‌های بلندنظری هستند و از هر دسته و طبقه دیگری که فکرش را بکنیم برای مستأجر شدن مناسب‌ترند. بنابراین، سر والتر، مطلبی که با اجازه شما می‌خواهم عرض کنم این است که متعاقباً

درزکردن هر گونه شایعاتی در مورد قصد و نیت شما... که باید محتمل دانست، چون می دانید که مخفی نگه داشتن امور و مقاصد دسته‌ای از آدم‌ها از توجه و کنجکاوی بقیه آدم‌ها چه قدر مشکل است... بله، چون متعاقب این نوع شایعات باید منتظر عواقبش هم بود،... بله، من، جان سپرد، می توانم هر نوع امر و خانوادگی را که صلاح باشد مخفی نگه دارم، چون کسی به خودش زحمت نمی دهد و اصلاً هم نمی ارزد که بخواهد زاغ سیاه مرا چوب بزند، اما سر والتر الیوت بر کارهای من نظارت دارد و طبعاً به این آسانی‌ها نمی شود مخفی کاری کرد... و بنابراین، هر قدر هم جد و جهد به خرج بدهم، باز هم زیاد باعث تعجبم نخواهد بود اگر با همه احتیاط‌ها و ملاحظه‌ها بالاخره شایعاتی به بیرون درز کند... و با این فرض... می خواستم عرض کنم... سیل تقاضاها به راه می افتد... فکر می کنم از این فرمانده‌های ثروتمند نیروی دریایی اگر کسی واقعاً سرش به تنش بیرزد... عرض می کنم که هر موقع هم که لازم شد من دو ساعته خدمت شما می رسم تا زحمت جوابگویی به عهده شما نیفتد.»

سر والتر فقط سری تکان داد. اما کمی بعد بلند شد و در اتاق بالا و پایین رفت و با نیشخند گفت:

«به نظرم کمتر عالی جنابی در نیروی دریایی هست که با آمدن به خانه‌ای با این اوصاف دهانش باز نماند.»

خانم کلی گفت: «لابد حاج و واج به دور و برشان نگاه می کنند و توی دل شان می گویند خوشا به سعادت شان.» بله، خانم کلی هم حضور داشت، چون پدرش او را با کالسکه آورده بود و هیچ چیز هم به اندازه کالسکه سواری تا کلینچ برای سلامتی خانم کلی مفید نبود. خانم کلی ادامه داد: «ولی من کاملاً با پدرم موافقم که ملوان‌ها مستأجر کاملاً مناسبی هستند. من از کار و بار آنها سر رشته دارم. غیر از بلند نظری شان، خیلی هم در کارها مرتب و منظم و دقیق هستند! این تابلوهای قیمتی شما، سر والتر، اگر قرار شد بگذارید همین جا بمانند کاملاً محفوظ و سالم می مانند. از همه چیز، چه در داخل

منزل و چه در خارج منزل، حسابی مواظبت می شود! از باغ‌ها و باغچه‌ها با همین نظم و ترتیبی که الآن هستند نگهداری می شود. دوشیزه الیوت، لازم نیست نگران باشید که مبادا از گل‌ها مراقبت نشود.»

سر والتر خیلی سرد گفت: «در مورد این چیزها... به فرض که بخواهم خانه‌ام را اجاره بدهم، به هیچ وجه تصمیم نگرفته‌ام این امکانات و مزایا را جزو اجاره منظور کنم. تمایل خاصی هم ندارم که به مستأجر لطف اضافی بکنم. البته از پارک می‌تواند استفاده کند، و این خودش چیزی است که افسرهای نیروی دریایی یا افرادی از قماش آن‌ها کمتر در اختیارشان بوده. اما این که چه محدودیت‌هایی برای استفاده از تفرجگاه‌ها در نظر می‌گیرم، این مطلب دیگری است. من هیچ خوشم نمی‌آید بوته‌زارهایم همیشه در دسترس عده‌ای باشد. باید به دوشیزه الیوت توصیه کنم که در مورد باغ گل خودش مراقب باشد. اصلاً دلم نمی‌خواهد به مستأجر کلینچ‌ها لطف اضافی بکنم، مطمئن باشید، می‌خواهد ملوان باشد یا سرباز.»

بعد از سکوت کوتاهی آقای شپرد به خودش جرئتی داد و گفت: «در همه این موارد مقرراتی وجود دارد که همه چیز را بین مالک و مستأجر مشخص و تسهیل کرده. نفع شما، سر والتر، کاملاً محفوظ می‌ماند. مطمئن باشید که من مواظبم هیچ مستأجری از حقوق حقه‌اش تجاوز نکند. جسارتاً باید بگویم که امکان ندارد سر والتر الیوت حتی نصف جان شپرد نگران املاک‌شان باشند.» در این موقع ان شروع کرد به حرف زدن:

«به نظر من، افراد نیروی دریایی که این همه خدمت در حق ما کرده‌اند لااقل به اندازه بقیه حق دارند از امکانات و مزایای هر خانه‌ای استفاده کنند. همه باید قبول کنیم که ملوان‌ها برای امنیت و آسایش ما خیلی زحمت کشیده‌اند.»

آقای شپرد ادامه داد: «درست است، کاملاً درست است. حرف دوشیزه ان کاملاً درست است.» دخترش هم گفت «اوه، صد در صد!» اما سر والتر کمی بعد گفت:

«این شغل فواید خودش را دارد، ولی من اگر دوست و آشناهایم چنین شغلی داشته باشند اصلاً خوشم نمی آید.»

بقیه با تعجب گفتند: «جدی می گویند؟»

«بله. از دو جهت توی ذوقم می زند. به دو علت زیاد موافق نیستم. اولاً وسیله ای شده تا آدم‌هایی که اصل و نسبشان معلوم نیست به مقام و موقعیتی برسند که حقشان نیست. بله، به افتخاراتی می‌رسند که پدرها و پدربزرگ‌های آنها حتی خوابش را هم نمی‌دیدند. ثانیاً جوانی و تندرستی آدم را به باد می‌دهد، چون ملوان‌ها زودتر از بقیه آدم‌ها پیر می‌شوند. تمام عمرم این را دیده‌ام. آدم در نیروی دریایی بیشتر در معرض این خطر است که با ترقی و ترفیع بقیه طعم حقارت را بچشد... کسانی که پدرشان حتی لایق نبوده‌اند پدر آدم با آنها حرف بزند. بله، آدم ممکن است خیلی زودتر از آن‌که فکرش را می‌کند مورد تحقیر بقیه قرار بگیرد. این در نیروی دریایی بیشتر اتفاق می‌افتد تا در جاهای دیگر. بهار سال گذشته، یک روز در معیت دو نفر بودم، نمونه همین‌ها که داشتم به شما می‌گفتم. لرد سنت آیوز همه می‌دانیم پدرش یک موعظه‌خوان دهاتی بود و حتی نان برای خوردن نداشت. من می‌بایست راه باز کنم برای این لرد سنت آیوز و یک نفر دیگر به اسم آدمیرال بالدوین که اصلاً نمی‌توانید تصور کنید چه حال و روز رقت‌انگیزی داشت، صورتش قهوه‌ای سوخته، زمخت و نخراشیده تا دل‌تان بخواهد، همه‌اش شیار و چین و وچروک، با موهای سفید تُنک که تازه فرق هم گرفته بود. به کله طاسش هم پودر زده بود. من به یکی از دوستانم که کنارم ایستاده بود (سر بازیل مورلی) گفتم: 'وای خدا، این پیرمرد دیگر کیست؟' سر بازیل گفت: 'پیرمرد؟ آدمیرال بالدوین است. فکر می‌کنی چند سالش است؟' گفتم: 'شصت سال، شاید هم شصت و دو.' سر بازیل گفت: 'چهل سال. حداکثر چهل سال.' خودتان تصور کنید من چه قدر حیرت کردم. قیافه آدمیرال بالدوین به این سادگی‌ها از خاطر محو نمی‌شود. هیچ‌وقت یک چنین نمونه رقت‌انگیزی از عاقبت زندگی در دریا ندیده بودم. می‌دانم که کم‌وبیش همه

آن‌ها همین‌طورند... همه آن‌ها آتش و لاش می‌شوند، در معرض هر محیط و آب و هوایی که بگویید هستند، و بالاخره کارشان به جایی می‌کشد که دیگر نمی‌شود حتی نگاه‌شان کرد. حیف که قبل از رسیدن به سن و سال آدمیرال بالدوین عقل‌شان نمی‌رسد.»

خانم کلی گفت: «خیر، سر والتر، دارید خیلی سخت می‌گیرید. کمی به این بیچاره‌ها رحم کنید. ماها که همه خوش‌قیافه از مادر به دنیا نمی‌آییم. البته دریا آدم را خوش‌قیافه‌تر نمی‌کند. ملوان‌ها هم، بله، زودتر پیر می‌شوند. من خودم زیاد دیده‌ام. خیلی زود طراوت جوانی را از دست می‌دهند. ولی خب، مگر خیلی از شغل‌های دیگر هم این‌طوری نیستند، تازه شاید بیشتر؟ سربازها موقع جنگ اصلاً وضع بهتری ندارند. حتی در شغل‌های راحت‌تر، درست است که بدن آدم به زحمت نمی‌افتد اما فکر و ذهن آدم کار می‌کند و مشغول است. کم‌پیش می‌آید که قیافه آدم‌ها به روال طبیعی و به اقتضای گذر عمر تغییر بکند. وکلاً به‌زور راه می‌روند، چون فکر و خیال دائمی فرسوده‌شان می‌کند. اطبا مدام احضار می‌شوند و در گرما و سرما این طرف و آن طرف می‌روند. حتی کشیش‌ها...» لحظه‌ای مکث کرد تا ببیند در مورد کشیش‌ها چه می‌شود گفت، و ادامه داد: «... بله، کشیش‌ها، همان‌طور که خودتان می‌دانید، مجبورند به اتاق‌های آلوده بروند، سلامتی‌شان را به خطر بیندازند و در معرض انواع خطرهای محیط‌های مسموم قرار بگیرند. اصلاً من خیلی وقت است که فهمیده‌ام هر حرفه‌ای البته برای خودش مفید و قابل احترام است اما فقط کسانی که مجبور نیستند شغل و حرفه‌ای در پیش بگیرند از این موهبت برخوردارند که درست حسابی در طبیعت زندگی کنند، ساعات روز را به دلخواه خود سپری کنند، دنبال مشغولیات خودشان بروند، در ملک خودشان به زندگی ادامه بدهند، بدون این‌که زحمت و مشقتی برای رسیدن به چیزهای بیشتر به خودشان هموار کنند. بله، نصیب و قسمت است که این دسته از آدم‌ها از نعمت سلامتی و بروری خوب تا آخر برخوردار باشند. من غیر از این دسته از آدم‌ها دیگر کسی را نمی‌شناسم که وقتی سن و سال

جوانی را پشت سر گذاشت باز هم برورو و قیافه‌ای داشته باشد.»

انگار آقای شپرد، که این‌همه مشتاق بود نظر لطف سر والتر را به مستأجرهایی از بین افسرهای نیروی دریایی جلب کند، استعداد پیش‌بینی خوبی هم داشت، چون اولین درخواست اجاره از طرف آدمیرال کرافت رسید و آقای شپرد هم خیلی زود با شرکت در دادگاه فصلی در تاتن سر صحبت را با او باز کرد. اصلاً یک کارگزار لندن بود که اسم آدمیرال را برده بود. طبق گزارشی که بعد از برگشتن سریعش به کلینچ تهیه کرد، آدمیرال کرافت از اهالی سامرستشر بود و چون ثروت کلانی به هم زده بود حالا دلش می‌خواست در زادگاه خودش سکونت کند، و به همین علت هم به تاتن رفته بود تا در آن حول و حوش به چند جا که آگهی کرده بودند نگاهی بیندازد، اما خوب، مناسب حالش نبودند. بعد هم تصادفاً شنیده بود که... بله، همان‌طور که آقای شپرد گفته بود، کارهای سر والتر را نمی‌شد مخفی نگه داشت... به هر حال، تصادفاً شنیده بود که شاید کلینچ‌ها را اجاره بدهند. از رابطه او (آقای شپرد) با مالک کلینچ‌ها باخبر شد، خودش را معرفی کرد، و چیزهایی پرسید، و بعد از یک گفت‌وگوی نسبتاً طولانی تمایل شدید خود را برای اجاره کردن کلینچ‌ها ابراز کرد، البته در حدی که می‌شد با شنیدن اوصاف این محل ابراز کرد. بعد هم در خلال صحبت‌های سرراستی که درباره خودش کرد به آقای شپرد صددرصد اطمینان داد که مستأجر وظیفه‌شناس و قابل قبولی خواهد بود.

سر والتر خیلی سرد و بدگمان سؤال کرد: «این آدمیرال کرافت کیست؟»

آقای شپرد گفت که آدمیرال کرافت از خانواده متشخصی است، و اسم یک جایی را هم برد. ان، بعد از سکوتی که حاکم شده بود، اضافه کرد:

«دریادار ناوگان جنگی سفید^۱. در عملیات ترافالگار شرکت داشته و بعد

۱. نیروی دریایی انگلستان به ترتیب ارشدیت از سه دسته ناوگان قرمز، سفید و آبی تشکیل می‌شد.

هم در جزایر هند شرقی بوده. فکر می‌کنم چندین سال آن‌جا مستقر بوده.»
 سر والتر گفت: «پس لابد صورتش حسابی نارنجی شده، رنگ آستین و
 جلیقه خدمتکارهای من.»

آقای شپرد بلافاصله به او اطمینان داد که آدمیرال کرافت مرد بسیار قبارق
 و سرحال و خوش‌قیافه‌ای است، البته کمی آفتاب‌سوخته، بله، اما نه زیاد. از
 وجنات و سکناتش آقایی می‌بارد. امکان ندارد در شرایط قرارداد
 اشکال تراشی بکند. فقط یک خانه راحت می‌خواهد و دوست دارد هرچه
 زودتر به خانه جدیدش برود... می‌داند برای اسباب‌آسایش و راحتی‌اش باید
 پول بدهد... می‌داند که خانه مجهزی که می‌خواهد چه اجاره‌بهایی دارد... اگر
 سر والتر اجاره‌بهای بیشتری تعیین کند باز غافلگیر نمی‌شود... در مورد این
 ملک و اطرافش تحقیق کرده... البته اگر مجوز شکار به او داده بشود خیلی
 خوشحال خواهد شد، بله، اما زیاد هم اصرار ندارد... می‌گوید گه‌گاهی
 تفنگی دستش می‌گرفته ولی هیچ‌وقت شلیک نکرده... یکپارچه آقا است.

آقای شپرد سنگ تمام گذاشت و اوضاع و احوال خانواده آدمیرال را
 حسابی توضیح داد، و خوب، این خودش نشان می‌داد چه مستأجر خوبی از
 کار درمی‌آید. زن داشت، اما بچه نه، درست همان‌جور که یک مستأجر
 دلخواه باید باشد. آقای شپرد به عرض رساند که بدون حضور یک خانم
 هیچ‌وقت خوب به کارهای منزل رسیدگی نمی‌شود. اسباب و وسایل منزل اگر
 خانمی حضور نداشته باشد آن‌قدر خراب می‌شود که با حضور یک قشون
 بچه هم نمی‌شود. بله، خانمی که بچه و بله ندارد بهترین محافظ اسباب و
 اثاث در کل عالم است. آقای شپرد گفت که خانم کرافت را هم دیده. همراه
 آدمیرال در تانتن بوده و تقریباً تمام مدتی که داشتند درباره این موضوع حرف
 می‌زدند حضور داشته.

آقای شپرد اضافه کرد: «واقعاً خانم خوش‌صحبت و متین و فهمیده‌ای به
 نظر می‌رسید. بیشتر از خود آدمیرال درباره منزل و شرایط منزل و اجاره‌بها و
 امثال این‌ها سؤال می‌کرد. در این‌جور امور ظاهراً واردتر بود. تازه، سر والتر،

فهمیدم که این خانم زیاد هم در این منطقه غریبه به حساب نمی آید. از شوهرش بیشتر این جا قوم و خویش دارد. اصلاً خواهر یک عالی جنابی است که زمانی این حوالی زندگی می کرده. این را خودش به من گفت. برادرش چند سال پیش در مانکفرد زندگی می کرد. خدای من! اسمش چه بود؟ متأسفانه در این لحظه اسمش یادم نمی آید، اما اسمش را زیاد شنیده ام. پینلوپ، عزیزم، کمک می کنی بگویی اسم آن آقایی که در مانکفرد زندگی می کرد چه بود؟ ... برادر خانم کرافت؟»

اما خانم کلی چنان غرق صحبت با دوشیزه الیوت بود که اصلاً نشنید پدرش چه پرسیده.

«من اصلاً حضور ذهن ندارم که چه کسی را می گویی، شپرد. از زمان فرماندار ترنت پیر یادم نمی آید کسی در مانکفرد بوده باشد.»

«خدای من! خیلی عجیب است! لابد همین روزها اسم خودم را هم فراموش می کنم. اسمش خیلی برایم آشناست. اصلاً خودش را از نزدیک دیده بودم. صدمبار دیده بودم. یک بار هم برای مشاوره آمده بود پیش من، بله، یادم است، آمده بود درباره تخلف یکی از همسایه ها سؤال کند. کارگر یک کشاورز وارد باغ میوه اش شده بود... حصار را خراب کرده بود... سبب دزدیده بود... در حین ارتکاب جرم هم دستگیر شده بود. بعد هم برخلاف توصیه من صلح و صفا کرده بود و کوتاه آمده بود. واقعاً عجیب است!»

باز هم مکث کرد...

ان گفت: «منظورتان آقای و نتورث است.»

آقای شپرد یکبارچه تشکر شد.

«آهان، و نتورث! بله، آقای و نتورث. معاون کشیش ناحیه مانکفرد، بله. سر والتر، مدتی پیش، دو سه سالی بود. فکر می کنم حوالی سال ۱۸۰۵ آمده بود این جا. مطمئنم شما یادتان است.»

«و نتورث؟ آه! بله... آقای و نتورث، معاون کشیش ناحیه مانکفرد. تو گفته بودی عالی جناب، و من فکرم جای دیگری رفته بود. فکر کرده بودم داری از

یک آدم ملک و املاک دار حرف می‌زنی. آقای و تئورث کسی نبود، یادم است. هیچ قوم و خویش درست حسابی نداشت. ارتباطی با خانواده استرافرد نداشت. جای تعجب است که اسم خیلی از نجبا این روزها روی هر کس و ناکسی گذاشته می‌شود.»

آقای شپرد دید که این قوم و خویش کرافت‌ها به هیچ وجه شأن و مقام آن‌ها را نزد سر والتر بالاتر نبرده است. این بود که دیگر حرفش را نزد و با هیجان و حرارت رفت سراغ موضوع‌های دیگری که بیشتر به نفع کرافت‌ها بود و کمتر جای چون و چرا باقی می‌گذاشت... سن و سال‌شان، تعدادشان، پول و ثروت‌شان... تصور خوبی که از کلینچ‌ها در ذهن‌شان بود، اشتیاقی که برای اجاره کردن کلینچ‌ها نشان می‌دادند، و خلاصه، انگار هیچ سعادت‌ی بالاتر از این نبود که مستأجر سر والتر الیوت بشوند... لابد علم غیب داشتند و می‌فهمیدند مستأجر لایق از نظر سر والتر باید چه جور باشد.

به هر حال، این توضیحات افاقه کرد. البته سر والتر به کسی که می‌خواست ساکن آن خانه بشود با سوءظن نگاه می‌کرد و معتقد بود مستأجرش باید خیلی دستش به دهانش برسد تا اجازه داشته باشد با عالی‌ترین شرایط ملک او را اجاره کند، اما نهایتاً صحبت به جایی کشید که آقای شپرد اجازه گرفت قرار و مدارهایی بگذارد، و مأمور شد به سراغ آدمیرال کرافت برود که هنوز در تانتن بود تا با هم روزی را برای دیدن منزل تعیین کنند.

سر والتر آدم زیاد عاقلی نبود، اما آن قدر دنیا دیده بود که بفهمد مستأجر بی‌عیب و ایرادتری که از جمیع جهات از آدمیرال کرافت سرتر باشد بعید است پیدا بشود. این را دیگر عقلش می‌رسید. تازه، غرورش هم از جهتی کمی ارضا می‌شد، چون آدمیرال کرافت در زندگی‌اش مقام و موقعیت ممتازی داشت که به قدر کافی مهم بود اما نه آن قدر مهم که از سر والتر بالاتر باشد. اگر می‌گفت «خانه‌ام را به آدمیرال کرافت اجاره داده‌ام» طنین خوشی می‌داشت، خیلی خوش‌تر از این که به آقای فلان اجاره بدهد... به آقای فلان (شاید بجز چندتا) همیشه باید توضیحاتی اضافه کرد. اما آدمیرال، آدمیرال

خودش کامل است و توضیح اضافی لازم ندارد و درعین حال باعث هم نمی‌شود که یک بارونت در مقایسه با آن کوچک به نظر برسد. خب بله، در همه معاملات و مذاکرات، سر والتر می‌بایست موضع بالاتری داشته باشد. بدون صلاح و مشورت با الیزابت نمی‌شد کاری را پیش برد، اما الیزابت آن قدر میل و رغبتش به نقل مکان زیاد شده بود که دلش می‌خواست با اولین مستأجری که پیدا می‌شد معامله سر بگیرد. این بود که اصلاً حرفی نزد که کوچک‌ترین خللی در کار وارد کند.

آقای شپرد دیگر اختیار تام داشت تا کارها را به سرانجام برساند. به محض این که مقصود حاصل شد، آن که تمام مدت با دقت خیلی زیاد به همه حرف‌ها گوش داده بود از اتاق خارج شد تا گونه‌های گل انداخته‌اش هوای خنک بخورد. موقعی که داشت از درخت‌زار مورد علاقه‌اش عبور می‌کرد آه ملایمی کشید و با خود گفت: «چند ماه دیگر شاید او این جا قدم بزند.»

فصل ۴

هر قدر هم که ظواهر امر شبهه‌انگیز به نظر برسد، او آقای و تئورث نبود، آن کشیش سابق ناحیه مانکفرد نبود، بلکه کاپیتان فردریک و تئورث بود، برادر کشیش ناحیه، که بعد از عملیات سان دومینگو به مقام فرماندهی رسیده بود و چون بلافاصله هم به عملیات جدیدی احضار نشده بود در تابستان ۱۸۰۶ به سامرستشر آمده بود، و باز چون پدر و مادرش از دنیا رفته بودند شش ماهی در مانکفرد اقامت کرده بود. آن موقع جوان بسیار آراسته‌ای بود، با هوش و ذکاوت سرشار، سرزنده و باطراوت، فهیم و عاقل. آن هم دختر خیلی قشنگی بود، متین، محجوب، باسلیقه و بااحساس... نصف این جاذبه‌ها هم در هر کدامشان بود کفایت می‌کرد، چون کاپیتان و تئورث کاری نداشت بکند و آن هم کسی را نداشت که دوست داشته باشد. خب، این همه حسن و کمال وقتی به هم برسند معلوم است که به جایی ختم می‌شود. به تدریج با هم آشنا شدند، و وقتی آشنا شدند زود به یکدیگر دل باختند. نمی‌شد گفت کدامشان دیگری را آیت کمال می‌دانسته، یا کدامشان بیشتر احساس خوشبختی می‌کرده، آن که اظهار عشق و خواستگاری کاپیتان را می‌شنیده، یا کاپیتان که آن به اظهار عشق و خواستگاری اش جواب می‌داده.

بعد نوبت رسیده بود به دوره کوتاهی که سرشار از سعادت بود، اما

دوره‌ای بسیار کوتاه... خیلی زود مشکلاتی پیش آمد. سر والتر، وقتی نظرش را جویا شدند، نه تنها موافقت خود را مضایقه کرد، نه تنها مثلاً نگفت که نمی‌شود یا نباید، بلکه اول با حیرت خیلی زیاد، بعد با خونسردی خیلی زیاد و آخر سر هم با سکوت خیلی زیاد عکس‌العملی به کلی منفی از خودش نشان داد و خیلی قاطع تصمیم گرفت برای دخترش آستین بالا نزنند. فکر می‌کرد وصلت خفت‌باری است. لیدی راسل هم آن را عاقبت به خیر نمی‌دانست، اما با غرور و تکبر کمتر و قابل اغماض تری واکنش نشان داد.

ان الیوت، با آن اصل و نسب و زیبایی و فهم و کمالات، خودش را در نوزده سالگی حرام کند؟ در نوزده سالگی با جوانی ازدواج کند که هیچ امتیاز به دردبخوری ندارد؟... خودش است و خودش، هیچ امیدی هم ندارد که به پول و پله‌ای برسد، فقط در حرفه‌اش بخت‌هایی دارد اما حرفه‌اش هم حرفه مطمئنی نیست، هیچ دوست و آشنای بانفوذی هم ندارد که لااقل کمکش کنند در حرفه‌اش به جایی برسد. بله، ان خودش را حرام می‌کرد، و لیدی راسل حتی از فکرش هم غصه می‌خورد! ان الیوت، به این جوانی، در موقعیتی که هنوز خیلی‌ها او را نمی‌شناسند، گیر یک آدم غریبه بیفتد که نه قوم و خویش درست حسابی دارد و نه مال و منال؟ بیفتد دست این جوان، و گرفتار مضیقه و مشقتی بشود که جز فرسودگی و دغدغه و تباه‌شدن جوانی هیچ ثمره دیگری ندارد! نه، نباید این‌طور بشود، به پاس دوستی هم که شده باید مداخله کرد و جلو این کار را گرفت، آن هم از طرف کسی که مثل مادر دوستش دارد و بالاخره حق و حقوق مادرانه هم دارد.

کاپیتان ونتورث آهی در بساط نداشت. در حرفه‌اش موفق بود اما چیزهایی را که راحت گیرش می‌آمد راحت هم خرج می‌کرد. خلاصه، به چیزی نرسیده بود. ولی مطمئن بود که خیلی زود به پول و پله‌ای می‌رسد... سرشار از شور زندگی بود، غیرت داشت، می‌دانست که به زودی زود صاحب یک کشتی می‌شود و خیلی زود هم به پایگاهی می‌رود و به همه چیزهایی که می‌خواهد می‌رسد. همیشه در کارهایش موفق بوده. می‌دانسته

که باز هم موفق خواهد بود... چنین اعتماد به نفسی، با آن همه شور و حرارت، و با آن لحن سحرانگیزی که ابراز می‌شد، لابد برای آن همه چیز بود، اما لیدی راسل قضیه را جور دیگری می‌دید... طبع آتشین او، ذهن تترس و بی‌پروای او، بر لیدی راسل تأثیر دیگری می‌گذاشت. لیدی راسل این‌ها را نقاط ضعفی می‌دانست که مزید بر علت بود. باعث می‌شد شخصیتش خطرناک‌تر جلوه کند. کاپیتان و تئورث باهوش بود، سرسخت بود... لیدی راسل از عقل و ذکاوت زیادی خوشش نمی‌آمد، اصلاً از هر چیزی که بوی جسارت و بی‌پروایی می‌داد می‌ترسید. خلاصه، از هیچ جهت این ازدواج را مناسب نمی‌دانست.

چنین مخالفتی، آن هم به سبب چنین احساس‌هایی، در ابعادی نبود که آن بتواند با آن بجنگد. البته جوان بود و مهربان و ملایم، و شاید می‌توانست با بدبینی پدرش مقابله کند، اما کوچک‌ترین اشاره یا نظر لطف خواهرش کافی بود تا پدرش یک‌دنده‌تر بشود... لیدی راسل هم که آن همیشه دوستش داشت و به او اعتماد می‌کرد، با آن افکار سفت و سخت و با آن رفتار ملایم و دلسوزانه‌اش نمی‌شد که مدام آن را نصیحت کند و نتیجه‌ای نگیرد. آن مجاب شد که این وصلت درست نیست... به مصلحت نیست، نامناسب است، بعید است به سعادت ختم شود، و خلاصه، نمی‌ارزد. اما آن صرفاً با ملاحظات خودخواهانه نبود که به این رابطه خاتمه داد. اگر فکر نکرده بود که این ازدواج به ضرر کاپیتان تمام می‌شود و برای کاپیتان بیشتر ضرر دارد تا برای خودش، بله، اگر چنین فکری نکرده بود، بعید بود از او دل بکند... در رنج و عذاب وداع، آخرین وداع، مهم‌ترین چیزی که تسلاش می‌داد این فکر بود که عقل و درایت به خرج داده و به خاطر سعادت او روی دل خودش هم پا گذاشته است. آن واقعاً هم محتاج تسلا بود، چون می‌بایست با یک درد و ناراحتی اضافی هم مواجه بشود: کاپیتان و تئورث به هیچ وجه مجاب نمی‌شد و کوتاه نمی‌آمد، و فکر می‌کرد با این جدایی اجباری به او ظلم شده است... بعد هم از آن جا رفته بود.

از آغاز تا پایان آشنایی شان فقط چند ماه گذشته بود، اما رنج و عذابی که ان کشید خیلی طولانی تر بود. دلدادگی و دریغ و حسرت تا مدت ها همه لذایذ و شادی های جوانی را تحت الشعاع خود قرار داد، و این قضیه چنان تأثیری بر ان گذاشت که شور و طراوت از وجودش رخت بست.

از این برهه عشق و دلدادگی محنت بار هفت سال گذشته بود. گذشت زمان خیلی چیزها را تخفیف داده بود، شاید حتی کل آن دلدادگی عجیب ان به کاپیتان و نتورث را پاک کرده بود... اما فقط گذشت زمان بود که ان را تسکین داده بود... نه تغییر مکان به دادش رسیده بود (جز سفری به بث به فاصله اندکی بعد از جدایی شان) و نه تنوع یا گسترش رفت و آمد و معاشرت... هیچ کس در کلینچ پیدا نشده بود که با خاطره ان از فردریک و نتورث قابل مقایسه باشد. تنها علاج طبیعی و خوشایند و مؤثر در سن و سال ان عشق و دلدادگی دیگری بود، که خب، با آن ذهن ظریف و مشکل پسند او، لااقل در محدوده کوچکی که او در آن معاشرت داشت، اصلاً امکان پذیر نبود. وقتی بیست و دو ساله شد، جوانی به خواستگاری اش آمد، اما این جوان بعداً خواهر کوچک تر ان را مشتاق تر دید و او را گرفت. لیدی راسل از امتناع ان خیلی ناراحت شده بود، چون مازگروو پسر ارشد کسی بود که ملک و دارایی و مقام و منزلتش در آن منطقه بعد از سر والتر از همه بالاتر بود. تازه آدم خوبی بود و قیافه خوبی هم داشت. لیدی راسل که در نوزده سالگی ان شاید توقعش خیلی بالاتر بود، حالا در بیست و دو سالگی ان کاملاً راضی بود به این که او با آبرو و احترام از تبعیض ها و بی انصافی های خانه پدری خلاص بشود و برای همیشه در همان نزدیکی خودش سر و سامان پیدا کند. اما این بار در این قضیه اصلاً ان جایی برای توصیه و نصیحت باقی نگذاشته بود. لیدی راسل، که طبق معمول به درایت و تشخیص خودش اعتماد داشت، و هیچ وقت هم نمی خواست گذشته ها برگردد، کم کم به اضطراب و نگرانی افتاد. حتی گاهی آن قدر احساس درماندگی می کرد که می ترسید مبادا ان گرفتار و سوسه مرد جذاب و غریبه ای بشود و به راهی بیفتد که، به نظر لیدی

راسل، به سبب عواطف پرشور و اوضاع و احوال خانواده کاملاً آمادگی اش را داشت.

از فکر همدیگر در یک نکته، که به رفتار و اخلاق ان مربوط می شد، خبر نداشتند. نه از ثبات فکر یکدیگر خبر داشتند و نه از تغییر فکر یکدیگر، چون هیچ وقت حتی اشاره ای هم به موضوع نمی کردند... اما ان در بیست و هفت سالگی خیلی متفاوت از نوزده سالگی اش فکر می کرد... لیدی راسل را سرزنش نمی کرد، خودش را هم سرزنش نمی کرد که چرا به توصیه لیدی راسل عمل کرده، اما احساس می کرد که هر آدم جوانی در موقعیت مشابه اگر بیاید با خود او مشورت کند، امکان ندارد توصیه و نصیحتی بکند که آن جوان به امید یک آینده نامعلوم این همه رنج و سختی را به جان بخرد... بله، ان به این نتیجه رسیده بود که به رغم اعتراض ها و مخالفت ها، و به رغم همه نگرانی هایی که به شغل فردریک و تنورث مربوط می شد، بله، به رغم همه بیم و هراس ها، انتظار کشیدن ها و معطلی ها، ناراحتی ها و نومیادی ها، باز هم اگر به آن رابطه ادامه می داد بسیار خوشبخت تر از زمانی بود که از او چشم پوشیده بود. ان معتقد شده بود که همان نگرانی ها و بلا تکلیفی های معمول نصیب شان شده است، حتی نگرانی ها و بلا تکلیفی هایی شدیدتر از معمول، منتها بدون نتایج واقعی دلدادگی شان که عملاً هم زودتر از آنچه تصور می شد به سعادت شان می انجامید. همه انتظارها و آرزوهای فردریک و تنورث واقعی بود، همه اطمینان هایش موجه بود. استعداد و حمیت و غیرتش آینده اش را رقم می زد و او زمام زندگی اش را به دست می گرفت. کمی بعد از قطع رابطه شان به خدمت احضار شده بود، و همه آن چیزهایی که می گفت در پیش است اتفاق افتاده بود. خودش را نشان داده بود و خیلی زود مدارج ترقی را طی کرده بود... لابد با آن غنایم جنگی پیاپی ثروت خوبی به هم زده بود. ان فقط از طریق خبرنگارهای نیروی دریایی و روزنامه ها از این مطالب آگاه می شد، اما مطمئن بود که او دیگر ثروتمند شده... و چون آدم ثابت قدمی هم هست بعید است ازدواج کرده باشد.

ان الیوت چه حرف‌ها در سینه داشت! آرزوهای ناگفته دلدادگی پرشور جوانی، خوش‌بینی به آینده، حتی به‌رغم آن هشدار و زنهاری که مانع حرکت می‌شود و آدم را از سرنوشت آینده می‌ترساند! در جوانی مجبور شده بود به عقل و تدبیر متوسل بشود، اما سنش که بیشتر شد عشق و احساس را هم بیشتر شناخت... این فرجام طبیعی یک آغاز غیر طبیعی بود.

با همه این احوال، با همه این یادها و احساس‌ها، وقتی شنید که خواهر کاپیتان و نتورث ممکن است بیاید در کلینچ زندگی کند، بی‌اختیار غم و درد گذشته در ذهنش جان گرفت. مدام پرسه می‌زد و آه می‌کشید تا هیجان خود را مهار کند. باخود می‌گفت که تا به خونسردی کافی نرسد، بی‌جهت نباید خیال کند شنیدن صحبت‌ها درباره کرافت‌ها و کاروبار آنها برایش قابل تحمل است و تأثیری بر حالاتش نمی‌گذارد. البته بی‌تفاوتی کامل و ظاهرسازی آن سه نفری که از راز گذشته‌ها اطلاع داشتند خیلی به آن کمک می‌کرد، چون وانمود می‌کردند که اصلاً چیزی به یادشان نمانده است. آن انصافاً انگیزه‌های لیدی راسل را برتر از انگیزه‌های پدر و الیزابت می‌دانست. قدر دلسوزی و آرامش و متانت او را می‌دانست... اما آن حالت کلی فراموشی که میان آنها برقرار بود فی‌نفسه اهمیت زیادی داشت، سوای این‌که از چه انگیزه‌هایی ناشی می‌شد. اگر آدمیرال کرافت واقعاً می‌آمد کلینچ‌ها را می‌گرفت، آن باز دلش خوش می‌بود به این‌که فقط همین سه نفر از گذشته باخبرند و این سه نفر هم کلمه‌ای درباره این قضیه از دهان‌شان خارج نمی‌شود. در میان اطرافیان کاپیتان و نتورث هم فقط همان برادری که او مدتی نزدش اقامت کرده بود از رابطه زودگذرشان باخبر بود... آن برادر هم مدت‌ها بود از آن ناحیه رفته بود... و چون آدم معقولی است و آن زمان هم مجرد بوده، آن خیلی عادی امید داشت که هیچ‌کس چیزی درباره این قضیه از دهان او نشنیده باشد.

خواهر فردریک و نتورث، همین خانم کرافت، آن موقع خارج از انگلستان بود. همراه شوهرش به پایگاهی در خارج از کشور رفته بود. خواهر آن، یعنی مری، که آن موقع مدرسه می‌رفت، به سبب غرور و تکبر بعضی‌ها و

ملاحظه‌کاری بعضی‌های دیگر حتی بعدها هم چیزی از این قضیه به گوشش نخورده بود.

با این دلخوشی‌ها، ان امیدوار بود آشنایی و مراوده‌اش با کرافت‌ها حالتی پیدا نکند که معذب بشود، چون لیدی راسل در هر حال در کلینچ می‌ماند و مری هم فقط سه مایل آن‌طرف‌تر زندگی می‌کرد. به هر حال، آشنایی و مراوده‌ای با کرافت‌ها سر می‌گرفت.

فصل ۵

صبح آن روزی که قرار بود آدمیرال و خانم کرافت بیایند کلینچ‌ها را ببینند، آن دید طبیعی‌تر این است که مثل خیلی روزهای دیگر راه بیفتد به طرف منزل لیدی راسل و تا کار آن‌ها تمام نشده آفتابی نشود.

دیدار طرفین معامله خیلی رضایت‌بخش از کار درآمد و تکلیف قضایا هم خیلی سریع روشن شد. هر دو خانم از پیش آماده‌توافق بودند، و به همین علت جز حسن سلوک چیزی در یکدیگر نمی‌دیدند. در مورد آقایان هم باید گفت که آدمیرال چنان خوش‌خلقی و صمیمیتی از خودش نشان داد و چنان بلندنظری بی‌غل و غش و اطمینان‌بخشی در رفتار و گفتارش موج می‌زد که سر والتر خواه‌ناخواه تحت تأثیر قرار گرفت، مضافاً این‌که آقای شپرد گفته بود آدمیرال از قرار معلوم او را اسوه‌نزاکت و ادب می‌داند، و خوب، همین تعریف و تمجید خودش باعث می‌شد سر والتر بهترین و آراسته‌ترین رفتار را در پیش بگیرد.

خانه و زمین‌ها، و اسباب و اثاث، باب طبع بودند، کرافت‌ها باب طبع بودند، شرایط، مدت، همه‌چیز و همه‌کس، درست بود. منشی‌های آقای شپرد دست به کار شدند، بدون آن‌که حتی یک تغییر جزئی در متن قرارداد اعمال شود که با عبارت «به موجب این قرارداد» شروع می‌شد.

سر والتر بلافاصله اعلام کرد آدمیرال خوش قیافه‌ترین ملوانی است که در عمرش دیده است، و حتی تا آن‌جا پیش رفت که گفت اگر آرایشگر خودش موهای او را اصلاح کند اصلاً اسباب خجالت نیست که او را با آدمیرال در جاهایی با هم ببینند. آدمیرال هم موقعی که توی کالسکه داشت با زنش برمی‌گشت و از پارک عبور می‌کرد به او گفت: «عزیزم، با وجود همه آن حرف‌هایی که در تاتنن به ما گفته بودند، می‌دانستم که زود معامله ما سر می‌گیرد. این بارونت کار درست حسابی از دستش بر نمی‌آید، اما ظاهراً ضرری هم به کسی نمی‌رساند.» این بود تعریف و تمجید طرفین از یکدیگر، که می‌شد گفت کم‌ویش شبیه بود.

قرار شد کرافت‌ها اول پاییز بیایند، و چون سر والتر هم گفت که تا یک ماه قبل از آن بهتر است به بث بروند، دیگر فرصتی باقی نبود و می‌بایست به همه قرار و مدارها عمل کرد.

لیدی راسل که فکر می‌کرد نمی‌گذارند ان کاری بکند یا در انتخاب خانه آینده نظری بدهد، هیچ دلش نمی‌خواست بگذارد ان به این زودی برود، بلکه دوست داشت کاری کند که ان همان‌جا پیش او بماند تا خودش موقع کریسمس او را به بث ببرد. ولی لیدی راسل مشغله‌هایی هم داشت و مجبور بود چند هفته‌ای از کلینچ برود. به این ترتیب، نمی‌توانست آن‌طور که دلش می‌خواست از ان دعوت کند پیش او بماند. ان هم با آن‌که از گرمای ماه سپتامبر بث با آن افتاب تند هیچ خوشش نمی‌آمد و چشم‌پوشی از ماه‌های پاییزی تلخ و شیرین ناحیه هم برایش سخت بود، باز با توجه به همه ملاحظات فکر نمی‌کرد دلش می‌خواهد بماند. صحیح‌تر و عاقلانه‌تر این بود که همراه بقیه برود... عذابش هم کمتر بود.

اما اتفاقی افتاد و کار دیگری برای ان پیش آمد. مری که همیشه کمی مریض‌احوال بود و همیشه هم زیاد نگران مریضی و سلامتی بود و هر وقت هم مسئله‌ای پیش می‌آمد از ان کمک می‌خواست، بله، همین مری مریض شد، و چون می‌گفت در سراسر پاییز حتی یک روز هم رنگ سلامتی را

نخواهد دید، از آن خواهش کرد... خواهش که نه... از او خواست، چون خواهش کردن با خواستن فرق دارد... بله، به هر حال، از آن خواست به اپرکراس کاتیج برود و تا موقعی که به وجودش احتیاج است پیش او بماند و از خیر رفتن به بٹ بگذرد.

مری حرف حسابش این بود: «من بدون آن کارم پیش نمی رود.» جواب الیزابت هم این بود: «خب، به نظرم بهتر است آن همین جا بماند، چون در بٹ به وجودش احتیاجی نیست.»

اگر به کسی بگویند وجودش مفید است، حتی اگر این را خیلی هم بد بیان کنند، باز بهتر است از این که بگویند وجودش هیچ خیری ندارد. ان، راضی از این که بالاخره او را مفید می دانند، راضی از این که کاری به عنوان وظیفه در برابرش قرار داده اند، بدون کوچک ترین دلخوری از به عهده گرفتن چنین وظیفه ای در آن منطقه، بله، در همان منطقه محبوب و دلخواه، بلافاصله موافقت کرد همان جا بماند.

این تقاضای مری مشکلات لیدی راسل را هم حل می کرد. بعد خیلی زود قرار شد ان موقعی به بٹ برود که لیدی راسل بتواند برود و او را هم با خودش ببرد، و ان این مدت باقی مانده را گاهی در اپرکراس کاتیج سپری کند و گاهی هم در کلینچ لاج.

تا این جا همه چیز روبه راه بود، اما لیدی راسل از یک قسمت از قرار و مدارهایی که در کلینچ هال گذاشته بودند خیلی ناراحت شد، چون ناگهان با حیرت فهمید که خانم کلی هم قول داده با سر والتر و الیزابت به بٹ برود تا در امور خطیری که الیزابت در پیش داشت یار و یاور قابل و کاردان او باشد. لیدی راسل واقعاً ناراحت بود از این که چرا به چنین بهانه ای متوسل می شوند... متحیر و آزرده و بیمتاک بود... اصلاً توهین ضمنی به ان بود که خانم کلی این همه وجودش لازم باشد اما ان حتی حضورش هم زیادی باشد، و خب، این خودش داغ لیدی راسل را تازه می کرد.

ان خودش در برابر چنین تحقیرهایی مقاوم شده بود، اما او هم مثل لیدی

راسل می دانست که این قرار و مدار عاقلانه نیست. ان با آن دقتی که در خفا به خرج داده بود، و با شناختی که از شخصیت پدرش داشت و گاهی آرزو می کرد کاش این شناخت را نداشت، بله، با این دقت و شناخت، می دانست که هیچ بعید نیست این نزدیکی و صمیمیت تبعات خطرناکی برای خانواده داشته باشد. نظرش این نبود که پدرش عجلتاً خیالاتی در سر دارد. خانم کلیلی کک مکی بود، با دندان های بیرون زده و شکم و باسن بدقواره، و سر و التر هم پشت سرش مدام این ها را به زبان می آورد. اما خانم کلیلی در عین حال جوان بود، روی هم رفته تو دل برو، و با آن زیرکی و رفتار سنجیده خوشایندش، جاذبه هایی داشت به مراتب خطرناک تر از جاذبه های صرفاً جسمی. ان چنان از خطر این جاذبه ها می ترسید که نمی توانست ساکت بماند و این مطلب را به خواهرش تفهیم نکند. امیدی هم نداشت گوش شنوا پیدا کند، اما الیزابت در صورت وقوع هر اتفاقی به هر حال حالتی ترحم آمیزتر از ان پیدا می کرد، و به همین علت، ان فکر می کرد آن وقت الیزابت محق خواهد بود او را سرزنش کند که چرا هیچ وقت به او هیچ هشدار می نداده بوده.

صحبت کرد، اما الیزابت ناراحت شد. الیزابت می گفت چرا اصلاً چنین فکر پوچی به ذهن ان خطور کرده، و با دلخوری به ان گفت که هر کس موقعیت خودش را بهتر تشخیص می دهد.

با حرارت گفت: «خانم کلیلی هیچ وقت فراموش نمی کند که چه کسی است، و من چون بهتر از تو با افکار و احساساتش آشنایی دارم با اطمینان به تو می گویم که در مورد ازدواج احساساتش کاملاً پاک است. اختلاف موقعیت و مقام را خیلی بد می داند، بیشتر از بقیه آدم ها. اما پدرمان، واقعاً تصور نمی کنم بعد از این همه سال مجرد ماندن به خاطر ماها حالا چنین فکری به سرش بزند. این را بدان که اگر خانم کلیلی زن خیلی خوشگلی بود، آن وقت شاید صحیح نبود این قدر توی چشم باشد... البته هیچ چیز در این عالم پدرمان را وانمی دارد که تن به ازدواج خفت باری بدهد، این را مطمئنم، ولی خب، ممکن بود حسرت بخورد. طفلکی خانم کلیلی، با همه محاسنی که دارد

نمی‌شود او را حتی در حد قابل قبولی هم خوشگل به حساب آورد! به نظر من، خانم کلی طفلکی می‌تواند با خیال راحت پیش ما بماند. مگر خودت بارها نشیدی که پدرمان درباره‌ی عیب و نقص‌های او چه حرف‌ها می‌زده؟ مطمئنم که لااقل پنجاه دفعه شنیده‌ای. دندان‌هایش که این‌جوری است! صورتش هم پر از کک و مک! آن‌قدر که پدرمان از کک و مک بدش می‌آید، من بدم نمی‌آید. من می‌دانم که قیافه‌ی آدم با چندتا کک و مک زیاد از ریخت نمی‌افتد، ولی پدرمان خیلی بدش می‌آید، خیلی. لابد خودت می‌دانی که درباره‌ی کک و مک‌های خانم کلی چه می‌گویی.»

ان در جواب گفت: «هر عیب و نقصی که آدم داشته باشد، با رفتار مطبوع کم‌کم بقیه به آن عادت می‌کنند.»

الیزابت بلافاصله گفت: «من برعکس این فکر می‌کنم. رفتار مطبوع ممکن است به خوشگلی جلوه‌ی بیشتری بدهد، بله، ولی نمی‌تواند بدقیافگی را بپوشاند. به هر حال، چون در این مورد من بیشتر از همه در جریان امور هستم، پس دیگر لزومی ندارد که تو نصیحتم کنی.»

ان کارش را کرده بود... راضی هم بود، و زیاد هم از نتیجه ناامید نبود. الیزابت با این‌که از این فکر خوشش نیامده بود باز احتمالاً توجهش جلب شده بود.

آخرین کار کالسکه‌ی چهاراسبه این بود که سر والتر، دوشیزه الیوت و خانم کلی را به بث برد. قبراغ و سرحال راه افتادند... سر والتر آماده‌ی سر تکان دادن و نظر لطف انداختن به زارعان و کلبه‌نشینانی که شاید دل‌شان می‌خواست خودی نشان بدهند. ان هم همان موقع با طمأنینه و اندوه به طرف لاج به راه افتاد که قرار بود هفته‌ی اول را آن‌جا سپری کند.

دوستش نیز دل و دماغ درست حسابی نداشت. لیدی راسل ناراحت بود از این‌که خانواده از هم پاشیده است، و هرچه می‌گذشت ناراحت‌تر هم می‌شد. عزت و احترام آن‌ها برایش به اندازه‌ی عزت و احترام خودش اهمیت داشت. عادت کرده بود هر روز آن‌ها را ببیند و حالا کمبودشان را احساس

می‌کرد. نگاه کردن به آن مکانی که دیگر کسی ساکنش نبود برایش ناگوار بود، و از این ناگوارتر این بود که به زودی زود این مکان ساکنان جدیدی پیدا می‌کرد. برای فرار از خلوت و غم منطقه‌ای که دیگر مثل سابق نبود، و برای این‌که موقع ورود آدمیرال و خانم کرافت مزاحم‌شان نباشد، تصمیم گرفته بود خودش هم موقعی که ان را تحویل خانواده‌اش می‌دهد از منطقه عزیمت کند. این بود که رفتن‌شان با هم بود. ان در اپرکراس کاتیج ساکن شد، که عملاً این اولین مرحله در سفر لیدی راسل به حساب می‌آمد.

اپرکراس روستای متوسطی بود که تا چند سال پیش از آن کاملاً شکل و شمایل انگلیسی قدیمی داشت و فقط دوتا از خانه‌هایش وسط خانه‌های زارعان و کارگران سرووضع بهتری داشت: خانه ارباب محل با دیوارهای بلند، دروازه بزرگ و درخت‌های کهنسال، مستحکم و نوسازی نشده... و خانه نقلی و جمع‌وجور کشیشی، وسط باغ تروتمیزش، با پیچک و درخت گلابی دوروبر پنجره‌ها. اپرکراس کاتیج با ایوان، پنجره‌های قدی و قشنگی‌های دیگرش همان‌قدر توجه رهگذران را جلب می‌کرد که نمای یکپارچه و باب‌بخت و ساختمان‌های گریت‌هاس در فاصله ربع مایلی آن.

ان روزهای بسیاری را در این‌جا سپری کرده بود. گذرگاه‌های اپرکراس را به اندازه کلینچ می‌شناخت. دو خانواده همدیگر را می‌دیدند، هر ساعت روز به خانه یکدیگر می‌رفتند، و به همین علت هم تا حدی عجیب بود که ان مری را تنها می‌دید. اما تنها بودن او، ناخوش بودن و دل و دماغ نداشتن او، تقریباً عادی شده بود. مری با این‌که خوش‌اقبال‌تر از این خواهر بزرگ‌تر بود، فهم و ذکاوت و خلق و خوی او را نداشت. موقعی که حالش خوب بود و سرحال بود و به او می‌رسیدند، حسابی حال می‌آمد و خلقتش باز می‌شد. اما هر نوع ناخوشی به کلی عوضش می‌کرد. اصلاً تحمل تنهایی را نداشت، و چون خودبزرگ‌بینی‌الیوت‌ها را هم تا حدود زیادی به ارث برده بود کاملاً آمادگی داشت که خودش را بدبخت بدبخت بداند و خیال کند دیگران به او بی‌اعتنا هستند و قدرش را نمی‌دانند. از لحاظ قیافه و هیکل به پای دو خواهرش

نمی‌رسید و حتی در عنفوان جوانی اش وقتی می‌خواستند از او تعریف کنند می‌گفتند «دختر نازنینی است». حالا روی کاناپه بی‌رنگ و روی اتاق نقلی پذیرایی دراز کشیده بود که اسباب و وسایل قشنگش با سپری شدن چهار تابستان و به دنیا آمدن دو بچه به تدریج از ریخت و قواره افتاده بود. با دیدن ان، این‌طور از او استقبال کرد:

«خب، بالاخره آمدی! داشتم فکر می‌کردم دیگر تو را نمی‌بینم. آن‌قدر حالم بد است که نمی‌توانم درست صحبت کنم. امروز اصلاً هیچ آدمی را ندیده‌ام.»

ان در جواب گفت: «متأسفم که تو را ناخوش می‌بینم. پنجشنبه خبرهای خیلی خوبی به من رسانده بودی!»

«بله، مایه گذاشتم، همیشه مایه می‌گذارم، ولی اصلاً آن موقع حالم خوب نبود. فکر نمی‌کنم در عمرم به اندازه امروز حالم بد شده باشد... اصلاً درست نیست تنها بمانم، بله. فرض کن ناگهان بلایی سرم می‌آید. حتی نمی‌توانستم زنگ را به صدا دریاورم! خب، چه می‌شد! لیدی راسل نمی‌بایست برود. فکر می‌کنم امسال تابستان سه دفعه هم پایش را توی این خانه نگذاشت.»

ان حرف‌هایی زد که به نظرش مناسب حال خواهرش بود، و بعد سراغ شوهرش را گرفت. «اوه! چارلز رفته شکار. از ساعت هفت تا حالا ندیدمش. با این‌که گفتم حالم خوب نیست، باز هم راهش را کشید رفت. گفت دیر نمی‌کند، ولی هنوز نیامده. الآن هم دیگر ساعت یک شده. باید بدانی که من از صبح تا حالا چشمم به هیچ موجود زنده‌ای نیفتاده.»

«مگر پسر کوچولوها پشت نبودند؟»

«چرا، تا موقعی که که سرو صدای شان را می‌توانستم تحمل کنم. ولی نمی‌شود مهارشان کرد و ضررشان بیشتر از فایده است. چارلز کوچولو حتی یک کلمه به حرف‌هایم گوش نمی‌دهد، و والتر هم دارد مثل او بچه بدی می‌شود.»

ان با خنده گفت: «خب، حالا دیگر زود حالت خوب می‌شود. می‌دانی که

من هر وقت می‌آیم حالت را جا می‌آورم. همسایه‌هایت در گریتهاس چه طورند؟»

«هیچ خبری ندارم به تو بدهم. فقط آقای مازگروو سری زد و از پشت پنجره با من صحبت کرد، بدون این‌که از اسبش پیاده بشود. با این‌که به او گفتم حالم خوش نیست، هیچ‌کدام‌شان نیامدند احوالم را بپرسند. ظاهراً به مذاق دوشیزه مازگروو خوش نمی‌آید. هیچ‌وقت هم حاضر نیستند برنامه‌های خودشان را عوض کنند.»

«شاید بیایند دیدنت، چون هنوز خیلی از روز مانده.»

«مطمئن باش به وجودشان احتیاجی نیست. آن‌قدر حرف می‌زنند و می‌خندند که سرم درد می‌گیرد. او! ان، چه قدر حالم بد است! کم‌لطفی کردی که پنجشنبه نیامدی.»

«مری جان، یادت نرود چه خبرهای خوبی از خودت داده بودی! خیلی سرحال یادداشتت را نوشته بودی. گفته بودی حالت خوبِ خوب است و هیچ عجله‌ای هم برای دیدن من نداری. خب، به این ترتیب، خودت هم لابد می‌دانی که من دلم می‌خواست تا آخرین لحظه پیش لیدی راسل بمانم. تازه، سوای این حالتی که بین ما بود، مشغله من هم زیاد بود، و کلی کار می‌بایست بکنم. به این راحتی‌ها نمی‌شد که زودتر از این از کلینچ راه بیفتم بیایم.»

«عزیزم! مگر تو هم کاری می‌بایستی بکنی؟»

«خیلی کارها، مطمئن باش، بیشتر از آن‌که بتوانم فوری به یاد بیاورم. ولی چندتا از کارها را می‌توانم به تو بگویم. داشتم نسخه‌ای از فهرست کتاب‌ها و تابلوهای پدرمان تهیه می‌کردم. چندین و چندبار با مکینزی رفتم توی باغ تا بدانم کدام نشاهای الیزابت را باید بدهد به لیدی راسل. خودم هم کلی مشغله ریز و درشت داشتم که باید به آن‌ها می‌رسیدم... جدا کردن کتاب‌ها و دفترچه‌های نت، بستن چمدان‌هایم، چون بموقع متوجه نشده بودم چه چیزهایی را قرار بوده بارگاری‌ها کنند. مری جان، یک کار دیگر هم بود که

خیلی زحمت داشت و وقت می برد: سرزدن به تک تک خانه های ناحیه، یک جور خداحافظی. به من گفتند که باید این کار را کرد. خب، همه این کارها کلی از من وقت گرفت.»

«اوه! خب...» یک لحظه مکث کرد و ادامه داد: «... ولی حتی یک کلمه هم از من نمی پرسید غذایی که دیروز در پولز خوردیم چه طور بود.»
«پس رفتی؟ خب، من به خاطر این سؤال نکردم که فکر می کردم مجبور شدی از خیر این مهمانی بگذری.»

«اوه! معلوم است که می رفتم! دیروز حالم خیلی خوب بود. اصلاً این جور نبودم که امروز هستم. صورت خوشی نداشت اگر نمی رفتم.»
«خوشحالم که حالت خوب بود. امیدوارم خوش گذشته باشد.»

«زیاد تعریف نداشت. آدم همیشه از قبل می داند غذاها چیست و چه کسانی می آیند. تازه، خیلی هم سخت است آدم کالسکه شخصی نداشته باشد. آقا و خانم مازگروو آمدند دنبالم، و مجبور شدیم جفت هم بنشینیم! هر دو تا حسابی گنده اند و کلی جا اشغال می کنند! آقای مازگروو همیشه جلو می نشیند. خب، من هم روی صندلی پشتی نشستم تنگ هنریتا و لوئیزا. بعید نمی دانم ناخوشی امروز مربوط به همین قضیه باشد.»

باز هم مری گفت حالش خوب نیست و باز هم ان به هر زحمتی بود بگو و بخندش را ادامه داد تا بالاخره مریضی مری تخفیف پیدا کرد. کمی که گذشت، مری توانست صاف روی کاناپه بنشیند، و گفت امیدوار است وقتی موقع غذا شد کاناپه را ول کند. بعد این حرف خودش یادش رفت. پا شد و به طرف دیگری رفت و شروع کرد به مرتب کردن و آرایش کردن یک دسته گل. بعد غذای سردش را خورد، و آخر سر هم آن قدر حالش جا آمد که پیشنهاد کرد بروند کمی قدم بزنند.

وقتی آماده شدند، گفت: «کجا برویم؟ شاید قبل از این که به دیدنت بیایند دوست نداشته باشی سری بزیم به گریتهاس، هان؟»

ان در جواب گفت: «من اصلاً حرفی ندارم. با آدم هایی که آشنای نزدیک

هستند، مثل خانم مازگروو و دوشیزه مازگرووها، اصلاً به این جور تشریفات اهمیت نمی‌دهم.»

«اوه! ولی باید در اسرع وقت بیایند دیدنت. باید بدانند چه چیزهایی را بایستی در حق خواهر من رعایت کنند. با این حال، اشکالی ندارد برویم کمی پیش‌شان بنشینیم. بعدش می‌توانیم برویم پیاده‌روی.»

ان اصولاً این طرز معاشرت را نسنجیده می‌دانست، اما دیگر به خودش فشار نمی‌آورد تا ممانعت کند، چون می‌دید که به‌رغم نق‌زدن‌های همیشگی باز هم هیچ‌کدام از دو طرف نمی‌توانستند از این مراوده چشم‌پوشی کنند. این بود که به طرف گریته‌ها راه افتادند تا بروند نیم ساعتی در آن سالن چارگوش سبک قدیم بنشینند که قالی کوچکی داشت و کف آن برق می‌زد و دخترهای خانه هم داشتند با یک پیانوی بزرگ و یک هارپ، زیرگلدانی‌ها، و انواع میزهای کوچک در جاهای مختلف، حسابی شلوغش می‌کردند. اوه! آن آدم‌هایی که پرتره‌شان به دیوار بود، آن آقایانی که مخمل قهوه‌ای پوشیده بودند و آن خانم‌هایی که حریر آبی تن‌شان بود، نبودند بینند چه اتفاق‌هایی دارد می‌افتد! اصلاً روح‌شان خبرنداشت که تمام نظم و ترتیب آن‌جا دارد از بین می‌رود! به‌نظر می‌رسید پرتره‌ها دارند با حیرت به همه چیز نگاه می‌کنند. مازگرووها هم مثل خانه‌شان داشتند عوض می‌شدند... شاید بهتر می‌شدند. پدر و مادر به همان سبک و سیاق انگلیسی قدیمی زندگی می‌کردند، و جوان‌ها به سبک جدید. آقا و خانم مازگروو آدم‌های خیلی خوبی بودند، خوش‌مشرّب و مهمان‌نواز، نه خیلی باسواد و نه اصلاً شیک. فرزندانشان افکار و رفتار امروزی‌تری داشتند. خانواده پرجمعیت بود، اما غیر از چارلز فقط دوتا از بچه‌ها بزرگ شده بودند و بقیه هنوز کوچک بودند، و این دوتا همان هنریتا و لوئیزا بودند، خانم‌های نوزده‌ساله و بیست‌ساله‌ای که از مدرسه‌شان در اکسپتر همه فضل و کمالات باب روز را با خودشان سوغاتی آورده بودند و حالا هم مثل هزارها خانم جوان دیگر داشتند خوش و خرم و متجدد زندگی‌شان را می‌کردند. لباس‌شان از هر حیث عالی بود،

قیافه‌شان هم قشنگ بود، حسابی هم شاد و سرحال بودند، و رفتارشان فارغ از دستپاچگی بود و خیلی هم دلنشین. توی منزل حرف‌شان خریدار داشت، و بیرون منزل هم محبوبیت داشتند. ان همیشه فکر می‌کرد این دو نفر از خوشبخت‌ترین آدم‌هایی‌اند که می‌شناسد، ولی چون همه ما آدم‌ها با نوعی احساس رضایت خودمان را برتر از دیگران می‌دانیم و خودبه‌خود دل‌مان نمی‌خواهد جای دیگران باشیم، ان هم حاضر نبود فکر و شعور روشن‌تر و پرورده‌ترش را با همه لذایذ و مواهب آن‌ها عوض کند. به تنها چیزی که غبطه می‌خورد تفاهم و توافق ظاهراً کاملی بود که با یکدیگر داشتند، همان عشق و عاطفه و محبتی که ان بین خودش و هیچ‌کدام از دو خواهرش زیاد ندیده بود. با نهایت نزاکت از آن‌ها استقبال کردند. خانواده ساکن گریتهاس از هیچ خدمتی فروگذار نکردند و همان‌طور که ان کاملاً می‌دانست این نکته‌ای بود که هیچ ایراد و اشکالی نمی‌شد در آن پیدا کرد. آن نیم‌ساعت با گپ و گفت مطبوعی سپری شد، و آخر سر هم ان وقتی دید که هردو دوشیزه مازگروو به دعوت مری برای پیاده‌روی به آن‌ها ملحق شده‌اند به هیچ وجه تعجب نکرد.

فصل ۶

لازم نبود ان از اپرکراس دیدن کند تا بفهمد که رفتن از نزد عده‌ای به نزد عده‌ای دیگر، ولو فقط سه مایل فاصله داشته باشند، گاهی به معنی تغییر کلی در طرز حرف زدن و نظر دادن و فکر کردن هم هست. قبلاً هم هر بار که به اپرکراس رفته بود، به فکرش رسیده بود یا حتی آرزو کرده بود کاش بقیه‌ی الیوت‌ها هم می‌توانستند مثل او ببینند اموری که در کلینچ‌ها آن‌طور بدیهی و قابل توجه تلقی می‌شده چه قدر در اپرکراس ناشناخته است یا بی‌اهمیت به حساب می‌آید. با این حال، با تمام این تجربه‌ای که داشت، فکر می‌کرد لازم است یک درس دیگر هم بگیرد: این‌که بدانیم ما بیرون از دایره‌ی خودمان اصلاً کسی نیستیم... ان موقعی که داشت می‌آمد تمام ذهن و دلش آن موضوعی بود که هفته‌ها در کلینچ مشغله‌ی هردو خانه بود. منتظر بود آقا و خانم مازگروو با اظهارنظرهای شبیه هم پرس‌وجو کنند و همدلی هم نشان بدهند، اما آن‌ها فقط گفته بودند: «خب، دوشیزه ان، سر والتر و خواهرتان رفته‌اند. فکر می‌کنید کجای بث سکونت می‌کنند؟» خانم‌های جوان هم بدون این‌که منتظر جواب مانده باشند اضافه کرده بودند: «امیدواریم ما هم زمستان به بث برویم، ولی پدر جان یادتان باشد که اگر رفتیم باید به یک محله‌ی خوب برویم... کوئین اسکوئیرز شما به درد ما نمی‌خورد!» مری هم با دلواپسی اش همه چیز

را کامل کرده بود: «مطمئن باشید که وقتی همه شماها به خیر و خوشی به بث رفتید، من اوضاعم حسابی روبه راه خواهد بود.»

ان فقط می توانست تصمیم بگیرد که از آن پس دیگر به دام این نوع خودفریبی ها نیفتد. با احساسی قوی تر از قبل فکر کرد دوستی و مصاحبت کسی مثل لیدی راسل که واقعاً با آدم همدلی می کند چه غنیمتی است و چه قدر باید برایش ارزش قایل شد.

آقایان مازگروو به فکر شکارشان بودند و کشتن شکار، ... اسب های شان، سگ های شان، روزنامه هایی که بخوانند تا سرشان گرم بشود. خانم ها هم کاملاً سرشان گرم بود به همان کارهای معمول خانه داری، همسایه ها، لباس، رقص و موسیقی. ان معترف بود که خیلی خوب است هر جمع کوچکی موضوع های مورد علاقه خودش را داشته باشد و گفت وگوها هم به همین موضوع ها مربوط باشد. امیدوار بود که زود در این جمعی که به هر حال واردش شده بود به نحوی جا بیفتد و عضو به درد بخور آن بشود. ... با توجه به این که لااقل دو ماه می بایست در اپرکراس بماند، مصلحت در این بود که در این جا افکار و خاطرات و همه عقاید و نظریاتش را تا می تواند در پرده نگه دارد.

نگران این دو ماه نبود. مری آن دافعه و رفتار غیر خواهرانه الیزابت را نداشت و آن قدرها هم غیر قابل نفوذ نبود. چیزهای دیگر آن خانه هم مخل راحتی اش نبود. ... با شوهر خواهرش همیشه رابطه دوستانه ای داشت. بچه ها هم دوستش داشتند و حرف شنوی شان از او بیشتر بود تا از مادرشان، و ان که به بچه ها علاقه داشت هم سرش گرم می شد و هم کارهای آنها را انجام می داد.

چالرز مازگروو آدم مؤدب و مطبوعی بود. از لحاظ منطق و خلق و خو مسلماً از زنش برتر بود، اما از لحاظ استعداد یا بیان یا جاذبه و متانت نه. طوری نبود که آدم اگر به گذشته ها و به زمان ازدواج شان فکر کند به این نتیجه برسد که مثلاً ازدواج شان خطرناک بوده. البته، درعین حال، ان هم مثل لیدی

راسل معتقد بود که چارلز مازگروو اگر زن بهتری می‌داشت خیلی اوضاعش بهتر می‌شد. زن فهیم و باشعور باعث رشد شخصیت او می‌شد و کاری می‌کرد که مشغله‌ها و عادت‌های مفیدتر و معقول‌تر و مهم‌تری پیدا کند. چارلز مازگروو هیچ کاری را با جان و دل انجام نمی‌داد، جز شکار. بقیه وقتش را هم تلف می‌کرد، نه اهل کتاب و مطالعه بود و نه کارهای مفید دیگر. روحیه شادی داشت که هیچ وقت تحت تأثیر کسالت‌های مکرر زنش قرار نمی‌گرفت. کارهای نامعقول زنش را طوری تحمل می‌کرد که گاهی آن تحسینش می‌کرد. روی هم‌رفته، با این‌که گاهی اختلاف نظرهای جزئی پیش می‌آمد (و تقصیر مری هم گاهی بیشتر بود و نظر هردو خانواده نیز همین بود)، بله، با وجود این‌ها، روی هم‌رفته زوج خوشبختی بودند. در مورد نیازشان به پول بیشتر کاملاً هم عقیده بودند و از هدایای درست حسابی پدر چارلز هم خیلی خوش‌شان می‌آمد. اما در این مورد هم، مثل بسیاری از موردهای دیگر، چارلز آدم بهتری بود، چون مری همیشه می‌گفت قباحت دارد که هدیه درست حسابی نصیب‌شان نشود اما چارلز همیشه می‌گفت پدرش کلی خرج‌های دیگر هم دارد و محق است پولش را هر جور دوست دارد خرج کند.

در زمینه تربیت بچه‌ها نظر چارلز خیلی درست‌تر از مری بود. در عمل هم بد تا نمی‌کرد. آن بارها از دهان چارلز شنیده بود که «... اگر مری می‌گذاشت، بهتر از عهده بچه‌ها برمی‌آدم...» و آن تا حدود زیادی با او موافق بود. مری گاهی شکایت داشت که «چارلز بچه‌ها را لوس می‌کند و من نمی‌توانم هیچ روال و قاعده‌ای برقرار کنم»، اما آن در این مواقع هیچ دلش نمی‌خواست بگوید «بله، درست است».

یکی از بدی‌های اقامت آن در آن‌جا این بود که طرفین پیش او درد دل می‌کردند و آن سنگ صبور آن‌ها می‌شد. چارلز که می‌دانست آن به‌هرحال روی خواهرش نفوذ دارد از او می‌خواست یا توقع داشت که از این نفوذ استفاده کند، که خب، گاهی اصلاً عملی نبود. چارلز می‌گفت: «کاش مری را

مقاعد می کردی همیشه خیال نکند مریض است.» و مری می گفت: «مطمئنم که حتی اگر دم مرگ باشم باز چارلز فکر می کند چیزی نشده. ان، مطمئنم تو می توانی به او حالی کنی که من واقعاً ناخوشم... بدتر از همیشه.»

مری نظرش این بود: «خوشم نمی آید بچه ها را بفرستم گریت هاس، هرچند که مادر بزرگ شان همیشه دلش می خواهد آن ها را ببیند. ولی خب، همه اش با آن ها شوخی می کند، حسابی لوس شان می کند، کلی هله هوله و شیرینی به آن ها می دهد، طوری که دل درد می گیرند و برمی گردند و بقیه روز عنق و بداخلاق هستند.» خانم مازگروو هم در اولین فرصتی که با ان تنها شد این طور گفت: «اوه! دوشیزه ان، من دلم می خواست که ای کاش خانم چارلز هم کمی روش شما را در مورد بچه ها در پیش می گرفت. با شما اصلاً جور دیگری اند! البته کلاً لوس و نرنند! حیف که نمی توانید کاری کنید خواهرتان بچه ها را درست تربیت کند. بچه ها خیلی قیصر و سالم اند، طفلکی ها، بدون تعصب دارم می گویم. ولی خانم چارلز دیگر نمی داند چه طور باید با بچه ها رفتار کرد!... خدای من! نمی دانید گاهی چه قدر دردسر درست می کنند! دوشیزه ان، راستش گاهی جلو خودم را می گیرم و نمی گذارم بیایند خانه ما، درحالی که خیلی دلم می خواهد آن ها را ببینم. فکر می کنم خانم چارلز زیاد خوشش نمی آید که من همه اش آن ها را دعوت کنم بیایند این جا. ولی می دانید که خیلی بد است بچه ها همه اش پیش یک نفر باشند، چون این یک نفر مجبور است دم به دم به آن ها امر و نهی کند... این کار را نکنید، آن کار را نکنید... برای این که تا حدودی آن ها را آرام کند و نظم و ترتیبی به وجود بیاورد، مجبور است به آن ها زیاد کیک و شیرینی بدهد، زیادتر از مقداری که برای سلامتی لازم است.»

مری این طور می گفت: «خانم مازگروو خیال می کند همه خدمتکارهایش آن قدر کارشان را خوب بلدند که اصلاً نباید گفت بالای چشم شان ابروست، ولی من جداً، بی اغراق، مطمئنم که خدمتکار و رختشور از مابهرانش به جای این که کارشان را بکنند تمام مدت توی دهکده ول می گردند. هر جا که گذارم

بیفتند آن‌ها را می‌بینم. نشده یک‌بار بروم باغ گل و چشمم به آن‌ها نیفتد. اگر جمیما آدم قابل اعتماد و سربراهی نبود، حسابی از راه به درش می‌کردند. به من می‌گوید همیشه می‌آیند و سوسه‌اش می‌کنند بروند هواخوری.» خانم مازگروو این‌طور می‌گفت: «من بنا را بر این گذاشته‌ام که هیچ‌وقت در هیچ‌کدام از کارهای عروسم دخالت نکنم، چون می‌دانم نتیجه‌ای ندارد. ولی، دوشیزه ان، به شما می‌گویم، چون شما شاید بتوانید اوضاع را روبه‌راه‌تر کنید، بله، من اصلاً نظر خوبی نسبت به پرستار بچه‌های خانم چارلز ندارم. چیزهای عجیب و غریبی درباره‌اش می‌شنوم. همیشه دارد ول می‌چرخد. من خودم اطلاع دارم که چه لباس‌های قشنگی می‌پوشد، و خب، همین کافی است هر خدمتکاری که نزدیکش هست هوایی بشود. البته می‌دانم که خانم چارلز به او قسم می‌خورد، بله، ولی من وظیفه‌ام بوده که به شما گوشزد کنم تا مراقب باشید. آخر، آدم اگر چیز ناجوری دید نباید از گفتنش واهمه داشته باشد.»

بعدش باز مری گله می‌کرد که وقتی در گریته‌ها با خانواده‌های دیگر غذا صرف می‌کنند، خانم مازگروو آن فضل تقدیمی را که لازم است در حقش به‌جا نمی‌آورد. اصلاً او را آن‌قدر خودی می‌دانند که جای مخصوصی پشت میز غذا ندارد. یک روز هم که ان داشت با دوشیزه مازگرووها قدم می‌زد و کس دیگری همراه‌شان نبود، یکی از دوشیزه خانم‌ها بعد از حرف‌زدن از شأن و مقام، آدم‌های دارای شأن و مقام و چشم و هم‌چشمی و حسادت به شأن و مقام، بالاخره گفت: «من با وجدان راحت به شما می‌توانم بگویم که بعضی‌ها چه حرف‌های مفتی درباره‌ی مقام و منزلت خود می‌زنند، چون همه می‌دانند که شما به این جور مسائل چه قدر بی‌اعتنایید و اهمیت نمی‌دهید. ولی کاش یک نفر به مری گوشزد می‌کرد که اگر این‌قدر سماجت و یکدندگی نداشت چه قدر بهتر بود، بخصوص اگر همه‌اش خودش را جلو نمی‌انداخت تا جای مامان را بگیرد. کسی نمی‌گوید حق ندارد جای مامان را بگیرد، اما برازنده‌تر این است که همیشه هم پافشاری نکند. مامان که اصلاً به این چیزها اهمیت نمی‌دهد، ولی من می‌دانم که خیلی‌ها توجه‌شان به این مسئله جلب شده.»

ان چه طور می توانست همه این مسائل را راست و ریست کند؟ حداکثر کاری که از دستش برمی آمد این بود که با صبر و حوصله گوش کند، دلخوری ها را کمتر کند، و از هرکس بخواهد که دیگری را ببخشد، تذکر بدهد که بین همسایه های به این نزدیکی باید صبر و مدارا باشد، و روی آن نکات، انگشت بگذارد که به نفع خواهرش تمام می شود.

از این ها که بگذریم، اقامتش به خیر و خوشی شروع شد و به خیر و خوشی هم ادامه یافت. حال و روزش با تغییر مکان و تغییر اوضاع بهتر شد، همین طور با سه مایل دور شدن از کلینچ. ناخوشی های مری هم با حضور یک هم صحبت دائمی کمتر شد. مراوده روزانه شان با خانواده همسایه نیز خودش موهبتی بود، چون نه حرف خصوصی و علایق خاصی در کار بود که این مراوده محل آن باشد و نه کار و مشغله ای. این مراوده تا جایی که امکان داشت پیش رفته بود، چون دیگر هر روز همدیگر را می دیدند و شب ها هم معمولاً با هم بودند. ولی ان فکر می کرد بدون حضور رسمی و محترمانه آقا و خانم مازگروو در جای همیشگی شان، یا بدون گپ و خنده و آواز دخترهای شان، اوضاع این قدرها هم روبه راه نمی بود.

ان از هر دو دوشیزه مازگروو خیلی بهتر پیانو می زد، ولی چون صدای خوبی نداشت و هارپ هم بلد نبود و پدر و مادر علاقه مندی هم در کار نبود که بنشینند و کیف کنند، هنرنمایی اش زیاد به چشم نمی آمد و فقط از روی ادب و نزاکت تشویقش می کردند و خودش به خوبی می دانست که در فاصله رفع خستگی بقیه به کار او احترام می گذارند. می دانست که وقتی می نوازد فقط خودش خوشش می آید. اما این حالت برای ان تازگی نداشت. جز دوره کوتاهی در زندگی اش، از چهارده سالگی به بعد، یعنی از زمان مرگ مادر عزیزش به بعد، هیچ وقت این احساس خوش را تجربه نکرده بود که دیگران به هنرنمایی اش گوش بسپارند یا با درک و سلیقه درست تشویقش کنند. در موسیقی همیشه خودش را تنها احساس کرده بود و حالا هم همین طور بود. شور و شوق محبت آمیز آقا و خانم مازگروو به هنرنمایی دخترهای شان و

بی تفاوتی شان به کار همه آدم‌های دیگر باعث نمی‌شد ان زیاد به حال خودش دل بسوزاند، حتی به خاطر آن‌ها خوشحال هم می‌شد.

گاهی کسان دیگری هم می‌آمدند و به جمع‌شان در گریتهاس اضافه می‌شدند. ناحیه بزرگی نبود، اما همه به دیدن مازگرووها می‌آمدند، مازگرووها بیشتر از بقیه مهمانی می‌دادند، آدم‌های بیشتری به آن‌ها سر می‌زدند، کسان بیشتری با دعوت قبلی یا سرزده به دیدن‌شان می‌آمدند. خلاصه، طرفدار زیاد داشتند.

دخترها دیوانه رقص بودند. خیلی از شب‌ها خودبه‌خود مجلس رقص جمع و جوری به پا می‌شد. قوم و خویش‌هایی هم در نزدیکی اپرکراس بودند که به اندازه مازگرووها دست‌شان به دهان‌شان نمی‌رسید و و در لذت و تفریح چشم‌شان به مازگرووها بود. گاه و بی‌گاه می‌آمدند، هرچه دل‌شان می‌خواست می‌نواختند و هر جا هم که دوست داشتند می‌رقصیدند. ان که نوازندگی را بر کارهای پرجنب و جوش‌تر خیلی ترجیح می‌داد، وقتی جمع‌شان جور می‌شد نغمه‌های رقص محلی می‌نواخت، و این لطف او همیشه باعث می‌شد آقا و خانم مازگروو به مهارت نوازندگی او بیشتر توجه کنند و گاهی هم زبان به تعریف و تمجید باز کنند... «چه عالی، دوشیزه ان! واقعاً عالی بود! خدای من! انگشت‌های ظریف‌تان چه پروازی می‌کنند!»

سه هفته به این ترتیب گذشت. سپتامبر به پایان رسید. دل ان باز می‌بایست به کلینچ پرواز کند. خانه‌ای دوست‌داشتنی به دیگران سپرده شده بود. آن اتاق‌ها و وسایل باارزش، درخت‌ها، منظره‌ها، رفته‌رفته مال چشم‌ها و قدم‌های دیگری می‌شدند! در این روز پایان سپتامبر، ان نمی‌توانست به چیز دیگری فکر کند. شب که شد، مری هم دست روی دل ان گذاشت، چون تصادفاً متوجه شد چه روزی است و ناگهان گفت: «خدای من! مگر امروز همان روزی نبود که کرافت‌ها قرار بود بیایند کلینچ؟ چه خوب که قبلاً به این قضیه فکر نمی‌کردم. دمغم می‌کند!»

کرافت‌ها با همان حالت آماده‌باش نظامی شان آمدند و ساکن شدند، و

حالا می‌بایست به دیدن‌شان رفت. مری معترض بود به این‌که مجبور است به دیدن‌شان برود. «کسی نمی‌داند چه مصیبتی است. دلم می‌خواهد تا می‌شود عقب بیندازم.» تا با چارلز صحبت نکرد که هرچه زودتر او را به کلینچ ببرد، آرام و قرار نداشت. وقتی برگشت، حالت سرزنده و آسوده‌ای داشت که با هیجان کاذب همراه بود. ان با تمام وجودش خوشحال بود که اجباری برای رفتن نداشت. اما دلش می‌خواست کرافت‌ها را ببیند و خوشحال بود که وقتی آن‌ها می‌آیند باز دیدشان را پس بدهند هنوز همان جاست. آمدند، رئیس خانه نبود، ولی دو خواهر پیش هم بودند. خانم کرافت کنار ان نشست و آدمیرال هم کنار مری. با توجه و رسیدگی مهربانانه‌اش به پسر کوچولوها خیلی مرد مطبوعی به نظر می‌آمد. ان در قیافه خانم کرافت به دنبال شباهتی می‌گشت. اگر شباهت ظاهر نمی‌یافت، در صدا یا طرز بیان و نحوه ابراز احساسات او به دنبال شباهت می‌گشت.

خانم کرافت نه بلندقد بود نه چاق، اما چارشانه و شق ورق و خوش‌بنیه بود و همین‌ها باعث می‌شد با بهت به نظر برسد. چشم‌های میشی روشن داشت و دندان‌های مرتب، و روی هم‌رفته صورتش دلنشین بود. پوستش قرمز و آفتاب‌سوخته بود، چون تقریباً به اندازه شوهرش در دریا به سر برده بود، و با این‌که سی‌وهشت‌ساله بود چند سالی پیرتر نشان می‌داد. رفتارش راحت و بی‌تکلف بود و حاکی از اعتماد به نفس، مثل کسانی که به خودشان مطمئن هستند و کاملاً می‌دانند چه باید کرد، اما بدون هیچ نشانه‌ای از زمختی یا بدخلقی. ان به سبب ملاحظه و احترامی که در رفتار او با خودش و در مسائل مربوط به کلینچ احساس می‌کرد متقابلاً به او احترام می‌گذاشت. راضی هم بود... بخصوص که همان دقیقه اول، حتی موقع معارفه، کوچک‌ترین علامت آشنایی یا کنجکاوی هم در خانم کرافت ندیده بود که مثلاً خواسته باشد به طریقی تأثیری گذاشته باشد. به این ترتیب، ان از این لحاظ کاملاً خیالش راحت شده بود و در نتیجه احساس قدرت و شجاعت می‌کرد، اما ناگهان یکه خورد، چون خانم کرافت بی‌مقدمه گفت:

«پس خواهرتان نبود، بلکه با شما بود که برادرم وقتی این‌جا بود افتخار آشنایی پیدا کرده بود.»

ان فکر می‌کرد که سن و سال قرمز شدن را پشت سر گذاشته است، اما مسلماً سن و سال عشق و عاطفه را پشت سر نگذاشته بود. خانم کرافت ادامه داد: «شاید اطلاع نداشته باشید که برادرم ازدواج کرده.»

ان حالا می‌بایست عکس‌العمل نشان بدهد، اما در ادامه حرف‌های خانم کرافت معلوم شد که منظورش آقای وت‌ورث بوده، و ان خوشحال شد که حرفی نزده بود که به یکی از دو برادر برگردد. بلافاصله هم فکر کرد اصلاً منطقی همین بوده که خانم کرافت منظورش ادوارد بوده باشد، نه فردریک. بعد، خجل از غفلتش، با ادب و نزاکت جویای احوال همسایه سابق شد. دیگر دلیلی برای آشفتگی در کار نبود، تا این‌که موقع رفتن‌شان شنید که آدمیرال به مری می‌گوید:

«منتظریم به همین زودی‌ها برادر خانم کرافت بیایند این‌جا. فکر می‌کنم شما اسم‌شان را می‌دانید.»

پسر کوچولوها با شور و شوق دویدند و حرف آدمیرال را قطع کردند، پاهایش را گرفتند، طوری که انگار سال‌هاست او را می‌شناسند، و گفتند که نباید برود. آدمیرال مشغول بچه‌ها شد و شروع کرد به گفتن این‌که نمی‌تواند آن‌ها را توی جیبش بگذارد و ببرد، و حرف‌های دیگری از این قبیل، و به همین علت فرصت نکرد حرفی را که شروع کرده بود تمام کند، حتی فراموش کرد چه می‌گفته، و ان پیش خودش فکر کرد لابد منظور آدمیرال باز هم آن برادری بوده که درباره‌اش صحبت کرده بودند. با این حال، ان صد درصد مطمئن نبود و خیلی دلش می‌خواست بداند در خانه همسایه چه صحبت‌هایی رد و بدل شده است، چون کرافت‌ها قبل از آمدن‌شان به این خانه سری هم به گریتهاس زده بودند.

آدم‌های گریتهاس قرار بود همان شب به کاتیج بیایند. در آن موقع سال

دیگر نمی شد پیاده به این جور مهمانی ها رفت، و همه منتظر شنیدن صدای کالسکه بودند که دوشیزه مازگروو کوچک تر وارد شد. اولین فکر بد این بود که آمده عذرخواهی بکند و بگوید که مجبورند آن شب در خانه خودشان بمانند. تا مری خواست دلخور بشود، لوثیزا توضیح داد که پیاده آمده تا توی کالسکه برای هارپ جا باز بشود.

بعد اضافه کرد: «توضیح می دهم. همه چیز را می گویم. آمده ام به شما بگویم بابا و مامان امشب سرحال نیستند، بخصوص مامان. همه اش به فکر طفلکی ریچارد است! فکر کردیم بهتر است امشب هارپ بزیم، چون مامان از هارپ بیشتر خوشش می آید تا از پیانو. به شما می گویم که چرا سرحال نیست. کرافت ها امروز که آمدند پیش ما... بعدش هم آمدند پیش شما، مگر نه؟ ... بله، امروز که آمدند پیش ما، تصادفاً گفتند که برادر خانم کرافت، یعنی کاپیتان ونتورث، تازه برگشته به انگلستان، یا خدمتش تمام شده، یا چیزی در همین مایه ها، و قرار است یگراست بیاید دیدن شان. وقتی رفتند، مامان یادش افتاد که کاپیتان طفلکی ریچارد یک زمانی اسمش ونتورث بوده، یا شبیه این. نمی دانم چه وقت و کجا، ولی خیلی قبل از مرگ ریچارد، طفلکی! مامان به نامه ها و وسایل ریچارد نگاه کرد و دید بله، همین طور است. مطمئن شد او همان مرد است، و حالا تمام فکر و ذکرش شده طفلکی ریچارد! خب، ما باید تا می توانیم شاد باشیم تا این فکرهای ناراحت کننده از سرش خارج بشود.»

قضیه این واقعه رقت انگیز خانوادگی این بود که مازگروو ها بد آورده بودند و پسرشان خیلی دردسرساز و بی عرضه از کار درآمده بود، و در ضمن بخت هم به نوعی یارشان بود که او را قبل از رسیدن به سن بیست سالگی از دست داده بودند. چون در خشکی سبکسر و مهارناپذیر بود او را به دریا فرستاده بودند. خانواده اش همان طور که حقش بود اعتنایی هم به او نداشتند. به ندرت خبری از او می رسید، زیاد هم دلتنگش نبودند، تا این که دو سال پیش تر خبر مرگش بالاخره به اپرکراس رسیده بود.

با این که خواهرهایش حالا برایش مایه می گذاشتند و او را «طفلکی

ریچارد» می خواندند، در واقع او مازگروو کله‌پوک بود، بی عقل، بی احساس، عاطل و باطل، و هیچ کاری نکرده بود که باعث شود مرده یا زنده‌اش را غیر از طفلک با عنوان دیگری بخوانند.

چند سالی در دریا بود، و در جریان آن جابه‌جایی‌هایی که برای ملوانان پیش می‌آید، بخصوص برای ملوانانی که همه ناخداها دل‌شان می‌خواست از دست‌شان خلاص بشوند، بله، در جریان همین نوع جابه‌جایی‌ها، شش ماه هم در کشتی لاکونیا بود که فرمانده آن کاپیتان فردریک ونتورث بود. در همین کشتی بود که به اصرار کاپیتانش بالاخره دو نامه به پدر و مادرش نوشته بود... تنها نامه‌هایی که پدر و مادرش در سراسر دوران غیبتش از او دریافت کرده بودند، بله دو نامه بدون چشمداشت، چون بقیه نامه‌ها نامه نبودند، فقط تقاضای ارسال پول بودند.

در این دو نامه از کاپیتان خود تعریف کرده بود، اما پدر و مادرش که عادت نداشتند به این جور مسائل توجه کنند و هیچ نوع کنجکاوی هم در مورد اسم آدم‌ها و کشتی‌ها نداشتند، آن زمان چیزی به یادشان نمانده بود. حالا که خانم مازگروو ناگهان اسم ونتورث را شنیده بود، بله، همین روز که به یاد آورده بود این اسم به پسرش ربطی داشته، یکی از آن بارقه‌های عجیب در ذهنش درخشیده بود که خب، گاهی می‌درخشد.

به سراغ نامه‌های پسرش رفته بود و دیده بود همان‌طورند که بوده‌اند. نگاه کردن به آن نامه‌ها بعد از آن‌همه گذشت زمان، غیبت ابدی پسر، و فراموشی همه عیب و نقص‌های پسر، به شدت اثر کرده بود و چنان ناراحت شده بود که هیچ چیز با ناراحتی‌اش قابل مقایسه نبود جز اولین بار که خبر مرگ پسرش را شنیده بود. آقای مازگروو هم ناراحت شد، البته نه به این شدت، و موقعی که به کاتیج رسیدند واقعاً احتیاج داشتند که اول کمی درد دل کنند و بعد از مصاحبت یاران سرزنده محظوظ شوند.

شنیدن این‌همه صحبت درباره کاپیتان ونتورث، تکرار مکرر اسم او، فکرکردن‌شان به سال‌های گذشته، و بالاخره مطمئن شدن‌شان از این‌که این

کاپیتان شاید و احتمالاً باید همان کاپیتان و نتورثی باشد که بعد از برگشتن شان از کلیفتن یکی دو بار او را دیده بودند... بله، همان جوان بسیار خوب، که نمی دانستند هفت سال پیش او را دیده بودند یا هشت سال پیش... همه و همه تاروپود وجود ان را به لرزه درمی آورد. اما ان می دانست که باید خودش را به این وضع عادت بدهد. چون واقعاً منتظر ورودش به آن ناحیه بودند، ان می بایست یاد بگیرد که به این جور چیزها زیاد اعتنا نکند. نه فقط منتظر ورودش بودند، آن هم در همین روزها، بلکه مازگرووها با قدرشناسی از محبتی که او به پسرشان نشان داده بود و با احترام فراوانی که به شخصیت او می گذاشتند، مدام تکرار می کردند که طفلکی پسرشان شش ماه زیر نظر او بوده، و با الفاظی هرچند الکن خیلی از او تعریف و تمجید می کردند... «آدم بی باکی بود، فقط به معلم کشتی زیاد سخت می گرفت»... دل شان می خواست به محض آمدن او به حضورش برسند و با او آشنا بشوند.

همین تصمیم کمک کرد تا شب شان با آرامش سپری بشود.

فصل ۷

چند روز که گذشت، معلوم شد کاپیتان و نتورث به کلینچ آمده، آقای مازگروو به دیدنش رفته، بعد از دیدنش کلی تعریف و تمجید کرده، و با کرافت‌ها قرار گذاشته تا قبل از پایان هفته بعد برای صرف غذا به اپرکراس بیایند. برای آقای مازگروو مایه تأسف بود که موعدی زودتر از این نمی‌توانست تعیین کند، بس که مشتاق بود قدرشناسی خود را نشان بدهد، کاپیتان و نتورث را در خانه خودش ببیند، و با قوی‌ترین و مرغوب‌ترین شراب‌های زیرزمین خود از او پذیرایی کند. اما یک هفته می‌بایست بگذرد. بله، ان می‌دانست که فقط یک هفته باید بگذرد تا یکدیگر را ببینند. کمی بعد آرزو کرد که کاش می‌توانست حتی برای یک هفته هم که شده احساس آرامش کند و ذهنش آسوده باشد.

کاپیتان و نتورث از روی ادب خیلی زود بازدید آقای مازگروو را پس داد، و همان موقع ان هم داشت می‌رفت سری به گریت‌هاس بزند! ... ان و مری آماده شده بودند به گریت‌هاس بروند، و آن‌طور که ان بعداً فهمید، اگر رفته بودند کاپیتان و نتورث را آن‌جا می‌دیدند، اما درست قبل از رفتن‌شان پسر بچه بزرگ‌تر را که بدجور زمین خورده بود به خانه آوردند. با وضعی که بچه داشت رفتن‌شان به کلی منتفی شد، اما حتی در بحبوحه دلواپسی‌ها و نگرانی‌هایی که بابت بچه داشتند ان اگر می‌فهمید که از چه دیداری

جلوگیری شده است امکان نداشت بی تفاوت بماند. استخوان ترقوه بچه دررفته بود و پشتش هم طوری زخم شده بود که واقعاً نگران‌کننده بود. بعد از ظهر بدی بود. ان می‌بایست هر کاری از دستش برمی‌آید بکند... دنبال طیب دهکده بفرستد... بگوید پدر بچه را پیدا کنند و به او خبر بدهند... به مادر بچه دل‌داری بدهد و نگذارد غش کند... امور خدمتکارها را رتق و فتق کند... بچه کوچک‌تر را دور کند، بچه آسیب‌دیده را تر و خشک و ساکت کند... تازه، به محض این‌که یادش آمد، به گریته‌هاش پیغام فرستاد، که این هم مزید بر علت شد، چون به جای این‌که کمک‌کارش بشوند مدام با ترس و وحشت می‌پرسیدند چه شده.

با آمدن شوهر مری کمی خیال‌ان راحت‌تر شد... او بهتر می‌توانست از زنش مواظبت کند... با آمدن طیب هم باز خیال‌ان راحت‌تر شد. قبل از این‌که طیب بیاید و معاینه کند، هزار فکر و خیال می‌کردند چون نمی‌دانستند آسیب‌دیدگی در چه حد است. فکر می‌کردند بچه خیلی آسیب‌دیده، اما نمی‌دانستند کجایش آسیب‌دیده. اما در رفتگی جا انداخته شد، و با آن‌که آقای رابینسن دست می‌کشید و لمس می‌کرد و می‌مالید و نگران نشان می‌داد و با پدر بچه و خاله بچه آهسته حرف می‌زد، همه امیدوار بودند. حالا می‌شد خداحافظی کرد و با خاطر نسبتاً آسوده‌ای رفت و غذا خورد. همین موقع، درست قبل از خداحافظی، دو عمه جوان از فکر بچه خارج شدند و خبر دیدار کاپیتان و تورت را دادند... گفتند پنج دقیقه پیش پدر و مادرشان ماند، پدر و مادرشان خیلی از دیدار او مشعوف شدند، چه قدر از همه مردهایی که می‌شناختند خوش‌قیافه‌تر و جذاب‌تر است، از همه مردهایی که قبلاً مرد دلخواه به حساب می‌آمدند... چه قدر خوشحال شدند که بابا و مامان از او خواستند برای صرف غذا بماند... چه قدر ناراحت شدند که گفت دست خودش نیست و نمی‌تواند بماند... باز چه قدر خوشحال شدند وقتی بعد از اصرارهای مامان و بابا قبول کرد فردا بیاید غذا را با آن‌ها صرف کند، بله همین فردا!... چه قدر هم دلنشین و جذاب قول داد، انگار از دل آن‌ها خیر داشت!...

خلاصه، نگاه کردن و حرف زدنش آنقدر جذاب بود که دل همه را برده بود و نمی توانستند چشم از او بردارند! بعد هم درحالی که از عشق در پوست خود نمی گنجیدند دویده بودند و آمده بودند، ظاهراً هم با کلی فکر و خیال درباره کاپیتان و تتورث، نه چارلز کوچولو.

موقع غروب، که دو دختر با پدرشان آمدند حال بچه را پرسند، همان داستان و همان شور و شوق تکرار شد. آقای مازگروو هم که دیگر آن دلواپسی اولیه را در مورد وارث آینده اش نداشت شروع کرد به تأیید و تعریف، و اظهار امیدواری کرد که دیگر دلیلی ندارد کاپیتان و تتورث را سر بدوانند، فقط متأسف است که ساکنان کاتیج شاید نخواهند برای دیدار با کاپیتان پسر بچه را تنها بگذارند. پدر و مادر بچه از فکر چنین کاری آنقدر ترسیدند که گفتند «اوه، نه! بچه را تنها بگذاریم؟» ان، خوشحال از این که معاف می شود، خودش هم با حرارت تمام با پدر و مادر بچه همداستان شد. البته چالرز مازگروو بعداً کمی تمایل نشان داد: «بچه دارد حالش خوب می شود... خیلی دلم می خواهد با کاپیتان و تتورث آشنا بشوم. شاید شب بروم پیش شان. البته برای غذا می آیم خانه، ولی شاید یک نیم ساعتی به آنها سری بزنم.» اما زنش با تمام وجود مخالفت کرد و گفت: «اوه، نه! بین چارلز، اگر بروی من نمی توانم طاقت بیاورم. فکرش را بکن، اگر خدای نکرده اتفاقی بیفتد!»

آن شب بچه خوب خوابید و روز بعد هم حالش بهتر شد. گذشت زمان لازم بود تا اطمینان حاصل بشود که ستون فقرات صدمه ای ندیده، اما آقای رایبسن موردی برای نگرانی ندید، و چارلز مازگروو کم کم به فکر افتاد که لازم نیست بیشتر از این خودش را توی منزل حبس کند. بچه را می بایست توی رختخواب نگه داشت و خیلی آرام و بی سروصدا سرش را گرم کرد. خب، پدر بچه چه کاری از دستش برمی آمد؟ کار کار زن ها بود، و او که در خانه کاری از دستش بر نمی آمد معنی نداشت همان طور توی منزل بماند. پدرش خیلی مایل بود او کاپیتان و تتورث را ببیند، و خب، چون عذر موجهی

در کار نبود می بایست برود. بالاخره وقتی از شکار برگشت تصمیم خود را اعلام کرد و گفت باید سریع لباسش را عوض کند و برای صرف غذا به گریت هاس برود.

گفت: «اوضاع بچه که روبه راه است... همین الان به پدرم گفتم می روم، و پدرم گفت کار درستی می کنم. عزیزم، خواهرت پیش توست و من خیالم کاملاً راحت است. تو دلت نمی آید پیش بچه نباشی، ولی متوجه هستی که من این جا کاری از دستم ساخته نیست. اگر کاری یا مسئله ای پیش آمد، ان می فرستد دنبالم.»

زن و شوهرها کلاً می فهمند که در چه مواقعی مخالفت بی فایده است. مری از طرز حرف زدن چارلز می فهمید که او تصمیمش را گرفته و کلنجار رفتن با او فایده ای ندارد. به همین علت چیزی نگفت، اما وقتی شوهرش در را بست و رفت و خودش با ان تنها ماند، شروع کرد به حرف زدن:

«خب، من و تو مانده ایم و بس، و باید به نوبت از این طفل مریض معصوم مراقبت کنیم... هیچ تنابنده ای هم امشب نمی آید این جا! می دانستم این طور می شود. شانس همیشگی من است! هر وقت مسئله ناگواری پیش می آید، مردها حتماً از سر خودشان باز می کنند. چارلز هم مثل بقیه. چه قدر بی احساس! واقعاً بی خیال است که بالای سر پسر کوچولوی معصومش نمی ماند. می گوید بچه دارد خوب می شود! از کجا می داند دارد خوب می شود؟ شاید نیم ساعت بعد ناگهان حالش بد بشود! فکر نمی کردم چارلز این قدر بی خیال باشد. می رود خوش می گذرانند، و من چون مادر هستم بدبخت هستم و نباید از جایم جنب بخورم... ولی من، من مطمئنم که از هر کس دیگری که فکرش را بکنی در مورد بچه عاجزترم. من چون مادر هستم، به همین دلیل نباید احساساتم را لگدمال کرد. اصلاً از پیشش بر نمی آیم. دیروز خودت دیدی چه قدر عصبی بودم. اختیار خودم را نداشتم.»

«ولی علتش این بود که هول کرده بودی... یکه خورده بودی. دوباره حالت بد نمی شود. مطمئنم چیزی پیش نمی آید ناراحت مان کند. کاملاً می دانم طبق

دستور آقای رایینسن چه کار باید کرد، و اصلاً نگران نیستم. تازه، مری، از کار شوهرت هیچ تعجب نمی‌کنم. پرستاری کردن که کار مردها نیست. سررشته ندارند. بچهٔ مریض مال مادر است. اصلاً احساسات مادر این‌طور اقتضا می‌کند.»

«امیدوارم من هم مثل مادرهای دیگر عاشق بچه‌ام باشم... ولی از کجا بدانم که وجودم برای بچهٔ مریض مفیدتر از چارلز است، چون به بچهٔ مریض که نمی‌توانم اخم و تخم کنم، امر و نهی کنم. امروز خودت دیدی که هر وقت می‌گفتم آرام باشد شروع می‌کرد به لگد زدن. من اعصاب و حوصلهٔ این چیزها را ندارم.»

«ولی تو می‌توانستی شب کنار این طفلکی نباشی و خیالت راحت باشد؟»
 «بله که می‌توانستم. تو دیدی که بابای بچه توانسته، پس چرا من نتوانم؟...
 جمیما خیلی خوب پرستاری می‌کند! می‌توانست ساعت به ساعت پیغام بفرستد حال بچه چه‌طور است. واقعاً فکر می‌کنم چارلز می‌توانست به پدرش بگوید همه با هم می‌رویم گریت‌هاس. الان دیگر بیشتر از او دلواپس چارلز کوچولو نیستم. دیروز بدجور ترسیده بودم، ولی امروز اوضاع خیلی فرق کرد.»

«خب... اگر فکر می‌کنی دیر نشده، می‌توانی بروی، مثل شوهرت. چارلز کوچولو را بسیار به من. من که پیش بچه باشم، آقا و خانم مازگروو هم فکر نمی‌کنند کار تو اشتباه است.»

مری نگاهش برقی زد و گفت: «جدی می‌گویی؟ عزیزم! چه فکر خوبی! عجب عالی! حتماً باید بروم، چون این‌جا کاری از دستم بر نمی‌آید... می‌آید؟ فقط عاجزم می‌کند. اصلاً تو چون احساسات مادرانه نداری بهترین آدم برای این کار هستی. می‌توانی چارلز کوچولو را به هر کاری وادار کنی. همیشه به حرفت گوش می‌کند. این جوری خیلی بهتر از این است که بچه را بسپاریم به جمیما. او! حتماً می‌روم. من هم مثل چارلز اگر بتوانم باید بروم، چون خیلی دل‌شان می‌خواهد من هم با کاپیتان و تئورث آشنا بشوم. تو هم برایت مهم

نیست که تنها بمانی. ان، واقعاً عجب فکر خوبی کردی! می‌روم به چارلز می‌گویم و فوری حاضر می‌شوم. اگر مسئله‌ای پیش آمد می‌توانی سریع بفرستی دنبال مان. ولی مطمئنم چیزی پیش نمی‌آید که نگرانت کند. من اگر خیالم از بچه عزیزم راحت نبود امکان نداشت دلم بخواهد بروم، مطمئن باش.»

یک لحظه بعد در اتاق رختکن شوهرش را زد. ان که پشت سرش از پله‌ها بالا رفته بود همه حرف‌های آن‌ها را می‌شنید. مری با خوشحالی خیلی زیاد گفت:

«چارلز، من می‌خواهم همراه تو بیایم، چون من هم مثل تو این جا کاری از دستم برنمی‌آید. اگر همه‌اش خودم را پیش بچه حبس کنم، آن وقت حرفم را گوش نمی‌کند و کارهایی را که باب میلش نیست انجام نمی‌دهد. ان می‌ماند پیش بچه. قبول کرده بماند خانه مراقبش باشد. ان خودش گفته. خب، من همراهت می‌آیم. خیلی بهتر است. آخر، از سه‌شنبه به بعد آن‌جا غذا نخورده‌ام.»

شوهرش جواب داد: «ان خیلی لطف کرده. من هم خوشحالم تو با من می‌آیی. ولی به نظرم سخت است که ان تک و تنها بماند خانه از بچه مریض ما پرستاری کند.»

ان که همان جا دم‌دست بود گفت اصلاً مسئله‌ای نیست که بماند و پرستاری کند، و چون صداقت ان چارلز را زود مجاب کرد و خود چارلز هم بدش نمی‌آمد مجاب بشود، چارلز دیگر اشکالی ندید که ان تنها بماند و غذایش را هم تنها بخورد، هرچند که می‌گفت هنوز مایل است ان برای شب به آن‌ها ملحق بشود، چون شب بچه می‌خواهد، و بعد هم لطف کرد و گفت حاضر است بیاید دنبالش. اما ان نپذیرفت. به این ترتیب، ان کمی بعد با خوشحالی دید که زن و شوهر سرحال و قیراق روانه شدند. ان امیدوار بود آن‌جا هم به آن‌ها خوش بگذرد، هرچند که طرز رسیدن‌شان به این خوشی کمی عجیب و غریب بود. ان ماند، با آسودگی خاطری که همیشه به دنبالش

بود. می دانست که بیش از همه وجودش برای بچه مفید است. چه اهمیتی داشت که فردریک و تئورث فقط نیم مایل آن طرف تر داشت توی دل دیگران جا باز می کرد!

دلش می خواست بداند که اگر دیداری دست داد او چه حالی خواهد داشت. شاید بی تفاوت می بود، البته اگر اصولاً کسی بتواند در آن اوضاع و شرایط بی تفاوت بماند. لابد یا بی تفاوت می بود یا بی میل. اگر دلش می خواست بار دیگر آن را ببیند، لازم نبود تا حالا صبر کند. می توانست کاری را بکند که آن نمی توانست بکند، اما آن اگر جای او بود مدت ها پیش آن کار را کرده بود، همان موقع که دست سرنوشت او را به آن موقعیت ممتازی رسانده بود که قبلاً نداشت.

خواهرش و شوهرش، خوشحال از این آشنایی تازه، سرحال از مهمانی برگشتند. موسیقی بود و آواز و گپ و خنده. همه چیز جور بود. کاپیتان و تئورث رفتار جذابی داشت. نه خجالتی بود، نه خوددار. انگار همه یکدیگر را می شناختند. قرار شده بود روز بعد بیاید با چارلز برود شکار. قرار بود برای صبحانه بیاید، اما نه در کاتیج، هرچند که اول از او خواسته بودند برای صبحانه به کاتیج بیاید... ولی خب، اصرار کردند که برای صبحانه به گریتهاس برود، و او هم نگران بود که مبادا مزاحم خانم چارلز مازگروو بشود که بچه اش مریض است. به هر حال، طوری شد که قرار گذاشتند چارلز برای صبحانه به خانه پدرش برود و کاپیتان و تئورث را آنجا ببیند.

آن می فهمید. بله، او نمی خواست آن را ببیند. از قرار، خیلی مختصر جویای احوال آن شده بود، آن طور که لازمه یک آشنایی مختصر قبلی بود... انگار آشنایی می داد، همان طور که آن آشنایی داده بود، شاید به این قصد که وقتی همدیگر را دیدند مجبور نباشد معارفه معمول را طوری به جا بیاورد که انگار یکدیگر را نمی شناسند.

در کاتیج، روز همیشه دیرتر از گریتهاس شروع می شد، اما صبح روز بعد، آن قدر دیرتر شروع شد که همین که مری و آن خواستند صبحانه شان را

شروع کنند چارلز آمد و گفت که می خواهند راه بیفتند، آمده سگ‌هایش را بردارد، کاپیتان و نتورث هم دارد با خواهرهای او پشت سرش می آیند، خواهرهایش می خواهند مری و بچه را ببینند، و کاپیتان و نتورث هم گفته اگر مزاحمتی نیست می خواهد چند دقیقه‌ای احوال‌پرسی کند. چارلز گفته بود که بچه حالش خوب است و لازم نیست کاپیتان و نتورث به زحمت بیفتند، اما کاپیتان و نتورث دلش نمی آمده که بچه را نبیند و حالش را نپرسد.

مری، خوشحال از این همه توجه و لطف، با کمال میل کاپیتان را می پذیرفت. هزار احساس جورواجور به سراغ او آمد، اما تسلا بخش‌ترین احساسش این بود که این دیدار کوتاه است. کوتاه هم بود. دو دقیقه بعد از آماده شدن چارلز، سر و کله بقیه پیدا شد و آمدند به اتاق پذیرایی. نگاه او خیلی گذرا با نگاه کاپیتان و نتورث تلاقی کرد، و بعد هم نوبت رسید به سر تکان دادن و ادب نشان دادن. آن صدای او را شنید... با مری صحبت می کرد. می گفت همه چیز روبه راه است. به دوشیزه مازگرووها چیزی گفت که نشان می داد با آن‌ها خودمانی شده. اتاق پر شده بود... پر از آدم‌ها و صداها... اما چند دقیقه بعد تمام شد. چارلز از پشت پنجره سرک کشید، همه چیز آماده بود، و مهمان‌شان سری تکان داد و رفت. دوشیزه مازگرووها هم رفتند، چون ناگهان تصمیم گرفته بودند که تا آخر دهکده همراه دو شکارچی قدم بزنند. اتاق خالی شد، و حالا دیگر او می توانست صبحانه اش را تمام کند.

چند بار پیش خودش گفت: «تمام شد! تمام شد!» بعد هم خیلی عصبی آه کشید و گفت: «خدا را شکر، بدترین قسمتش تمام شد!» مری حرف می زد، اما او حواسش پرت بود. او را دیده بود. یکدیگر را دیده بودند. باز با هم زیر یک سقف قرار گرفته بودند!

اما خیلی زود حواسش را جمع کرد. سعی کرد احساسش را مهار کند. هشت سال گذشته بود. از آن زمان که همه چیز تمام شده بود تقریباً هشت سال گذشته بود. چه بیهوده بود تکرار آن هیجانی که هشت سال فاصله آن را به دوردست‌های محو برده بود! مگر هشت سال زمان کمی بود؟ انواع

واقعہ‌ها، تغییرها، جدایی‌ها، جابه‌جایی‌ها... همه و همه در این فاصله جای می‌گرفتند، و فراموشی گذشته‌ها... بله، کاملاً طبیعی بود، اصلاً مسلم بود! این سال‌ها تقریباً یک سوم عمر او بودند.

آه! با تمام این اوصاف و توجیہات، ان می‌دید که در برابر احساس‌های بادوام، اصلاً هشت سال چیزی نیست.

چه گونه می‌شد به احساسات کاپیتان پی برد؟ آیا می‌خواستہ از دیدار با ان اجتناب کند؟ یک دقیقه بعد، ان از خودش بدش آمد که این طور ابلهانه چنین سؤالی را پرسیده است.

اما یک سؤال دیگرش، که با تمام عقل و شعورش شاید نمی‌توانست راهش را ببندد، خیلی زود جوابی گرفت که به بلا تکلیفی اش پایان داد. بعد از آن‌که دوشیزه مازگرووہا برگشته بودند و به دیدارشان از کاتیج پایان داده بودند، مری بی‌هوا گفته بود: «کاپیتان و نتورث زیاد با تو خوش و بش نکرد، ان، ولی به من خیلی توجه نشان داد. هنریتا موقع رفتن‌شان از او پرسید نظرش درباره تو چیست، و او گفت تو آن قدر عوض شده‌ای که دیگر تو را نمی‌شناسد.»

مری آدمی نبود که خواہرهای خودش را آدم‌های کوچک معمولی بدانند، ولی خب، روحش خبر نداشت که چه زخمی به ان می‌زند.

«آن قدر عوض شده‌ام که دیگر مرا نمی‌شناسد!» ان، ساکت و بی‌صدا، غرق خجالت و حقارت شد. حتماً همین‌طور بود. اما ان نمی‌توانست تلافی کند، چون کاپیتان و نتورث عوض نشده بود، اگر هم شده بود به هیچ وجه بدتر نشده بود. همان موقع که کاپیتان را دیده بود ان را تشخیص داده بود، و حالا هم تصورش غیر از این نبود. بگذار او درباره من هر جور که می‌خواهد فکر کند. آه! همان سال‌هایی که جوانی و نشاطم را از من گرفته‌اند به او قیافه شاداب‌تر و مردانه‌تر و جاندارتری داده‌اند و اصلاً از جذاییت‌هایش چیزی کم نکرده‌اند. همان فردریک و نتورث است که بود.

«آن قدر عوض شده‌ام که دیگر مرا نمی‌شناسد!» این کلمات بی‌اختیار به

ذهنش هجوم می‌بردند. اما خیلی زود به خودش دلخوشی داد که چه خوب شده این کلمات را شنیده. این کلمات آدم را هشیار می‌کنند، جلو هیجان و آسفتگی را می‌گیرند، باعث خویشتن‌داری می‌شوند، و حالا ان قاعدتاً باید خوشحال‌تر بشود و خیالش هم راحت‌تر.

فردریک و تئورث این کلمات یا کلمات دیگری شبیه این را به زبان آورده بود بی آن‌که تصور کند این کلمات به گوش ان می‌رسد. لابد دیده بود که ان عوض شده، بی‌رنگ و رو شده، و فی‌البداهه احساس خود را به زبان آورده بود. بله، لابد ان الیوت را نبخشیده بود. ان الیوت با او بد کرده بود، او را رانده بود، سرخورده‌اش کرده بود، و بدتر از همه این‌که ضعف شخصیت عجیبی از خودش نشان داده بود که با خلق و خو و حالت مصمم و مطمئن او اصلاً جور در نمی‌آمد. ان الیوت برای راضی کردن دیگران از او چشم پوشیده بود. این نتیجه بهادادن به عقیده دیگران بود. ضعف بود. بزدلی بود.

با تمام وجود به ان دل باخته بود. هیچ‌گاه زنی را ندیده بود که با ان قابل مقایسه باشد. لابد فقط نوعی حس کنجکاوی طبیعی داشت، و گرنه دلش نمی‌خواست دوباره ان را ببیند. ان جاذبه‌اش را نزد او برای همیشه از دست داده بود.

حالا قصد ازدواج داشت. ثروتمند بود، کشتی و دریا را رها کرده بود، و آماده بود به محض این‌که زنی دلش را برد خانه و کاشانه‌ای درست کند. به دور و برش نگاه می‌کرد، آماده بود عاشق بشود، البته با آن سرعتی که از یک ذهن صاف و ذائقه حساس می‌شد انتظار داشت. دریچه قلبش به روی هر کدام از دوشیزه‌ها باز بود، به شرطی که می‌توانستند واردش شوند. خلاصه، قلبی داشت مشتاق هر زن جوانی که خوشایندش باشد و سر راهش قرار بگیرد، بجز ان الیوت. وقتی هم به حدس و گمان‌های خواهرش جواب می‌داد، تنها کسی را که در خفا مستثنی می‌کرد ان الیوت بود.

«بله، سوفیا، من این‌جا کاملاً آماده‌ام ازدواج احمقانه‌ای هستم. هر کسی که سنش بین پانزده و سی باشد ممکن است نظرم را برای خواستگاری جلب

کند. کمی خوشگلی، چند تا لبخند، چند تا هم تعریف و تمجید از نیروی دریایی، کافی است تا کارم ساخته بشود. برای ملوانی که هیچ معاشرتی با زن‌ها نداشته تا توی دل‌شان جا باز کند، همین‌ها کافی نیست؟»

خواهرش می‌دانست که او این حرف‌ها را برای این می‌زند که مخالفت او را بشنود. نگاه براق و مغرورش نشان می‌داد که احساس رضایت می‌کند و می‌داند که مرد جذابی است و می‌تواند در دل زنان جا باز کند. وقتی جدی‌تر حرف می‌زد و زنی را که دوست داشت ببیند توصیف می‌کرد، آن الیوت خارج از ذهن و فکرش نبود. اول و آخر توصیفش این بود: «زنی با افکار متین و رفتار ملیح.»

می‌گفت: «این است زنی که من می‌خواهم. البته اگر کمی پایین‌تر از این باشد که می‌گویم، مسئله‌ای نیست، کنار می‌آیم، اما نباید خیلی پایین‌تر از این باشد. اگر احمق در آینده هم احمق خواهم بود، چون واقعاً از اکثر مردها به این موضوع بیشتر فکر کرده‌ام.»

فصل ۸

از آن به بعد، کاپیتان و نتورث و ان الیوت همدیگر را زیاد در جمع می‌دیدند. کمی که گذشت در خانه آقای مازگروو با هم غذا خوردند، چون اوضاع بیچه دیگر طوری نبود که خاله‌اش بهانه‌ای برای غیبت داشته باشد. این آغاز مهمانی‌ها و دیدارهای بعدی بود.

این‌که احساس‌های سابق احیا می‌شدند یا نه قاعدتاً معلوم می‌شد. بدون شک، دوران گذشته به یادشان می‌آمد. نمی‌شد به یاد آن روزها نیفتند. کاپیتان و نتورث وقتی به اقتضای گفت‌وگوها بسته‌گریخته وقایع یا خاطراتی را نقل می‌کرد، خودبه‌خود به آن سالی اشاره می‌کرد که این دو با هم نامزد بودند. هم شغل و حرفه‌اش اقتضا می‌کرد حرف بزنند، هم خلق و خویش. در اولین شبی که با هم سپری کردند، گفته بود «فلان اتفاق مربوط است به سال ۱۸۰۶» و «این اتفاق مربوط است به قبل از رفتنم به دریا در سال ۱۸۰۶». البته صدایش نمی‌لرزید، و آن هم دلیلی نداشت که خیال کند او موقع حرف زدن نگاهش را به طرف او برمی‌گرداند، ولی آن چون او را می‌شناخت و از افکارش خبر داشت می‌دانست که امکان ندارد او هر چیزی را به یاد بیاورد جز خاطراتش را با او. لابد در مواقعی هر دو به یک چیز فکر می‌کردند، اما آن اصلاً تصورش این نبود که هر دو در چنین مواقعی غم و دردشان هم یکی است.

با هم گفت و گو نمی کردند و حرفی هم رد و بدل نمی شد جز همان حرف های معمولی که به رسم ادب و نزاکت رد و بدل می شد. زمانی چه حرف ها به یکدیگر می زدند! حالا هیچ! زمانی، از بین همه این هایی که اتاق پذیرایی اپرکراس را پر می کردند، این دو نفر به سختی از گفت و گو با هم دل می کردند. شاید بجز آدمیرال و خانم کرافت، که بسیار علاقه مند به یکدیگر به نظر می رسیدند و خوشبخت بودند (و ان در میان زن و شوهرهایی که می شناخت فقط همین دو نفر را استثنا می دانست)، هیچ زوجی نمی شد پیدا کرد که این قدر گشاده دل باشند، این قدر هم سلیقه باشند، این قدر احساس شان یکی باشد و این قدر هم چهره شان دوست داشتنی به نظر برسد. اما حالا غریبه بودند. نه، از غریبه هم غریبه تر بودند، چون دیگر نمی توانستند با هم آشنایی و صمیمیتی به هم بزنند. برای همیشه بین شان فاصله افتاده بود.

وقتی فردریک و نتورث حرف می زد، ان همان صدای آشنا را می شنید و همان فکرها را تشخیص می داد. در آن جمع کسی درباره دریا و نیروی دریایی چیزی نمی دانست. مدام از او سؤال می کردند، بخصوص دو دوشیزه مازگروو که چشم از او بر نمی داشتند و از زندگی در کشتی، مقررات روزانه، غذا، ساعات کار، و چیزهای دیگر می پرسیدند. وقتی می شنیدند که خورد و خوراک و برنامه های روزانه اصلاً بد نیست تعجب می کردند و فردریک و نتورث همان لبخند ملیح عاقل اندر غافل را تحویل شان می داد که ان را به یاد روزهای اول آشنایی شان می انداخت... روزهایی که خود ان هم از این جور امور سردر نمی آورد و فردریک و نتورث به او می گفت چه قدر غافل است که خیال می کند در کشتی چیزی برای خوردن پیدا نمی شود و اگر هم پیدا بشود آشپز نیست و اگر آشپز هم باشد کارد و چنگالی نیست.

ان داشت همچنان می شنید و فکر می کرد که ناگهان خانم مازگروو، که دچار حسرت و دریغ شده بود، بی اختیار زیر گوشش گفت:

«آه! دوشیزه ان، اگر به خواست خدا پسر م طفلکی زنده بود لابد تا حالا

دیگر مثل کاپیتان شده بود.»

ان جلو لبخند خود را گرفت و با محبت به درددل خانم مازگرو و گوش داد. به همین علت، یکی دو دقیقه از گفت‌وگوی بقیه جا ماند... وقتی بار دیگر حواسش را به جمع داد، دید که دوشیزه مازگرو وها کتابچه کشتی‌ها را آورده‌اند (کتابچه خودشان، اولین کتابچه‌ای که در اپرکراس بود)، و با هم خم شده‌اند روی کتاب تا اسم کشتی‌هایی را پیدا کنند که کاپیتان ونتورث فرمانده‌شان بود.

«گفتید اولین کشتی تان اسپ بود. می‌گردیم دنبال اسپ.»

«این جا پیداایش نمی‌کنید... زهوارش در رفت و اوراقش کردند. من آخرین فرمانده‌اش بودم... آن موقع هم زیاد به درد نمی‌خورد... گزارش کردم که یکی دو سالی در کشور می‌شود از آن استفاده کرد... اما بعدش من اعزام شدم به جزایر هند غربی.»

دخترها غرق در حیرت شدند.

ادامه داد: «آدمیرال‌ها گاهی به سرشان می‌زند که چندصد نفر را بفرستند دریا، آن هم با کشتی‌هایی که مناسب نیستند. ولی خوب، به خیلی‌ها مجبورند برسند. بین هزاران نفری که شاید بروند ته دریا، نمی‌توانند کسانی را که شاید به درد بخورتر باشند معاف کنند.»

آدمیرال بلند گفت: «پوف! چه حرف‌ها! این جوان‌ها چه حرف‌هایی می‌زنند! اسپ در زمان خودش بهترین کشتی یک‌دکله بود... بین کشتی‌های یک‌دکله ساخت قدیم، نظیرش پیدا نمی‌شد. خیلی‌ها دل‌شان می‌خواست فرماندهش بشوند!... کاپیتان می‌داند که بیست نفر قابل‌تر از خودش همان موقع درخواست کرده بودند به این کشتی بروند. تو شانس آوردی که زود به مرادت رسیدی، زودتر از کسانی که اشتیاق‌شان بیشتر از تو بود.»

کاپیتان ونتورث خیلی جدی جواب داد: «آدمیرال، من می‌دانستم که شانس آورده‌ام. همان‌طور که گفتید، خیلی از مأموریت‌م راضی بودم. آن موقع برایم خیلی مهم بود که به دریا بروم... خیلی زیاد. می‌خواستم مشغول کاری باشم.»

«بله، همین طور بود... یک جوانی مثل تو، شش ماه تمام توی خشکی، چه کار دارد بکند؟... آدم اگر زن نداشته باشد زود دلش می خواهد برگردد دریا.»

لوئیزا گفت: «ولی کاپیتان، لابد وقتی سوار اسپ شدید خیلی ناراحت بودید که یک کشتی کهنه به شما داده اند.»

کاپیتان لبخند زد و گفت: «قبل از سوار شدن هم می دانستم چه جوری است. همان قدر که شما از مدل و ضخامت بالاپوش های قدیمی سررشته دارید، من هم از اوضاع این کشتی باخبر بودم. لابد دیده اید که آن بالاپوش ها بین نصف دوست و آشناهای تان دست به دست می چرخد و یک روز که هوا بارانی است آن را می دهند به شما... آه! اسپ کشتی کهنه عزیز من بود. هر کاری که می خواستم برایم می کرد. می دانستم که می کند... می دانستم که یا با هم می رویم ته دریا، یا این که آینده ام را می سازد. تمام مدتی که با این کشتی توی دریا بودم حتی دو روز هم هوا خراب نشد. بعد از تصرف چند تا کشتی دزدان دریایی که خیلی جالب بود، شانس آوردم و پاییز بعد که داشتم به کشور برمی گشتم تصادفاً برخوردم به یک ناو فرانسوی... همان چیزی بود که می خواستم... آوردمش به پلیموث. آن جا هم شانس آوردم. هنوز شش ساعت از ورودمان به تنگه نگذشته بود که طوفان شد، چهار شبانه روز هم ادامه پیدا کرد، اما نصف این مدت هم کافی بود تا طفلکی اسپ کهنه کارش ساخته بشود. تماس ما با گریت نیشن هم وضع ما را عوض نکرد. اگر بیست و چهار ساعت دیگر این وضع ادامه پیدا می کرد، من می شدم کاپیتان و نتورث دلیر در یک عکس کوچک در یک گوشه روزنامه ها. خلاصه، توی یک کشتی قراضه از بین می رفتم و کسی هم دیگر به یادم نمی افتاد.»

ان دلش ریخت اما صدایش درنیامد. دوشیزه مازگروووا که غیر از صمیمیت، صراحت هم داشتند، با تعجب فراوان ترس و وحشت شان را نشان دادند و دلسوزی کردند.

خانم مازگروو با صدای آهسته، انگار که دارد فکرش را به زبان می آورد، گفت: «به نظرم، بعد از این ماجرا ایشان رفتند به کشتی لاکونیا و آنجا پسر بیچاره ما را دیدند... چارلز، عزیز من...» (چارلز سرش را به طرف مادرش برگرداند) «... لطفاً از کاپیتان و تئورث سؤال کن اولین بار برادرت را کجا دید. من همیشه یادم می رود.»

«جبل طارق بود، مادر، من می دانم. طفلکی در جبل طارق مریض شده بود. کاپیتان قبلی اش او را به کاپیتان و تئورث توصیه کرد.»

«اوه! ... ولی چارلز، به کاپیتان و تئورث بگو. ایشان نباید ملاحظه کنند و اسم پسر را پیش من نبرند. خیلی هم جالب است که چنین دوست خوبی از طفلک ما حرف بزند.»

چارلز که کمی نگران عواقب این کار بود فقط سری تکان داد و دور شد. دخترها حالا داشتند دنبال لاکونیا می گشتند. کاپیتان و تئورث نتوانست از این لذت چشم پپوشد که کتاب گرانبها را خودش به دست بگیرد و زحمت دخترها را کمتر کند، یک بار دیگر اسم و رده کشتی را بخواند، همین طور حالت اسقاط فعلی اش را، و اضافه کند که این کشتی هم یکی از بهترین دوستانی بوده که در عمرش داشته است.

«آه! زمانی که لاکونیا را داشتم چه روزهای خوشی بود! با این کشتی چه قدر زود پول در آوردم... من با یکی از دوستانم سفر خیلی خوبی به حوالی وسترن آیلندز رفتیم. طفلکی هارویل! خواهرم، می دانی که چه قدر محتاج پول بود... خیلی محتاج تر از من. زن داشت... چه رفیق معرکه ای! هیچ وقت فراموش نمی کنم که چه قدر خوشحال بود. بیشتر به خاطر زنش بود که خوشحال بود... تابستان بعدی هم دلم می خواست با من باشد، همان تابستانی که در مدیترانه هنوز بخت یارم بود.»

خانم مازگروو گفت: «آقا، فکر می کنم از بخت خوش ما بود که شما کاپیتان آن کشتی شدید. ما هیچ وقت فراموش نمی کنیم شما چه کردید.»

احساسات مانع بلند حرف زدنش می شد. کاپیتان و تئورث که فقط قسمتی

از حرف‌های او را شنیده بود و کسی به اسم طفلک مازگروو را هم به خاطر نمی‌آورد، کمی هاج و واج ماند، انگار منتظر توضیحات بیشتری بود. یکی از دخترها آهسته گفت: «برادرم را می‌گویند. مادرم دارد به طفلکی ریچارد فکر می‌کند.»

خانم مازگروو ادامه داد: «طفلک بیچاره! موقعی که زیر نظر شما بود، معقول‌تر شده بود و نامه‌های خوبی به ما می‌نوشت! آه! کاش هیچ‌وقت از پیش شما نمی‌رفت. کاپیتان و نتورث، واقعاً خیلی متأسفیم که از پیش شما رفت.»

بعد از این صحبت، قیافه کاپیتان و نتورث یک لحظه حالت خاصی پیدا کرد، نگاهش برقی زد و دهان خوش‌فرمش تکانی خورد، و آن متوجه شد که او نه تنها در احساسات محبت‌آمیز خانم مازگروو در قبال پسرش شریک نبوده بلکه احتمالاً کلی هم در دسر کشیده بوده تا از دستش خلاص بشود. اما این حالت به فکر فرورفتن آن قدر گذرا بود که کسی تشخیص نمی‌داد، جز آن که او را بیشتر از بقیه می‌شناخت. کاپیتان و نتورث بلافاصله به خود آمد و حالت جدی‌تری پیدا کرد. بلافاصله هم به طرف کاناپه‌ای آمد که آن و خانم مازگروو روی آن نشسته بودند، کنار خانم مازگروو نشست و خیلی آهسته شروع کرد به صحبت کردن با او درباره پسرش، آن هم با چنان همدلی و عاطفه‌ای که نشان می‌داد برای احساسات واقعی و عمیق این مادر احترام فراوانی قایل است.

روی یک کاناپه نشسته بودند، چون خانم مازگروو بلافاصله برای او جا باز کرده بود... کسی بین‌شان نبود جز خانم مازگروو. البته خانم مازگروو مانع کوچکی نبود. هیکل درشتی داشت، و طبیعت او را برای سروسازات و بگو و بخند ساخته بود، نه رقت قلب و احساساتی‌گری. می‌شد گفت هیجان‌های آن با آن هیکل ظریف و قیافه فکور کاملاً پشت هیکل خانم مازگروو از نگاه کاپیتان و نتورث پنهان می‌ماند، و کاپیتان و نتورث می‌توانست با خویشتن‌داری به آه و ناله مصاحب درشت‌هیکل خود توجه نشان بدهد که

داغ پسر در دلش تازه شده بود، همان پسری که وقتی زنده بود کسی به او اهمیت نمی داد.

درشتی هیکل و غم باطن مسلماً با هم تناسب ضروری ندارند. آدم درشت هیکل هم به اندازه خوش اندام ترین موجودات دنیا حق دارد به غم و غصه عمیق بيفتد. اما چه منصفانه باشد، چه نباشد، گاهی بی تناسبی هایی پیش می آید که با عقل جور در نمی آید... ذوق و سلیقه آدم تحمل نمی کند... باعث استهزا می شود.

آدمیرال که دست هایش را به پشتش گرفته بود و برای رفع خستگی دو سه دور توی اتاق زده بود، وقتی زنش از او خواست آرام بگیرد آمد به طرف کاپیتان و تئورث، و بدون توجه به این که چه حرفی را دارد قطع می کند، در عالم افکار خودش گفت:

«فردریک، اگر بهار گذشته یک هفته دیرتر به لیسبون آمده بودی، از تو می خواستم لیدی مری گریرسن و دخترهایش را یک دور بگردانی.»

«جدی؟ پس خوب شد یک هفته دیرتر نرسیدم لیسبون.»

آدمیرال او را بابت این بی نزاکتی ملامت کرد. کاپیتان از خودش دفاع کرد، اما گفت که هیچ وقت مشتاق سوار کردن هیچ خانمی به کشتی نیست، مگر برای رقص یا دیداری که در مجال چندساعته امکان پذیر باشد.

گفت: «ولی من خودم را می شناسم. علتش بی نزاکتی در حق خانمها نیست. علتش بیشتر این است که با تمام سعی و کوششها، با تمام از خودگذشتگیها، امکان ندارد آدم توی کشتی بتواند طوری وسایل راحتی را فراهم کند که خانمها باید در اختیارشان باشد. آدمیرال، این که بی نزاکتی نیست اگر آدم همه جور وسایل آسایش را حق خانمها بداند، آن هم عالی ترین وسایل آسایش... و کاری که من می کنم این است. خوشم نمی آید بشنوم یا ببینم که خانمها سوار کشتی شده اند. هیچ کدام از کشتی های زیر فرمان من هرگز یک تعداد خانم را جابه جا نخواهند کرد. تا بتوانم جلو این کار را می گیرم.»

خواهر کاپیتان اعتراضش بلند شد.

«اوه، فردریک! ... باورم نمی‌شود... و سواس بی‌خودی نشان می‌دهی! ... خانم‌ها توی کشتی هم ممکن است مثل بهترین خانه‌ها احساس راحتی بکنند. من خودم از اکثر خانم‌ها بیشتر توی کشتی زندگی کرده‌ام و فکر نمی‌کنم وسایل راحتی جاهای دیگر بهتر از وسایل راحتی نظامی‌ها باشد. به جرئت می‌گویم که آسایش و راحتی من، ... حتی در کلینچ‌ها!» سری به طرف آن تکان داد و اضافه کرد: «... بله، حتی در کلینچ‌ها بهتر از اکثر کشتی‌هایی نیست که من توی آن‌ها بوده‌ام. من توی پنج تا کشتی زندگی کرده‌ام.»

برادرش جواب داد: «ربطی به موضوع ندارد. تو با شوهرت زندگی می‌کردی. تازه، تنها زن کشتی بودی.»

«ولی تو خودت خانم هارویل، خواهرش، قوم و خویشش، و سه تا بچه را از پورتسموث بردی پلیموث. پس آن مراعات‌هایی که می‌گفتی، آن وسایل راحتی عالی و فوق‌العاده، کجا بودند؟»

«به پاس دوستی بود، سوفیا. برای زن رفیقم هر کاری بتوانم می‌کنم. هارویل اگر چیزی می‌خواست، می‌رفتم از آن سر دنیا برایش می‌آوردم. با همه این اوصاف، خیال نکن که من فکر می‌کردم فی‌نفسه کار درستی می‌کنم.»

«خودت می‌دانی که همه راحتِ راحت بودند.»

«به همین علت هم شاید از چشمم افتاده باشند. این تعداد زن و بچه حق ندارند توی کشتی راحت باشند.»

«فردریک عزیز، حرف‌های بی‌معنی می‌زنی. فکر کن اگر همه نظر تو را داشته باشند، بر سر ماها که شوهرهای مان در دریا هستند چه می‌آید؟ ماها خیلی وقت‌ها باید از این بندر برویم به آن بندر، پشت سر شوهرهای مان.»

«خودت دیدی که نظر من باعث نشد خانم هارویل و کل خانواده خانم هارویل را به پلیموث ببرم.»

«ولی من خوشم نمی‌آید تو این جور حرف بزنی، مثل یک جناب آقای

نازنازی، آن هم طوری که انگار زن‌ها همه موجودات نازنازی هستند، نه آدم‌های عاقل و منطقی. هیچ‌کدام از ما زن‌ها انتظار نداریم دریا همیشه آرام باشد.»

آدمیرال گفت: «آه! عزیزم، برادرت هر وقت زن گرفت ساز دیگری می‌زند. وقتی زن گرفت و بختش زد و یک جنگ دیگر راه افتاد، آن وقت همان کاری را می‌کند که من و تو کردیم و خیلی‌های دیگر. از هر کس که زنش را برساند پیش او، حسابی تشکر خواهد کرد.»

«بله، همین طور است.»

کاپیتان وتورث گفت: «من دیگر خسته شدم. وقتی آدم‌های ازدواج کرده یک بار به من می‌گویند 'اوه! وقتی زن گرفتی فکرت عوض می‌شود' من فقط می‌توانم بگویم 'نه، نمی‌شود' و بعد که باز می‌گویند 'چرا، می‌شود' دیگر حرفی برای گفتن باقی نمی‌ماند.»

بلند شد و رفت.

خانم مازگروو به خانم کرافت گفت: «خانم، شما چه قدر زیاد سفر کرده‌اید!»

«بله، خانم، زیاد. در این پانزده سالی که شوهر داشته‌ام مدام سفر کرده‌ام. البته بعضی از خانم‌ها از من هم بیشتر سفر کرده‌اند. چهار بار از اقیانوس اطلس گذشتم، یک بار هم به جزایر هند شرقی رفتم و برگشتم. غیر از نقاط مختلف دور و بر انگلستان، یک بار هم به کارک، لیسبون، و جبل طارق رفتم، اما از تنگه آن طرف‌تر نرفتم... به جزایر هند غربی هم نرفتم. می‌دانید که، برمودا یا باهاما را جزو جزایر هند غربی حساب نمی‌کنیم.»

خانم مازگروو حرفی نداشت بزند، اما اصلاً هم در کل عمرش برمودا یا باهاما را جزو هیچ جزایری حساب نکرده بود.

خانم کرافت ادامه داد: «خانم، من به شما می‌گویم که هیچ چیز به پای وسایل راحتی نظامی‌ها نمی‌رسد. البته، می‌دانید که، منظورم نظامی‌های سطح بالاست. البته آدم وقتی سوار یک ناو محافظ می‌شود کمی

دست و پایش بسته است... اما زین منطقی و عاقل توی آن‌ها می‌تواند کاملاً راحت باشد. با اطمینان به شما می‌گویم که من بهترین ایام زندگی‌ام را توی کشتی گذرانده‌ام. می‌دانید، وقتی پیش هم بودیم، دیگر از هیچ چیز نمی‌ترسیدیم. خدا را شکر! من هیچ وقت از نعمت سلامت محروم نبودم و هر جور آب و هوایی به من می‌سازد. همیشه تا بیست و چهار ساعت توی دریا کمی دلم آشوب می‌شد، اما بعدش اصلاً حالم بد نمی‌شد. تنها دفعه‌ای که کسالت جسمی یا روحی پیدا کردم، تنها دفعه‌ای که واقعاً خیال کردم حالم خوب نیست و احساس خطر کردم، آن زمستانی بود که من در دیل بودم و آدمیرال (که آن موقع کاپیتان کرافت بود) به دریای شمال رفته بود. همه‌اش دلشوره داشتم، نمی‌دانستم چه کار کنم، نمی‌دانستم چه موقع از شوهرم خبر می‌گیرم، و خلاصه مدام فکر و خیال آزارم می‌داد. وگرنه مواقعی که با هم بودیم هیچ چیز ناراحت‌کننده نمی‌کرد و هیچ وقت هم کوچک‌ترین مسئله‌ای برایم پیش نمی‌آمد.»

خانم مازگروو از ته دلش گفت: «بله، همین‌طور است... آه، بله، درست است. من با شما کاملاً هم عقیده‌ام، خانم کرافت...» و ادامه داد: «هیچ چیز بدتر از جدایی نیست. کاملاً با شما هم عقیده‌ام. من می‌دانم یعنی چه، چون آقای مازگروو همیشه در جلسات دادگاه حضور پیدا می‌کند و هر وقت این جلسات تمام می‌شود و آقای مازگروو صحیح و سالم برمی‌گردد خانه، من خیلی خوشحال می‌شوم.»

آخر شب به رقص گذشت. وقتی تقاضا کردند، ان طبق معمول با کمال میل نشست پشت ساز. ساز که می‌زد گاهی چشم‌هایش پر از اشک می‌شد، اما درعین حال راضی بود که مشغول کاری است، و هیچ چیز هم دلش نمی‌خواست جز این که کسی نگاهش نکند.

مهمانی شاد و بانشاطی بود، و هیچ‌کس هم به اندازه کاپیتان ونتورث سرحال نبود. ان فکر می‌کرد که همه چیز برای سرحال بودن او فراهم است، توجه و احترام، بخصوص توجه مخصوص خانم‌های جوانی که آنجا بودند.

دوشیزه هیترها، یکی از همان قوم و خویش‌هایی که به مهمانی آمده بودند، ظاهراً به این افتخار نایل شده بودند که عاشق کاپیتان بشوند. هنریتا و لوئیزا هم هر دو حسابی فکر و ذکرشان کاپیتان بود و خیلی حسن‌نیت به یکدیگر نشان می‌دادند تا بقیه خیال نکنند این دو نفر رقیب سرسخت یکدیگرند. خب، اگر وسط این همه به‌به و چه‌چه جناب کاپیتان کمی لوس می‌شد آیا جای تعجب داشت؟

ان در همان حال که با انگشت‌هایش بی‌اختیار پیانو می‌زد، به چیزهایی هم فکر می‌کرد. نیم ساعت پیانو زد، بدون خطا، و همچنان بدون این‌که حواسش باشد. یک‌بار احساس کرد که او نگاهش می‌کند... شاید به قیافه‌اش که عوض شده بود نگاه می‌کرد، شاید می‌خواست بقایای آن قیافه‌ای را پیدا کند که زمانی مجذوبش کرده بود. یک‌بار هم متوجه شد که دارد درباره‌ی او با کسی حرف می‌زند... ان مطمئن نبود، اما از جوابی که به کاپیتان دادند این را فهمید. بله، فهمید که کاپیتان از هم‌رقص خودش پرسیده که آیا دوشیزه الیوت هیچ وقت نمی‌رقصند؟ جواب هم این بود: «اوه! هیچ وقت. رقص را کامل گذاشته کنار. ترجیح می‌دهد ساز بزند. هیچ وقت از نواختن خسته نمی‌شود.» یک‌بار هم کاپیتان با خود او حرف زد. با پایان یافتن رقص، ان از پشت پیانو بلند شده بود، و کاپیتان نشسته بود پشت پیانو تا آهنگی را دریاورد و ببیند دوشیزه گرووها می‌دانند چیست یا نه. ان بی‌هوا به طرف پیانو برگشته بود. کاپیتان به محض دیدن ان زود از پشت پیانو بلند شده بود و با نزاکت تمام عیار گفته بود:

«معذرت می‌خواهم خانم، این صندلی شماست.» ان بلافاصله جواب منفی داده بود و کنار رفته بود، اما کاپیتان دیگر دلش نیامده بود پشت پیانو بنشیند.

ان دیگر این نگاه‌ها و حرف‌ها را نمی‌خواست. نزاکت خشک و بی‌روح کاپیتان، اظهار لطف رسمی و تشریفاتی‌اش، از هر چیزی بدتر بود.

فصل ۹

کاپیتان و نتورث به کلینچ که آمده بود انگار به خانه خودش آمده بود. می خواست تا هر زمانی که دلش می خواست آنجا بماند، بخصوص که آدمیرال و زنش به او خیلی هم محبت نشان می دادند. ابتدای آمدنش قصد داشت خیلی زود به شراپشر برود و برادرش را که در آنجا اقامت کرده بود ببیند، اما جاذبه های اپرکراس و سوسه اش کرد که این دیدار را عقب بیندازد. در اپرکراس کلی محبت و صمیمیت می دید، رسیدگی و توجه می دید، سحر و افسون می دید. پیرترها بسیار مهمان نواز بودند و جوان ترها بسیار دلنشین، و او بی اختیار به ماندنش ادامه می داد و عطای دیدار زن ادوارد را با همه فضل و کمالاتش به لقایش می بخشید.

دیگر تقریباً هر روز به اپراکراس می رفت. مازگرووها هم به انداره خودش مشتاق دیدارش بودند، شاید هم بیشتر، بخصوص صبح ها که تنها بود، چون آدمیرال و خانم کرافت معمولاً با هم بیرون می رفتند و سرشان را به این ملک جدید و چمنزارها و گله های گوسفندش گرم می کردند و آنقدر پرسه می زدند و می گشتند که برای نفر سوم قابل تحمل نبود، یا کالسکه یک اسبه ای سوار می شدند که تازه به اموال شان اضافه شده بود.

مازگرووها و متعلقات شان درباره کاپیتان و نتورث یک نظر بیشتر نداشتند

و همیشه و همه جا از او تعریف و تمجید می‌کردند. اما این صمیمیت هنوز قوام پیدا نکرده بود که آدمی به اسم چارلز هیتز به جمع آن‌ها برگشت و کمی اوضاع به هم ریخت، چون او کاپیتان و نتورث را مزاحم خودش می‌دید. چارلز هیتز پسر ارشد آن قوم و خویش‌ها بود، جوان بسیار دوست‌داشتنی و مطبوعی که ظاهراً پیش از آمدن کاپیتان و نتورث بین او و هنریتا علایقی شکل گرفته بود. در خدمت کلیسا بود، همان‌جا معاون کشیش ناحیه بود و خانه مخصوص لازم نداشت و در خانه پدرش زندگی می‌کرد که فقط دو مایل با اپرکراس فاصله داشت. مدت کوتاهی از خانه دور شده بود، و خب، در همین برهه حساس محبوبش را از عنایات خود محروم کرده بود، و حالا که برگشته بود با ناراحتی می‌دید که رفتارها خیلی با قبل فرق کرده و کاپیتان و نتورثی هم سر و کله‌اش پیدا شده.

خانم مازگروو و خانم هیتز خواهر هم بودند. هر دو صاحب پول و پله‌ای بودند اما ازدواج‌شان اوضاع‌شان را خیلی با هم متفاوت کرده بود. آقای هیتز البته ملک و املاکی داشت اما در مقایسه با ملک و املاک آقای مازگروو زیاد جلب نظر نمی‌کرد. مازگرووها در آن ناحیه جزو طبقه اول جامعه بودند، اما هیتزهای جوان به علت نحوه زندگی سطح پایین‌تر، سوت و کورتر و کم‌زرق و برق‌تر پدر و مادرشان، و همین‌طور به علت تعلیمات ناقص خودشان، اصلاً جزو این طبقه نبودند، فقط قوم و خویش اپرکراسی‌ها بودند. البته این پسر بزرگ‌شان استثنا بود، چون تصمیم گرفته بود درس بخواند و برای خودش کسی بشود، و از نظر افکار و رفتار از بقیه بالاتر بود.

این دو خانواده همیشه رابطه خیلی خوبی با هم داشتند، نه فیس و افاده‌ای از این طرف در کار بود و نه غبطه و حسادت از آن طرف. فقط دوشیزه مازگرووها احساس برتری می‌کردند و دوست داشتند سطح خاله‌زاده‌ها را بالاتر بیاورند. پدر و مادر هنریتا می‌دانستند که چارلز به هنریتا توجه دارد اما بدشان نمی‌آمد. «برای هنریتا شوهر درجه یکی نمی‌شود، ولی اگر هنریتا دوستش داشته باشد، خب...» و هنریتا هم از قرار معلوم دوستش داشت.

خود هنریتا هم تا قبل از آمدن کاپیتان و تئورث این طور فکر می کرد، اما بعد از آمدن کاپیتان و تئورث، این پسر خاله چارلز دیگر داشت فراموش می شد. تا جایی که ان از ظواهر می فهمید، هنوز معلوم نبود کاپیتان و تئورث کدام یک از دو خواهر را ترجیح می دهد. هنریتا احتمالاً خوشگل تر بود اما لوئیزا سر حال تر به نظر می رسید، و ان هنوز نمی دانست خواهر خوشگل تر نظر کاپیتان را جلب می کند یا خواهر سر حال تر.

آقا و خانم مازگروو، به علت این که زیاد دنیا دیده نبودند، یا به علت اعتماد کاملی که به قوه تشخیص دخترهای شان داشتند، همین طور همه مردهای جوانی که به این دخترها نزدیک می شدند، یا به همه این علت ها، انگار همه چیز را به قضا و قدر سپرده بودند. در عمارت اربابی از نگرانی و اظهار نظر درباره دخترها خبری نبود، اما در کاتیج اوضاع فرق می کرد: زوج جوان اظهار نظر می کردند و کنجکاوی نشان می دادند. هنوز از رفت و آمد کاپیتان و تئورث با دوشیزه مازگرووها چهار پنج مرتبه بیشتر نگذشته بود و چارلز هیتز هم تازه سر و کله اش پیدا شده بود که ان می شنید خواهرش و شوهرش حرف می زنند و نظر می دهند که کدام یک از دو خواهر بختش بلندتر است. چارلز برای لوئیزا بخت بیشتری قایل بود، مری برای هنریتا، اما هر دو قبول داشتند که کاپیتان و تئورث هر کدام را که بگیرد خیر خیر است.

چارلز می گفت که مردی دلپذیرتر از او در عمرش ندیده، و از حرف های خود کاپیتان و تئورث هم فهمیده که در زمان جنگ حداقل بیست هزار پوند پول در آورده. خب، این فعلاً نقد. تازه، باز اگر جنگی در بگیرد، پول بیشتری هم گیرش می آید. صد درصد کاپیتان و تئورث کسی است که در نیروی دریایی خودش را نشان می دهد. او! برای هر کدام از خواهرهایم ازدواج معرکه ای است!

مری می گفت: «بله، واقعاً ازدواج معرکه ای است. خدای من، شاید به افتخارات خیلی بزرگی برسد! شاید بارونت بشود! زنش می شود لیدی و تئورث، عالی می شود، بله، برای هنریتا عالی می شود! آن وقت جای مرا

می‌گیرد، و هنریتا هم اصلاً بدش نمی‌آید جای مرا بگیرد. سر فردریک و لیدی و نتورث! البته اصل و نسب جدیدی درست می‌شود، و من زیاد به این اصل و نسب‌های جدید اهمیت نمی‌دهم.»

مری در این خیالات هنریتا را بیشتر باب طبع می‌دید، چون دلش می‌خه است چارلز هیتز سرش به سنگ بخورد و فکر نکند کسی است. واقعاً هیترها را آدم حساب نمی‌کرد و تقویت قوم و خویشی دو خانواده را نوعی بدبختی می‌دانست... برای خودش و بچه‌هایش خیلی بد می‌دانست.

می‌گفت: «می‌دانی، او را اصلاً شوهر مناسبی برای هنریتا نمی‌دانم. با توجه به قوم و خویش‌هایی که مازگرووها پیدا کرده‌اند، هنریتا حق ندارد خودش را حرام کند. فکر می‌کنم هیچ زن جوانی حق ندارد انتخابی بکند که برای بخش اصلی خانواده غیر قابل قبول و وصله ناجور باشد و باعث بشود کسانی که قوم و خویش‌های نازل و سطح پایین ندارند صاحب این جور قوم و خویش‌ها بشوند. آخر به من بگو این چارلز هیتز کیست؟ هیچ، معاون کشیش ناحیه. برای دوشیزه مازگروو اپرکراسی بدترین انتخاب است.»

البته شوهرش در این مورد با او موافق نبود، چون نه فقط برای پسرخاله‌اش احترام قایل بود، بلکه چارلز هیتز پسر ارشد هم بود، و او که خودش هم پسر ارشد بود همه چیز را از دریچه نگاه یک پسر ارشد می‌دید. این بود که در جواب گفت: «دیگر داری پرت و پلا می‌گویی، مری. البته برای هنریتا ازدواج معرکه‌ای نیست، ولی چارلز شانس خیلی زیادی دارد که از طریق اسپایسرها یکی دوساله چیزهایی از طرف اسقف نصیبش بشود. تازه، یادت نرود که او پسر ارشد است. با مرگ شوهرخاله‌ام ملک و املاک درست حسابی به او می‌رسد. املاک وینتروپ از دوستان و پنجاه آکر کمتر نیستند، مزرعه نزدیک تانتن هم هست که از مرغوب‌ترین اراضی کشور است. با این حرف تو موافقم که غیر از چارلز بقیه آنها اصلاً شوهر مناسبی برای هنریتا نیستند، و امکان هم ندارد که بین آنها کسی غیر از چارلز اصلاً بتواند خودش را شوهر هنریتا فرض کند. چارلز تنها کسی است که می‌شود

رویش حساب کرد. آدم خوبی هم هست. خوش قلب است. هر وقت صاحب ویتروپ شد حسابی به وضعش می‌رسد و طرز زندگی‌اش خیلی عوض می‌شود. با آن ملک و املاک دیگر نمی‌شود او را دست‌کم گرفت. ملک شش‌دانگ مرغوبی است. نه، نه. هنریتا بهتر از چارلز هیتزگیش نمی‌آید. اگر با چارلز هیتز ازدواج کند، و لوئیزا هم زن کاپیتان و تئورث بشود، من کاملاً راضی‌ام.»

به محض آن‌که چارلز مازگروو از اتاق خارج شد، مری به آن گفت: «بگذار چارلز هرچه می‌خواهد بگوید، ولی ازدواج هنریتا با چارلز هیتز افتضاح است. برای هنریتا خیلی بد است، برای من از بد هم بدتر. تازه، خیلی هم باید دل‌مان بخواهد که کاپیتان و تئورث فکر چارلز را از سر هنریتا خارج کند، و من تردید ندارم که همین حالا هم فکر چارلز هیتز از سر هنریتا خارج شده. دیروز اصلاً توجهی به چارلز هیتز نشان نداد. کاش تو بودی و رفتار هنریتا را می‌دید. این هم که خیال کنیم کاپیتان و تئورث غیر از هنریتا، لوئیزا را هم دوست دارد، خیلی مهمل است. کاملاً معلوم است که کاپیتان و تئورث هنریتا را بیشتر می‌پسندد. ولی خب، چارلز خوش خیال است! کاش دیروز بودی و می‌دید، آن وقت می‌توانستی بگویی من درست می‌گویم یا چارلز. مطمئنم تو با من هم عقیده می‌شدی، مگر این‌که لج می‌کردی خلاف من می‌گفتی.»

آن می‌بایستی در مهمانی آقای مازگروو حضور می‌یافت تا خودش همه این چیزها را می‌دید. اما آن سردرد خودش را بهانه کرده بود و حال‌نداری چارلز کوچولو را، و مانده بود و نرفته بود. آن فقط به این فکر می‌کرد که کاپیتان و تئورث را نبیند، و حالا به محاسن یک شب آرام و تنها یک حُسن دیگر هم اضافه شده بود: در رفتن از این‌که مجبور بشود در این قضیه نظر بدهد و قضاوت بکند.

در مورد عقیده و نظر کاپیتان و تئورث، آن مهم‌ترین نکته را این می‌دانست که او خودش فکر خودش را بشناسد، زودتر هم بشناسد، تا مبادا خوشبختی هیچ کدام از دو خواهر به خطر بیفتد، یا به غرور و عزت خودش لطمه وارد

بشود، ... باید یا هنریتا را به لوئیزا ترجیح بدهد، یا لوئیزا را به هنریتا. هر کدام را که انتخاب کند برایش همسر مهربان و بامحبتی خواهد بود. چارلز هیتز مسلماً از هر گونه رفتار سرسری زنی که دوستش می‌داشت عذاب می‌کشید، و آن به سبب همین عذاب‌های احتمالی دلش برای چارلز هیتز می‌سوخت. اگر هنریتا می‌دید که در احساس‌هایش اشتباه کرده است، چنین تغییر عقیده‌ای را نمی‌شد زود درک کرد.

چارلز هیتز در رفتار خاله‌زاده‌اش چیزهایی می‌دید که باعث تشویش و اضطرابش می‌شد. سابقهٔ دلبستگی هنریتا به او آن قدر زیاد بود که چارلز هیتز صرفاً با یکی دو دیدار نمی‌توانست از همهٔ امیدهای گذشته دست بکشد و تنها چارهٔ خود را دوری‌جستن از اپرکراس بداند. اما تغییر رفتار هنریتا به حدی بود که چارلز هیتز احساس خطر می‌کرد و علتش را هم به هر حال حضور مردی مثل کاپیتان ونتورث می‌دانست. فقط دو تا یکشنبه حضور نداشت، و موقع رفتنش هم کاملاً حس کرده بود که هنریتا چه قدر خوشحال بوده که او به زودی زود سِمَت فعلی‌اش را رها می‌کرده و به جایش همان سِمَت را در اپرکراس به دست می‌آورده. بله، هنریتا آن روز خیلی خوشحال بود که عالی جناب شرلی بعد از چهل سال انجام وظیفه رفته‌رفته توانایی بسیاری از کارها را از دست داده و قاعدتاً باید یک معاون برای خودش انتخاب کند... باید به نحو احسن به امور ناحیهٔ کشیشی‌اش سر و سامان بدهد و قاعدتاً این کار را باید به عهدهٔ چارلز هیتز بگذارد. بله، چارلز هیتز به جای آن‌که شش مایل آن طرف‌تر خدمت کند در همان اپرکراس مشغول کار می‌شد، از هر لحاظ منصب بهتری نصیبش می‌شد، در کنار عالی جناب شرلی عزیز کار می‌کرد و عالی جناب شرلی هم از بسیاری از کارهایی که دیگر خسته و فرسوده‌اش کرده بود معاف می‌شد، و این امیدواری‌ها نه تنها هنریتا را کاملاً راضی کرده بود بلکه حتی لوئیزا را هم سر ذوق آورده بود. حالا که برگشته بود، افسوس! شور و شوق این قضیه از بین رفته بود. لوئیزا اصلاً حاضر نبود بشنود که در گفت‌وگوی چارلز هیتز با جناب شرلی چه حرف‌هایی رد و بدل

شده است... ایستاده بود کنار پنجره و با نگاهش دنبال کاپیتان ونتورث می‌گشت. هنریتا هم زیاد توجه نشان نمی‌داد، انگار همه آن دغدغه‌ها و دلشوره‌هایی را که به همین مذاکره با جناب شرلی مربوط می‌شد فراموش کرده بود.

«خب، البته خیلی خوشحالم، ولی از اولش هم می‌دانستم به این شغل می‌رسی. همیشه مطمئن بودم. به نظرم نمی‌آمد که... بله، می‌دانی که، دکتر شرلی باید معاونی داشته باشد، و خب، حالا تو موافقتش را گرفته‌ای. لوئیزا، هنوز نیامده؟»

یک روز بعد از صرف غذا در منزل مازگروو‌ها، که باز هم آن در آن حضور نداشت، کاپیتان ونتورث وارد اتاق پذیرایی کاتیج شد که فقط آن و چارلز کوچولوی مریض در آن بودند و چارلز کوچولو روی کاناپه دراز کشیده بود. غافلگیر شد از این‌که با آن الیوت تنهاست، و خویشتن داری همیشگی‌اش را از دست داد. شروع کرد به حرف زدن، اما تنها چیزی که توانست بگوید این بود: «فکر کردم دوشیزه مازگروو‌ها این‌جا هستند... خانم مازگروو‌به من گفتند می‌توانم این‌جا سراغ‌شان را بگیرم...» بعد به طرف پنجره رفت تا به خودش مسلط بشود و ببیند چه کار باید بکند.

آن با حواس‌پرتی، که طبیعی بود، جواب داده بود: «طبقه بالا هستند، پیش خواهرم... فکر می‌کنم همین الان می‌آیند پایین.» اگر همین موقع بچه صدایش زده بود، بلافاصله از اتاق خارج می‌شد و هم کاپیتان ونتورث را از آن مخمسه نجات می‌داد و هم خودش را.

کاپیتان ونتورث همان‌جا کنار پنجره ایستاد، و آرام و مؤدب گفت «امیدوارم حال کوچولو بهتر شده باشد» و بعد ساکت شد. آن کنار کاناپه زانو زده بود و داشت به بچه می‌رسید. چند دقیقه‌ای به همین منوال گذشت که ناگهان با خوشحالی صدای قدم‌های کسی را شنید که داشت از دالان کوچک می‌آمد. وقتی سرش را برگرداند فکر کرد آقای خانه را خواهد دید، اما نه، کسی بود که اصلاً مخمسه را برطرف نمی‌کرد. چارلز هیتربود. لابد او هم از

دیدن کاپیتان و نتورث اصلاً خوشحال نشده بود، شاید به همان اندازه که کاپیتان و نتورث از دیدن ان خوشحال نشده بود.

ان به هر ترتیبی بود گفت: «حال شما چه طور است؟ چرا نمی فرمایید بنشینید؟ بقیه الآن می آیند این جا.»

اما کاپیتان و نتورث از کنار پنجره آمد. ظاهراً بی میل نبود که گپی بزند. اما چارلز هیتز نگذاشت، چون فوری رفت نشست کنار یک میز و روزنامه ای را برداشت. کاپیتان و نتورث هم برگشت به طرف پنجره.

یک دقیقه بعد، یک نفر دیگر هم آمد. پسر بچه کوچک تر، که بچه دوساله خوش بنیه و پرشر و شوری بود، بدون کمک کس دیگری در را باز کرده بود و سر و کله اش پیدا شده بود. یگراست هم رفت به طرف کاناپه تا ببیند چه خبر است، تا اگر چیزهای خوبی به چشمش خورد بردارد.

چیزی برای خوردن نبود. فقط می توانست بازیگوشی کند. خاله اش هم اجازه نمی داد او برادر مریضش را اذیت کند. این بود که خاله اش را که کنار کاناپه زانو زده بود طوری از پشت بغل کرد که نمی توانست او را از خودش جدا کند چون مشغول رسیدگی به چارلز کوچولو بود. ان با بچه بازیگوش حرف زد... تشر زد، قربان صدقه رفت، اصرار کرد، اما بی فایده بود. حتی یک بار خواست با تکان دادن خودش او را براند، اما پسر بچه خوشش آمد که باز هم سوار کول خاله اش بشود. ان گفت: «والتر، زود بیا پایین. خیلی شیطننت می کنی. من از دستت خیلی عصبانی ام.»

چارلز هیتز با صدای بلند گفت: «والتر، چرا حرف گوش نمی کنی؟ نمی شنوی خاله ات چه می گوید؟ بیا این جا، والتر، بیا پیش پسر خاله چارلز.» اما والتر از جایش تکان نخورد.

با این حال، ان بلافاصله متوجه شد که والتر دارد از کولش جدا می شود. یک نفر داشت والتر را بلند می کرد. سر ان را خم کرده بود تا دست های خپله کوچولوی بچه از گردن ان باز بشود. بچه به سرعت از کول ان بلند شد بی آنکه ان فرصت کند بفهمد کاپیتان و نتورث بوده که بچه را بلند کرده.

اما وقتی فهمید، زبانش بند آمد. حتی نتوانست تشکر کند. فقط با احساس‌های آشفته خم شد روی چارلز کوچولو. مهربانی او، کمک کردنش،... طرز کمک کردنش... سکوت و آرامشش... جزئیات این کار... و بعد هم سروصدایی که عمداً با بچه به پا کرد تا صدای تشکر ان را نشنود، انگار که می‌خواست ثابت کند اصلاً نیازی به هم صحبت شدن با او ندارد، همه و همه، آن قدر احساس‌های جورواجور اما ناراحت‌کننده‌ای در آن ایجاد کرد که نمی‌توانست خود را از فکر این احساس‌ها خارج کند، تا آن‌که بالاخره مری و دوشیزه مازگرووژها آمدند و آن مراقبت چارلز کوچولو را به آن‌ها سپرد و از اتاق بیرون رفت. نمی‌توانست بماند. اگر می‌ماند، شاید شاهد عشق‌ها و حسادت‌های آن چهار نفر می‌شد. همه جمع بودند، ولی آن تحمل نداشت. واضح بود که چارلز هیتر نظر خوشی به کاپیتان و نتورث ندارد و آن کاملاً یادش بود که بعد از کمک کاپیتان و نتورث، چارلز هیتر با دلخوری گفته بود: «والتر، تو باید به حرف من گوش می‌کردی. گفته بودم خاله‌ات را اذیت نکنی.» آن فهمیده بود که چارلز هیتر ناراحت شده بود از این که چرا پیشدستی نکرده و به جای کاپیتان و نتورث خودش این کار را نکرده بود. اما نه احساس‌های چارلز هیتر برایش مهم بود و نه احساس‌های هیچ‌کس دیگر، تا این‌که بالاخره کمی به خودش مسلط شد و از خودش خجالت کشید. خجالت کشید از این‌که آن قدر عصبی و آشفته شده بود، یک موضوع کوچک آن قدر روی او تأثیر گذاشته بود. ولی خب، شده بود و کاری نمی‌شد کرد. لازم بود مدتی به حال خودش بماند و فکر کند، تا از این حال خارج بشود.

فصل ۱۰

باز فرصت‌هایی پیش می‌آمد که ان شاهد قضایا باشد. ان به قدر کافی با این چهار نفر زیر یک سقف قرار گرفته بود و قضایا را تشخیص داده بود، اما به حکم عقل تا جایی که می‌شد نظر خود را در خانه به زبان نمی‌آورد، زیرا می‌دانست که نه خواهرش خوشش می‌آید و نه شوهر خواهرش. ان فکر می‌کرد لوئیزا در دل کاپیتان و نتورث جای بیشتری باز کرده. اما با خاطرات و تجاربی که داشت بی‌اختیار به این نکته نیز فکر می‌کرد که کاپیتان و نتورث دل‌باخته هیچ‌کدام از دو خواهر نیست. این دو خواهر شیفته‌تر بودند، اما هنوز خبری از عشق و عاشقی نبود. تب و تاب بود و خوش آمدن، اما بعید نبود و شاید هم حتمی بود که این هیجان سرانجام به عشق بینجامد. چارلز هیتر ظاهراً می‌دانست که جایگاهش را از دست داده، اما هنریتا گاهی حالتی داشت که انگار بین دو نفر مانده و بلا تکلیف است. ان دلش می‌خواست به همه آن‌ها به نحوی بفهماند که راه‌شان به کجا ختم می‌شود و به استقبال چه مصایبی دارند می‌روند. ان کسی را به حيله‌گری متهم نمی‌کرد. بزرگ‌ترین دلخوشی‌اش این بود که فکر می‌کرد کاپیتان و نتورث اصلاً خبر ندارد باعث چه درد و غصه‌ای شده. مسئله برنده شدن مطرح نبود، هیچ نوع قصد برنده شدن غم‌انگیزی در افکار و رفتار کاپیتان نبود. احتمالاً خبر نداشت و حتی به

گوشش هم نرسیده بود که چارلز هیتز چه حق و حقوقی برای خودش قایل است. تنها خطایش این بود که الطاف و مراحم هر دو زن جوان را در آن واحد قبول می‌کرد (بله، لفظ درست همین است، قبول می‌کرد).

با این حال، به نظر می‌رسید که چارلز هیتز بعد از مدت کوتاهی تقلا و کشمکش میدان را خالی کرده. سه روز گذشته بود اما حتی یک بار هم به اپرکراس سر نزده بود. معلوم بود تصمیمش را گرفته. حتی یک دعوت معمولی را رد کرده بود. آقای مازگروو دیده بود او کتاب‌های قطوری مقابل خودش گذاشته... آقا و خانم مازگروو معتقد بودند این کار درست نیست و با قیافهٔ دمغ می‌گفتند که او با این جور کتاب خواندن دارد خودش را می‌کشد. مری، همان‌طور که امید داشت، فکر می‌کرد چارلز هیتز جواب منفی سرراستی از هنرینا گرفته است، اما شوهرش هر روز می‌گفت که او روز بعد سروکله‌اش پیدا می‌شود. ان فقط حس می‌کرد که چارلز هیتز آدم عاقلی است. یکی از همین روزها که چارلز مازگروو و کاپیتان و نتورث باهم برای شکار رفته بودند و ان و مری آرام در کاتیج نشسته بودند و خیاطی می‌کردند، سروکلهٔ دو خواهر گریتهاسی از پشت پنجره پیدا شد.

آن روز ماه نوامبر هوا خیلی خوب بود. دوشیزه مازگرووها از راه اراضی کوچک آمده بودند و علت توقف‌شان هم فقط این بود که بگویند دارند به پیاده‌روی طولانی می‌روند، و خب، مری خوشش نمی‌آید با آن‌ها برود، اما مری با لحن حسادت‌آمیزی جواب داد که چرا خیال کرده‌اند او اهل پیاده‌روی درست حسابی نیست... «اوه، بله، معلوم است که من همراه‌تان می‌آیم، خیلی هم از پیاده‌روی طولانی خوشم می‌آید...» مری از قیافهٔ آن دو دختر فهمید که اصلاً خواهان چنین چیزی نبوده‌اند، و یک بار دیگر آفرین گفت به آن نوع عادت‌های خانوادگی که باعث می‌شوند حتی به رغم تمایل و راحتی آدم‌ها همه چیز گفته بشود و عملی هم بشود. سعی کرد مری را منصرف کند، اما فایده نداشت. در نتیجه، فکر کرد خودش هم این دعوت بسیار مؤدبانه دوشیزه مازگرووها را بپذیرد تا لااقل موقع برگشتن کمک

خواهرش باشد و مزاحمت او را برای آن دو خواهر کمتر کند.
 مری موقعی که داشت از پله‌ها بالا می‌رفت گفت: «نمی‌دانم چرا خیال می‌کنند من از پیاده‌روی طولانی خوشم نمی‌آید! همه همیشه خیال می‌کنند من اهل پیاده‌روی درست حسابی نیستم! تازه اگر ما قبول نمی‌کردیم همراه‌شان برویم ناراحت هم می‌شدند. وقتی این شکلی می‌آیند و از ما خواهش می‌کنند، چه طور می‌توانیم بگوییم نه؟»

درست موقعی که داشتند راه می‌افتادند، آقایان برگشتند. سگ تازه‌کاری با خودشان برده بودند که شکارشان را خراب کرده بود و باعث شده بود زود برگردند. به این ترتیب، هم وقت زیاد و توش و توان داشتند و هم روحیه‌شان طوری بود که کاملاً برای پیاده‌روی آمادگی داشتند. خوش و خندان به پیاده‌روی خانم‌ها ملحق شدند. ان اگر این را پیش‌بینی کرده بود حتماً در خانه می‌ماند، اما درعین حال با علاقه و کنجکاوی فکر کرد دیگر دیر شده و نمی‌تواند همراه آن‌ها نرود. شش نفری در مسیری به راه افتادند که دوشیزه مازگرووها انتخاب کرده بودند. دوشیزه مازگرووها هم معلوم بود که خودشان را سردسته می‌دانند.

ان مواظب بود راه کسی را نبندد، و هر جا که در گذرگاه‌های باریک آن اراضی مجبور می‌شدند جدا جدا جلو بروند او کنار خواهرش و شوهرخواهرش می‌ماند. لذت او در پیاده‌روی حتماً مربوط می‌شد به راه رفتن در آن هوای خوب، دیدن آخرین لبخندهای سال بر برگ‌های زرد و قهوه‌ای و چپ‌های خشکیده، یادآوری چند توصیف از هزار توصیف شاعرانه پاییز رو به انتها، فصلی که تأثیر غریب و زوال‌ناپذیری بر صاحب‌دلان و آدم‌های اهل ذوق می‌گذارد، فصلی که هر شاعر سخن‌شناسی را به توصیف احساسات وامی‌دارد و چند بیتی از خامه‌اش می‌تراود. ان با این فکرها و با یادآوری سخنان شاعرانه تا می‌توانست ذهن خود را پر می‌کرد، اما وقتی فاصله‌اش با کاپیتان و نتورث کم می‌شد بی‌اختیار صحبت‌های او با دوشیزه مازگرووها را می‌شنید. البته حرف چندان مهمی نمی‌شنید. فقط گپ مفرحی بود که

جوان‌ها در حالت صمیمانه ممکن بود بزنند. کاپیتان و نتورث بیشتر با لوئیزا حرف می‌زد تا با هنریتا. مسلماً لوئیزا بیش از خواهرش توجه کاپیتان را جلب کرده بود و حالا این تمایز بیشتر به چشم می‌آمد، بخصوص که یکی از صحبت‌های لوئیزا موجب حیرت آن شد. کاپیتان و نتورث بعد از کلی تعریف و تمجید از هوای خوب آن روز (که مدام تکرار هم می‌کرد) آخر سر گفته بود: «چه هوای معرکه‌ای برای آدمیرال و خواهرم! قصد داشتند امروز به یک کالسکه‌سواری طولانی بروند. شاید از بالای یکی از تپه‌ها آن‌ها را ببینیم و برای شان دست تکان بدهیم. ظاهراً قرار بوده به همین سمت بیایند. نمی‌دانم امروز کالسکه‌شان کجا چپ می‌شود! اوه، بله! زیاد پیش می‌آید... ولی خواهرم اصلاً اهمیت نمی‌دهد... زنده و سالم می‌پرد بیرون.»

لوئیزا بلند گفت: «آه! می‌دانم که مبالغه می‌کنید، ولی اگر واقعاً چنین اتفاقی بیفتد من هم اگر جای ایشان باشم همین کار را می‌کنم. خواهرتان آدمیرال را دوست دارد و من هم اگر عاشق مردی باشم همیشه کنارش خواهم بود. هیچ چیز نمی‌تواند مرا از مردم جدا کند. حاضرم کالسکه‌ام را چپ کند اما سوار کالسکه کس دیگری نشوم، هر قدر هم که امن و امان باشد.»

لوئیزا این را با شور و هیجان گفته بود.

کاپیتان هم با هیجان گفت: «جدی می‌گویید؟ آفرین به شما!» و بعد سکوت کوتاهی حاکم شد.

آن دیگر نمی‌توانست به یاد آن ابیات و توصیفات شاعرانه بیفتد. صحنه‌های دلپذیر پاییز در یک آن از مقابل نگاهش دور شدند... بالاخره بار دیگر شعر با احساسی به خاطرش آمد، سرشار از مقایسه‌های بجا با زوال سال، زوال سعادت، رخت بر بستن همه تصورات جوانی و امید و بهار. وقتی طبق فرمان به مسیر دیگری افتادند، آن بالاخره لب باز کرد و گفت: «آیا این یکی از مسیرهایی نیست که به وینتروپ می‌رسد؟» اما کسی نشنید، یا اگر هم شنید جوابی نداد.

مقصدشان وینتروپ بود... یا اطراف وینتروپ... چون می‌شد جوان‌هایی

را دید که اطراف خانه‌شان یا در همان حول و حوش قدم می‌زدند. نیم مایل دیگر هم در اراضی وسیع حصارکشی شده پیش رفتند. زمین‌های شخم‌خورده و گذرگاه‌هایی که تازه درست شده بودند بیننده را به یاد تلاش کشاورزان می‌انداختند. حزن شاعرانه شیرینی به دل رهگذر می‌نشست، اما آدمی به بهاری دیگر هم امیدوار می‌شد. بعد از عبور از این سربالایی به بالای بلندترین تپه‌ای رسیدند که اپرکراس را از وینتروپ جدا می‌کرد، و اندکی بعد، کل منظره وینتروپ تا پای تپه‌ای دیگر در برابر نگاه‌شان قرار گرفت.

وینتروپ بدون زیبایی یا شکوه و جلال در برابرشان بود... خانه‌ای معمولی، با دیوارهای کوتاه، وسط انبارهای علوفه و ساختمان‌های محوطه طویله.

مری با تعجب گفت: «وای خدا! این هم وینتروپ... راستش اصلاً چنین تصویری نداشتم!... خب، فکر می‌کنم بهتر است برگردیم. من خیلی خسته‌ام.» هنریتا، که احساس سرافکنندگی می‌کرد و پسرخاله چارلزی را هم نمی‌دید که در این یا آن گذرگاه پیش برود یا کنار این یا آن دروازه ایستاده باشد، کاملاً آماده بود که طبق خواسته مری برگردند. اما چارلز مازگروو گفت «نه»، و لوثیزا هم با اصرار گفت «نه، نه» و خواهرش را کنار کشید. معلوم بود که دارد با اصرار و هیجان با او جر و بحث می‌کند.

چارلز همین موقع داشت می‌گفت حالا که این قدر نزدیک هستند قصد دارد سری به خاله‌اش بزنند. با احتیاط اما با اصرار می‌خواست مری را متقاعد کند که او هم بیاید. اما این هم از آن مواردی بود که خانم می‌توانست قدرتش را به رخ آقا بکشد. شوهرش گفت که می‌تواند نیم ساعتی در وینتروپ استراحت کند تا خستگی‌اش برطرف بشود، اما مری با قاطعیت جواب داد: «اوه! نه، به هیچ وجه!... دوباره باید این تپه را بیایم بالا. خستگی‌اش خیلی زیاد است و آن نیم ساعت نشستن را هم خنثی می‌کند.» خلاصه، از حالت و رفتارش معلوم بود که اهل این کار نیست.

بعد از کمی جر و بحث و بگو مگوی دیگر، چارلز و دو خواهرش موضوع

را به این شکل حل و فصل کردند که او و هنریتا برای چند دقیقه بروند خاله و خاله‌زاده‌ها را ببینند، و بقیه هم همان جای بالای تپه منتظرشان بمانند. به نظر می‌رسید این پیشنهاد را لوئیزا داده است. کمی هم در سرایشب همراه‌شان رفت... هنوز داشت با هنریتا صحبت می‌کرد. مری از این فرصت استفاده کرد و بعد از نگاه تحقیرآمیزی که به اطراف انداخت به کاپیتان و نتورث گفت:

«داشتن چنین قوم و خویش‌هایی چه قدر بد است! راستش من در عمرم حداکثر دوبار پام را به آن خانه گذاشتم.»

جوابی دریافت نکرد جز لبخندی زورکی. بعد هم کاپیتان و نتورث سرش را برگرداند و نگاهی انداخت که نشان می‌داد اصلاً خوشش نیامده، و آن کاملاً معنی این را می‌فهمید.

بالای تپه، جایی که آن‌ها بودند، خیلی باطراوت بود. لوئیزا برگشت، و مری که روی یک سنگچین برای خودش جای راحتی برای نشستن پیدا کرده بود خیلی راضی بود که خودش نشسته است و بقیه دور و برش ایستاده‌اند. اما این رضایت زیاد طول نکشید، چون لوئیزا کاپیتان و نتورث را کنار کشید تا بروند کنار پرچین و فندق جمع کنند. کم‌کم از دیدرس خارج شدند. صدای‌شان هم دیگر به گوش نمی‌رسید. مری شروع کرد به شکایت کردن از جایی که رویش نشسته بود... گفت لابد لوئیزا جای خیلی بهتری پیدا کرده... و حتماً باید برود خودش هم جای بهتری پیدا کند. از همان راه رفت... اما آن‌ها را ندید... آن کنار آن پرچین جای تمیزی روی یک پشته خشک آفتابی برای مری پیدا کرد. مطمئن بود که آن دو نفر هنوز آن‌جا هستند... کمی این طرف‌تر یا کمی آن طرف‌تر. مری نشست، اما طاقت نیاورد. می‌گفت حتماً لوئیزا در یک نقطه دیگر برای خودش جای بهتری پیدا کرده... خودش باید برود تا به لوئیزا برسد.

آن که واقعاً خسته شده بود خودش با رضایت همان‌جا نشست. کمی بعد صدای کاپیتان و نتورث و لوئیزا را از لای پرچین شنید، درست پشت سر خودش، انگار که داشتند در معبر ناهموار و پست و بلند بین پرچین‌ها راه‌شان

را باز می‌کردند و برمی‌گشتند. صحبت هم می‌کردند. اولین صدایی که واضح به گوش آن رسید صدای لوئیزا بود. انگار گرم صحبت مهیجی بود. اولین چیزی که آن شنید این بود:

«برای همین، کاری کردم که برود. تحمل نداشتم که با شنیدن این حرف‌های مهمل بترسد و نرود. عجب! مگر می‌شود آدم تصمیم به کاری گرفته باشد که می‌داند درست است و بعد با دخالت یک نفر دیگر از تصمیمش منصرف بشود؟ ... هر کس که می‌خواهد باشد. نه... من که فکر نمی‌کنم خودم به این سادگی تحت تأثیر کسی قرار بگیرم. وقتی تصمیم بگیرم، عمل می‌کنم. هنریتا امروز قرار بود سری به وینتروپ بزند، ولی دیدید که نزدیک بود منصرف بشود، آن هم بی‌خود و بی‌جهت!»

«پس اگر به خاطر صحبت شما نبود برمی‌گشت؟ نمی‌رفت؟»

«بله، واقعاً. خجالت می‌کشم این را می‌گویم.»

«خوش به حالش که آدم بافکری مثل شما کنارش هست! ... با این اشاره‌هایی که شما کرده‌اید، و با مشاهدات خود من هم دفعهٔ آخری که این آقا را دیدم جور درمی‌آید، بله، با این حساب، دیگر لازم نیست وانمود کنم که نمی‌دانم اوضاع از چه قرار است. می‌دانم که قضیه مهم‌تر از یک دیدار رسمی با خالهٔ شماست... پس وای به حال هر دو نفرشان موقعی که پای مسائل مهم‌تری به میان بیاید... وقتی موقعیت‌شان استحکام و ثبات رأی بیشتری اقتضا کند... اگر خواهرتان در قضیه‌ای به این کوچکی نتواند در برابر دخالت‌های دیگران مقاومت کند، آن وقت، موقعی که پای چیزهای مهم‌تر پیش بیاید، تکلیف چیست؟ خواهرتان زن نازنینی است، اما شما تا جایی که من می‌فهمم آدم مصمم و پابرجایی هستید. اگر به زندگی و سعادت خواهرتان اهمیت می‌دهید، باید روحیات و حالات‌تان را به او هم انتقال بدهید. البته شکی نیست که همیشه همین کار را هم می‌کنید. آدمی که مدام کوتاه بیاید و قاطعیت نداشته باشد بیشتر ضرر می‌کند تا آدمی که هیچ تأثیری نمی‌شود رویش گذاشت... هیچ وقت نمی‌شود مطمئن بود که تأثیر خوب ادامه هم

داشته باشد. هر آدمی ممکن است تزلزل نشان بدهد. بگذاریم آن‌هایی که خوشبخت خواهند شد ثبات و استحکام داشته باشند... این هم یک فندق...» فندقی را از یک شاخه بالای سرش چید، و ادامه داد: «... مثلاً همین فندق براق قشنگ چون قدرت و استحکام داشته توانسته از تمام طوفان‌های پاییز جان سالم به در ببرد. هیچ لک و سوراخی ندارد... این فندق...» با لحن جدی اما شیطنت‌آمیزی ادامه داد: «... این فندق زمانی که برادر خواهرهایش افتادند و پایمال شدند هنوز از همان سعادت‌ی بهره‌مند است که می‌توان برای فندق‌ها قایل شد.» بعد همان لحن صمیمی قبلی را در پیش گرفت و گفت: «اولین آرزوی من برای کسانی که دوست‌شان دارم این است که ثبات داشته باشند. لوئیزا ما زگرو و اگر در پاییز زندگی‌اش هم خوشگل و خوشبخت باشد، آن وقت قدر این قدرت ذهن امروزش را خواهد دانست.»

حرفش را زده بود... اما جوابی نشنید. البته اگر لوئیزا بلافاصله می‌توانست به چنین سخنانی جواب بدهد، آن خیلی تعجب می‌کرد... سخنانی حاکی از توجه و علاقه، آن هم صمیمانه! آن می‌ترسید از جایش تکان بخورد، نمی‌خواست او را ببینند. در آن جایی که نشسته بود، یک بوته رونده راج او را از نظر پنهان نگه می‌داشت. آن دو هم داشتند به راه‌شان ادامه می‌دادند. اما قبل از آن‌که زیاد دور شوند و صدای‌شان به آن نرسد، لوئیزا باز به حرف آمد.

گفت: «مری به نظر من آدم خوش‌قلبی است، ولی گاهی با حرف‌های مهملی که می‌زند و با تکبری که نشان می‌دهد عصبانی‌ام می‌کند... همان تکبر الیوتی. از این تکبر الیوتی تا دل‌تان بخوهد دارد... کاش چارلز به جای مری با آن ازدواج کرده بود... می‌دانید، چارلز اول قصد داشت با آن ازدواج کند.» کاپیتان و نتورث مکشی کرد و گفت:

«منظورتان این است که ایشان به چارلز جواب منفی دادند؟»

«اوه! بله.»

«این قضیه مال چه زمانی است؟»

«دقیق نمی دانم، چون من و هنریتا آن موقع مدرسه می رفتیم، ولی فکر می کنم یک سال قبل از ازدواج چارلز با مری بود. کاش ان جواب مثبت داده بود. همه ما ان را بیشتر دوست داشتیم. بابا و مامان نظرشان این است که تقصیر دوست مهمش لیدی راسل بود که قبول نکرد... می گویند چارلز اگر کمی باسوادتر و کتاب خوانده تر بود، شاید لیدی راسل خوشش می آمد. به همین علت بود که لیدی راسل کاری کرد تا ان خواستگاری چارلز را رد کند.»

صدا دورتر و دورتر شد، و ان دیگه چیزی نشنید. احساساتش سبب می شد همچنان آن جا بنشیند و تکان نخورد. می بایست به خودش مسلط بشود تا بتواند از جایش تکان بخورد. آن ماجرای که سر زبانها بود واقعاً ماجرای او نبود. البته نشنیده بود که حرف بدی پشت سرش زده باشند اما همین هم که به گوشش رسیده بود برایش اندوه بار بود. می دید که کاپیتان و نتورث چه برداشتی از شخصیتش می کرده. در طرز حرف زدن کاپیتان و نتورث هم کنجکاوی و احساسی بود که ان با یادآوری اش به تلاطم می افتاد.

به محض آن که توانست از جا بلند بشود، به دنبال مری رفت. مری را پیدا کرد و همراه او به جای قبلی شان در کنار سنگچین برگشت. کمی بعد که همه همان جا جمع شدند، ان تا حدودی آرامش خود را بازیافت. سپس همه بار دیگر به حرکت درآمدند. ذهن و روحش محتاج خلوت و سکوتی بود که فقط در جمع به دست می آمد.

چارلز و هنریتا برگشته بودند و همان طور که قابل تصور بود چارلز هیتر را هم آورده بودند. ان درباره جزئیات قضیه نمی توانست پرس و جو کند. حتی کاپیتان و نتورث را هم نمی شد در جریان قضیه گذاشت. ولی شکی نبود که جناب آقا خودش را کنار کشیده بود و سرکار خانم هم دلش نرم شده بود و حالا که باز با هم بودند خوشحال به نظر می رسیدند. هنریتا کمی خجل نشان می داد اما راضی بود... چارلز هیتر هم خیلی خوشحال بود، و از لحظه ای که به طرف اپرکراس به راه افتادند این دو نفر تقریباً تمام مدت با هم بودند.

همه چیز حکایت می‌کرد از این‌که لوئیزا مال کاپیتان و نتورث خواهد شد. واضح‌تر از این نمی‌شد. هر جا که راه باریک می‌شد، و هر جا هم که نمی‌شد، این دو نفر نیز مانند آن دو نفر دیگر شانه به شانه هم راه می‌رفتند. در یک چمنزار بزرگ که برای عبور همه جای کافی داشت باز هم زوج‌ها کنار هم بودند... سه دسته شده بودند. آن خودبه‌خود جزو دسته سوم بود که هم هیجان‌ش کمتر بود و هم نشاطش. به چارلز و مری ملحق شد، و از فرط خستگی وقتی چارلز تعارف کرد دستش را بگیرد همین کار را کرد... اما چارلز که با آن مهربانانه رفتار می‌کرد با زنش بی‌حوصله رفتار می‌کرد. مری به خواست او اعتنا نکرده بود و حالا می‌بایست تاوانش را بدهد، و تاوانش این بود که چارلز مدام دست او را می‌کرد تا با ترک‌هایش به گزنده‌های گذرگاه بزند. کمی بعد مری صدایش درآمد و گفت که طبق معمول مراعات حالش را نکرده‌اند و او در سمت پرچین قرار گرفته است در حالی که آن در سمت دیگر خیلی راحت‌تر است. با بلند شدن صدای گله و شکایت مری، چارلز دست هر دو خواهر را رها کرد و رفت برای شکار یک خز که ناگهان چشمش به آن افتاده بود. بعد هم دیگر هیچ‌کدام اصلاً نتوانستند به او برسند.

این چمنزار طولانی به گذرگاهی می‌رسید که راه عبورشان آن را قطع می‌کرد. وقتی همه به دروازه خروجی رسیدند، کالسکه‌ای که به طرفشان می‌آمد و مدتی بود صدایش را شنیده بودند سر رسید. دیدند کالسکه تک‌اسبه آدمیرال کرافت است... او با زنش به کالسکه سواری رفته بود و حالا داشتند به طرف منزل برمی‌گشتند. وقتی متوجه شدند که این جوان‌ها چه پیاده‌روی دور و درازی داشته‌اند، با نهایت محبت گفتند که برای یک نفر جا دارند و هر خانمی که خسته‌تر شده می‌تواند سوار کالسکه بشود... یک مایل راه است و دارند از اپرکراس رد می‌شوند. این تعارف کلی بود، و همان‌طور کلی هم رد شد. دوشیزه مازگرووها اصلاً خسته نبودند. مری هم دلخور بود، یا به این علت که قبل از دیگران از او تقاضا نکرده بودند، یا به علت همان

چیزی که لوئیزا اسمش را گذاشته بود تکبر الیوتی... یعنی اصلاً تحمل نمی‌کرد در یک کالسکه تک‌اسبه او نفر سوم باشد.

عرض گذرگاه را طی کرده بودند و داشتند از سنگچین طرف مقابل بالا می‌رفتند. آدمیرال داشت بار دیگر اسب را به حرکت درمی‌آورد که کاپیتان و نتورث ناگهان از پرچین عبور کرد تا مطلبی را به خواهرش بگوید... به سرعت هم معلوم شد چه مطلبی بود.

خانم کرافت با صدای بلند گفت: «دوشیزه الیوت، لابد شما خسته شده‌اید. افتخار بدهید شما را برسانیم. این جا راحت برای سه نفر جا هست. اگر همه مثل شما بودیم برای چهار نفر هم جا پیدا می‌شد... لطفاً بفرمایید. خواهش می‌کنم.»

ان هنوز توی گذرگاه بود. خیلی طبیعی تشکر کرد و عذر خواست، اما نگذاشتند ادامه بدهد. آدمیرال هم با نهایت محبت به کمک زنش آمد و اصرار کرد. کوتاه نمی‌آمدند. جمع و جورتر نشستند تا برای ان جا باز کنند، و کاپیتان و نتورث بی آن‌که کلمه‌ای از دهانش خارج بشود برگشت به طرف ان و خیلی آرام او را به طرف کالسکه برد و کمک کرد سوار بشود.

بله... کارش را کرده بود. ان توی کالسکه بود، او سوارش کرده بود، به میل خودش و به دست خودش. لابد دقت کرده بود و دیده بود او خسته شده. خواسته بود او خستگی‌اش برطرف بشود. ان از این توجهی که او داشت و حالا آشکار شده بود به شدت تحت تأثیر قرار گرفت. این واقعه بی‌اهمیت و جزئی مکمل همه واقعه‌های قلبی بود. ان او را درک می‌کرد. او نمی‌توانست ان را ببخشد... اما بی‌احساس هم نمی‌توانست باشد. او را به خاطر گذشته‌ها محکوم می‌کرد و با نفرتی به گذشته‌ها می‌اندیشید که منصفانه نبود، کاملاً هم به او بی‌اعتنا بود. داشت به کس دیگری علاقه‌مند می‌شد. بله، اما با وجود همه این‌ها، اگر ناراحتی ان را می‌دید دلش می‌خواست این ناراحتی را برطرف کند. این ته‌مانده آن احساسات سابق بود. نتیجه خود به خودی یک دوستی ناب بود که البته بیان نمی‌شد. دلیل خوش‌قلبی و محبتش بود، و ان

وقتی خوب فکر می‌کرد احساسی به دلش می‌افتاد که آمیزه لذت و درد بود و نمی‌دانست لذت بر درد غلبه دارد یا درد بر لذت.

بی آن‌که حواسش جمع باشد، از محبت و ملاحظه آدمیرال کرافت و خانم کرافت تشکر کرد، و نصف آن راه ناهموار را رفته بودند که آن به خود آمد و متوجه حرف‌های آن‌ها شد. در این موقع بود که متوجه شد دارند درباره «فردریک» صحبت می‌کنند.

آدمیرال داشت می‌گفت: «سوفی، فکر می‌کنم یکی از این دو دختر را خواهد گرفت، اما نمی‌دانم کدام‌شان. به هر حال، به قدر کافی آن‌ها را دیده و می‌تواند تصمیمش را بگیرد. آه، این چیزها عوارض زمان صلح است. اگر جنگ بود، زودتر از این‌ها تکلیفش را روشن می‌کرد... دوشیزه الیوت، ما ملوان‌ها نمی‌توانیم در زمان جنگ عشق و عاشقی و خواستگاری را کش بدهیم. عزیزم، از اولین دفعه‌ای که تو را دیدم تا روزی که باهم به منزل مادرمان در نورث یارموث رفتیم چند روز گذشت؟»

خانم کرافت با خوش‌رویی جواب داد: «عزیزم، بهتر است حرفش را نزنیم، چون دوشیزه الیوت اگر بشنوند ما چه زود به تفاهم رسیدیم شاید خیال کنند نمی‌شده ما با هم خوشبخت بشویم. ولی، من از خیلی پیش‌ترها تو را می‌شناختم.»

«خب، من هم وصف جمال تو را شنیده بودم. پس دیگر چه جای استخاره بود؟... دوست ندارم این جور چیزها زیاد طول بکشد. کاش فردریک تورش را بیشتر پهن کند و یکی از این خانم‌های جوان را بیاورد کلینج، منزل‌مان. آن وقت، همیشه می‌توانند باهم باشند... هر دو نفرشان خانم‌های جوان خیلی نازنینی‌اند. یکی از یکی بهتر.»

خانم کرافت با لحن تمجیدآمیز آرام‌تری گفت: «مسلماً دخترهای خوش‌قلب و بی‌شيله پيله‌ای‌اند و خانواده محترمی هم دارند...» لحن خانم کرافت طوری بود که آن فکر کرد او با نظر صابیی که دارد هنوز هیچ‌کدام را کاملاً لایق برادرش نمی‌داند. خانم کرافت ادامه داد: «.. بله، آدم‌هایی بهتر از

این کجا پیدا می‌شوند؟... وای آدمیرال، مواظب باش... داریم می‌خوریم به آن دیرک.»

خودش با خونسردی افسار را کشید و به خیر و خوشی از خطر جستند. بعد هم یک بار دیگر دستش را با مهارت شُل کرد، و نه توی دست‌انداز افتادند و نه گرفتارگاری تاپاله شدند. آن به نحوه کالسکه راندن‌شان دقت کرد و آن را نمونه‌ای از همکاری‌شان در سروسامان دادن به کارهای‌شان دانست. بالاخره، آن را صحیح و سالم در کاتیج پیاده کردند.

فصل ۱۱

زمان بازگشت لیدی راسل نزدیک شده بود. حتی روز آمدنش مشخص شده بود. آن که قرار بود بعد از آمدن لیدی راسل نزد او برود، منتظر بود که دیگر به کلینچ نقل مکان کند، و داشت فکر می‌کرد آرامشش در آن جا بیشتر خواهد شد یا کمتر.

به همان دهکده‌ای می‌رفت که کاپیتان و تئورث در آن اقامت داشت، به فاصله نیم مایلی او. به همان کلیسایی می‌رفت که او می‌رفت، و قاعدتاً رفت و آمدی بین دو خانواده شکل می‌گرفت. این‌ها آرامشش را به هم می‌زد. از طرف دیگر، کاپیتان و تئورث اوقات زیادی را در اپرکراس سپری می‌کرد، و رفتن آن را بیشتر می‌شد دور شدن از او تلقی کرد تا نزدیک شدن. روی هم رفته، آن پیش‌بینی می‌کرد که فایده‌ قضیه بیشتر از ضرر آن است، درست همان‌طور که تغییر خانه و دور شدن از طفلکی مری و رفتن به نزد لیدی راسل فی نفسه فایده‌اش بیشتر از ضررش بود.

دلش می‌خواست طوری بشود که اصلاً کاپیتان و تئورث را در کلینچ‌ها نیند... آن اتاق‌ها محل دیدارهای سابق بودند، یادآوری آن‌ها دل آن را به درد می‌آورد. ولی دلشوره بزرگ‌ترش این بود که بالاخره لیدی راسل و کاپیتان و تئورث یکدیگر را خواهند دید. این دو نفر از هم خوش‌شان نمی‌آمد و

تجدید آشنایی شان هیچ حُسنی نمی داشت. اگر هم لیدی راسل آن‌ها را با هم می دید لابد فکر می کرد کاپیتان و نتورث خیلی زیاد به خودش مسلط است، اما ان خیلی کم.

ان وقتی به رفتنش از اپرکراس فکر می کرد (که زیاد هم آن‌جا مانده بود) همه این مسائل در ذهنش جمع می شدند و دغدغه اصلی اش را تشکیل می دادند. مراقبت از چارلز کوچولو برای همیشه شیرینی خاصی به خاطره دو ماه اقامت ان می داد، اما خب، چارلز کوچولو هم داشت خوب می شد و دیگر ان دلیلی برای ماندن نداشت.

اما پایان اقامتش در اپرکراس با تغییر و تحولی همراه شد که ان اصلاً تصورش را نمی کرد. کاپیتان و نتورث که دو روز تمام هیچ خبری از او نبود بار دیگر پیدایش شد و توضیح داد که چه چیزی باعث شده بود دو روز غیبت کند.

دوستش کاپیتان هارویل بالاخره رد او را پیدا کرده بود و نامه‌ای نوشته بود و خبر داده بود که با خانواده اش برای گذران زمستان به لایم آمده است. به این ترتیب، بی خبر از یکدیگر، در فاصله بیست مایلی یکدیگر بودند. کاپیتان هارویل بعد از جراحی شدیدی که دو سال پیش تر دیده بود دیگر حالش خوب خوب نبود، و کاپیتان و نتورث هم که مشتاق دیدارش بود بلافاصله به لایم رفته بود. یک شبانه روز آن‌جا مانده بود. خب، به این ترتیب، همه عذرش را موجه دانستند، به احساس صمیمیتش آفرین گفتند، به دوستش هم حسابی علاقه نشان دادند، و به توصیفات او از مناظر قشنگ اطراف لایم نیز با چنان شوقی گوش سپردند که دل‌شان خواست خودشان هم لایم را ببینند، و قرار گذاشتند به لایم بروند.

جوان‌ها شیفته دیدن لایم بودند. کاپیتان و نتورث گفت که باز به آن‌جا خواهد رفت، از اپرکراس تا آن‌جا فقط هفده مایل راه است، با این‌که ماه نوامبر است هوا اصلاً بد نیست، و خلاصه، لویی‌زا که از همه بیشتر شوق داشت و تصمیم گرفته بود برود، و سوای لذت انجام دادن کاری که دوست

داشت بکند به فکر این هم بود که ساز خودش را بزند، بله، همین لوئیزا، نظر پدر و مادرش را که می‌خواستند این سفر تا تابستان عقب بیفتد اصلاً نپذیرفت، و... قرار شد به لایم بروند... چارلز، مری، ان، هنریتا، لوئیزا و کاپیتان و تئورث.

اولین فکر شتاب‌زده‌شان این بود که صبح بروند و شب برگردند، اما آقای مازگروو که دلش برای اسب‌هایش می‌سوخت با این فکر موافقت نکرد. وقتی عاقلانه‌تر فکر کردند، دیدند که وسط ماه نوامبر اصلاً یک روز کفاف نمی‌دهد که جای تازه‌ای را سیر تماشا کنند، بخصوص که هفت ساعت هم به علت وضع راه‌های منطقه صرف رفتن و برگشتن می‌شد. پس می‌بایست شب را آن‌جا بمانند، و بعید بود قبل از غذای روز بعد به خانه برگردند. خب، این خودش کلی حک و اصلاح به حساب می‌آمد. همه برای صبحانه زود هنگامی در گریتهاس جمع شدند و سر وقت هم به راه افتادند، اما کلی از ظهر گذشته بود که کالسکه‌ها، یکی کالسکه آقای مازگروو که هر چهار خانم در آن بودند و دیگری کالسکه تک‌اسبه چارلز که او می‌راند و کاپیتان و تئورث کنارش نشسته بود، از تپه درازی سرازیر شدند که به لایم می‌رسید. بعد هم به خیابان اصلی شهر رسیدند که از آن سرازیری قبلی هم سرازیرتر بود، و خب، به این ترتیب، تا بیایند به دور و برشان نگاه کنند روشنایی و گرمای روز تمام شده بود.

پس از پیدا کردن جا در یکی از مسافرخانه‌ها و سفارش دادن غذا، اولین کاری که می‌بایست بکنند مسلماً این بود که یکراست به طرف دریا راه بیفتند. در آن فصل سال دیگر خبری از تفریحات و مشغولیت‌هایی نبود که در لایم، این مکان عمومی، می‌شد انتظار داشت. سالن‌ها تعطیل بودند، مسافران همه رفته بودند، و خانواده‌ای نمانده بود جز خانواده‌هایی که مقیم آن‌جا بودند... و خب، چون خودِ ساختمان‌ها دیدنی نیستند، پس موقعیت جالب شهر، خیابان اصلی‌اش که انگار به آب دریا فرو می‌رود، مسیر کاب که خلیج زیبای کوچک را دور می‌زند که در فصل مناسبش پر از رختکن‌های متحرک می‌شود

و هیاهوی آدم‌ها، بله، خود کاب، دیدنی‌های قدیمی و نوسازی‌های جدیدش، با آن ردیف بسیار قشنگ صخره‌های ساحلی که تا شرق شهر کشیده شده است، این‌ها همان چیزی است که نگاه غریبه را جلب خواهد کرد، و این غریبه باید خیلی آدم عجیبی باشد که اطراف لایم جذابیت‌هایی نبیند و دلش نخواهد آن‌جا را بیشتر بشناسد. مناظر آن حوالی، چارموت، با زمین‌های بلند و چشم‌اندازهای گسترده‌اش، و از آن مهم‌تر، با خلیج تورفته قشنگش که به صخره‌های بلند تیره‌رنگ می‌کوبید، و با سنگ‌های کوتاهی در میان ماسه‌ها، آن‌جا را دل‌انگیزترین مکان برای تماشای جزر و مد می‌ساخت و نشستن و ساعت‌ها به فکر فرورفتن، ... انواع مناظر درخت‌های روستای باطراوت آپ‌لایم، و مهم‌تر از همه، پینی، با پرتگاه‌های سبزش در میان صخره‌های رماتیک، آن‌جا که درخت‌های پراکنده جنگلی و باغ‌های پربار و آبادش گواه این‌اند که از زمان نخستین ریزش صخره بلند نسل‌ها گذشته است تا زمین مهبای چنین وضعی بشود، همان‌جا که چنان منظره شگفت‌انگیز و دل‌ربایی در برابر نگاه بیننده قرار می‌گیرد که از همه مناظر مشابه برتر است، حتی از آیل‌آو‌وایت، ... بله، همه و همه را باید دید، بارها هم باید دید، تا ارزش لایم را دریافت.

مسافران اپرکراس از کنار سالن‌های خالی گذشتند که دیگر غم‌انگیز به نظر می‌رسیدند. در سرازیری پیش رفتند و کمی بعد خود را در ساحل دیدند و پای‌شان سست شد، چون هر آدمی که قسمتش شده باشد و دریا را دیده باشد وقتی بار دیگر به دریا برسد خودبه‌خود پا سست می‌کند و خیره می‌شود. بعد هم راه‌شان را به طرف کاب ادامه دادند، که هم خودشان می‌خواستند به طرفش بروند و هم کاپیتان و نتورث گفته بود به طرفش بروند، زیرا آن‌جا، در خانه‌ای کوچک، نزدیک ستونی قدیمی که معلوم نبود مال چه زمانی است، هارویل‌ها اقامت داشتند. کاپیتان و نتورث پیچید به طرف خانه دوستش تا سری بزنند، و بقیه به راه‌شان ادامه دادند و قرار شد کاپیتان و نتورث در کاب به آن‌ها ملحق بشود.

از گردش و تحسین اصلاً خسته نشده بودند. حتی لوئیزا هم انگار زیاد غیبت کاپیتان و نتورث را حس نمی‌کرد. بالاخره او را دیدند که داشت با سه نفر دیگر به طرفشان می‌آمد، که از قرار معلوم کاپیتان هارویل و خانم هارویل بودند و یک نفر دیگر به اسم کاپیتان بنویک که پیش آن‌ها زندگی می‌کرد.

کاپیتان بنویک زمانی معاون فرمانده کشتی لاکونیا بود. کاپیتان و نتورث موقعی که از لایم برگشته بود از او حرف زده بود، کلی تعریف و تمجید کرده بود، و گفته بود افسر جوان درجه یکی است که همیشه برایش ارزش و احترام بسیار زیادی قایل بوده. به این ترتیب، تصور خوبی از او در ذهن همه نقش بسته بود. بعد هم کاپیتان و نتورث شمه‌ای از زندگی او گفته بود و همین باعث شده بود که در ذهن همه خانم‌ها آدم بسیار جالبی به نظر برسد. کاپیتان بنویک با خواهر کاپیتان هارویل نامزد کرده بود و حالا که او را از دست داده بود سوگوار بود. یکی دو سالی صبر کرده بودند تا کاپیتان بنویک به ثروت و مقام برسد. به ثروت هم رسید... چون پاداشش با آن سِمَتی که داشت زیاد بود... بالاخره ارتقا مقام هم پیدا کرد، اما فانی هارویل دیگر زنده نبود که ارتقاء او را ببیند. تابستان پیش از آن، موقعی که کاپیتان هارویل در دریا بود، فانی هارویل از دنیا رفته بود. کاپیتان و نتورث می‌گفت امکان ندارد هیچ مردی بیشتر از طفلکی بنویک به زنی دل بسته باشد، و بعد هم که فانی هارویل از دنیا رفته بود باز امکان نداشته کسی این قدر متأثر شده باشد. می‌گفت او از آن جور آدم‌هاست که بیش از حد ناراحت می‌شوند، و احساسات تند و تیز با رفتار آرام و جدی و گوشه‌گیری در وجودشان به هم می‌آمیزد و یکسره به کتاب خواندن و یکجا نشستن رو می‌آورند. نکته جالب ماجرا این بود که دوستی او با هارویل‌ها انگار با واقعه‌ای که راه خویشاوندی‌شان را بسته بود نه تنها کمتر نشده بود بلکه تقویت هم شده بود و حالا کاپیتان بنویک تمام مدت پیش آن‌ها زندگی می‌کرد. کاپیتان هارویل شش ماه می‌شد که این خانه را گرفته بود. سلیقه‌اش، اوضاع جسمی‌اش و میزان ثروتش، همه و همه باعث

شده بود جای نه‌چندان گران‌قیمتی را در کنار دریا برای زندگی انتخاب کند. زیبایی آن ناحیه و خلوتی لایم در فصل زمستان هم انگار کاملاً با حالت روحی کاپیتان بنویک جور درمی‌آمد. با این اوصاف، همه با کاپیتان بنویک احساس همدردی می‌کردند و به او حسن نظر داشتند.

وقتی جلو رفتند تا با آن‌ها دیدار کنند، ان پیش خودش گفت: «با همه این حرف‌ها، شاید دلش غم‌زده‌تر از دل من نباشد. به هر حال، آینده را که از دست نداده است. جوان‌تر از من است. حتی اگر سن و سالش هم بیشتر از من نباشد احساسش جوان‌تر است، جوان‌تر به عنوان یک مرد. از این حال درخواهد آمد و با کس دیگری به خوشبختی خواهد رسید.»

دیدار کردند و آشنا شدند. کاپیتان هارویل مرد بلندقد و سبزه‌رویی بود با قیافهٔ مهربان و مطبوع. کمی می‌لنگید. با آن چین و چروک‌های صورت و ضعف جسمی‌اش خیلی مسن‌تر از کاپیتان ونتورث نشان می‌داد. کاپیتان بنویک جوان‌تر از هر دو کاپیتان دیگر به نظر می‌رسید. واقعاً هم سنش از آن‌ها کمتر بود. در مقایسه با آن‌ها بچه‌سال بود. قیافهٔ دلنشینی داشت و افسرده می‌نمود، که البته قابل انتظار بود، و از گفت‌وگو فرار می‌کرد.

کاپیتان هارویل، با آن‌که در آداب‌دانی به پای کاپیتان ونتورث نمی‌رسید، آقای تمام‌عیار بود، بی‌شیله‌پيله، گرم و صمیمی، مؤدب. خانم هارویل آراستگی شوهرش را نداشت اما مثل او آدم صمیمی و گشاده‌رویی بود. هیچ چیز خوشایندتر از این نبود که می‌خواستند همه را دوست خودشان حساب کنند، چون دوستان کاپیتان ونتورث را دوستان خودشان می‌دانستند، و با نهایت مهمان‌نوازی اصرار می‌کردند که همه قول بدهند غذا را با آن‌ها صرف کنند. اما چون آن‌ها قبلاً در مسافرخانه غذا خورده بودند، بالاخره کاپیتان هارویل و زنش با اکراه عذر آن‌ها را پذیرفتند، ولی به نظر می‌رسید ناراحت شده‌اند از این‌که کاپیتان ونتورث دوستانش را به لایم آورده بدون این‌که آن‌ها را برای صرف غذا به خانهٔ آن‌ها برده باشد.

همه این‌ها نشانهٔ علاقهٔ شدیدشان به کاپیتان ونتورث بود. روحیهٔ

مهمان‌نوازی‌شان فوق‌العاده بود، بسیار هم دلپذیر، برخلاف دعوت‌هایی که بر اساس بده‌بستان صورت می‌گرفت یا ضیافت‌هایی که بر اساس تشریفات و خودنمایی برگزار می‌شد. به همین علت، ان احساس کرد که همه این‌ها با روحیه خودش سازگار است و چه صمیمیت برادرانه‌ای میان این افسران وجود دارد. فکر کرد «می‌شد همه این‌ها دوستان من باشند» و مجبور شد با خودش کلنجار برود تا اسیر غم و درد نشود.

از کاب که خارج شدند به خانه دوستان جدیدشان رفتند و دیدند اتاق‌ها آن قدر کوچک‌اند که واقعاً این همه آدم توی آن‌ها جا نمی‌شوند، و فقط کسانی که از ته دل دوستان‌شان را دعوت می‌کنند تصورشان این است که همه جا می‌شوند. ان خودش هم تعجب کرد، اما تعجبش خیلی زود جای خود را به احساس‌های دلپذیرتری داد که از مشاهده ابتکار و ذوق و سلیقه کاپیتان هارویل در طرز چیدن اسباب و اثاث ناشی می‌شد، زیرا او از فضای موجود به بهترین نحو ممکن استفاده کرده بود، کم‌وکسری‌های وسایل و مبلمان خانه اجاره‌ای را جبران کرده بود، و درها و پنجره‌ها را در برابر طوفان‌هایی که در زمستان انتظار می‌رفت کاملاً مقاوم کرده بود. اقلامی که برای تجهیز اتاق‌ها به کار رفته بود، اتاق‌هایی که صاحبخانه با همان خست‌معمولش فقط وسایل ضروری معمول در آن‌ها قرار داده بود، تضاد شدیدی داشت با بعضی وسایل که از جنس چوب‌های کمیاب بودند و خیلی عالی کار شده بودند و همچنین اشیاء قدیمی و گرانبهایی که کاپیتان هارویل از سرزمین‌های دوردست با خودش آورده بود. ان کاملاً مجذوب شده بود: این‌ها به حرفه‌اش مربوط می‌شد، ثمره زحمت‌هایش بود، نتیجه تأثیری که حرفه‌اش روی عاداتش گذاشته بود، تصویری از آسایش و سعادت خانوادگی بود، و ان با احساسی که کم‌وبیش رضایت‌مندانه بود به این خانه نگاه می‌کرد.

کاپیتان هارویل اهل مطالعه نبود، اما برای مجموعه نسبتاً خوبی از کتاب‌هایی که خوب جلد شده بودند و متعلق به کاپیتان بنویک بودند جاکتابی خیلی خوبی با قفسه‌های خیلی قشنگ ساخته بود. چون لنگ بود

نمی توانست زیاد جنب و جوش داشته باشد، اما چون ذهن مبتکر و فعالی داشت مدام در درون خانه مشغول کارهایی بود. طرح می کشید، برق می انداخت، نجاری می کرد، چسب می زد، برای بچه ها اسباب بازی می ساخت، سنجاق و سوزن توربافی درست می کرد و در این کار ابتکار به خرج می داد. وقتی هم که کارها را به پایان می رساند، تازه می رفت سراغ تور ماهیگیری بزرگی که گوشه اتاق بود.

وقتی از این خانه خارج شدند، آن فکر کرد از کانون سعادت درآمده است. لوتیزا، که تصادفاً داشت کنار او راه می رفت، سر از پا نشناخته زبان به تحسین گشود و از شخصیت افسران نیروی دریایی تعریف و تمجید کرد... صمیمیت شان، رفتار برادرانه شان، بی شیله پیلگی شان، درستی و صداقت شان... و گفت که متوجه شده ملوانان لایق ترین و گرم ترین مردان انگلستان هستند، فقط آن ها می دانند چه گونه باید زندگی کرد، و فقط هم آن ها سزاوار احترام و عشق هستند.

برگشتند تا لباس عوض کنند و غذا بخورند. تا آن لحظه همه چیز آن قدر خوب پیش رفته بود که هیچ نوع کم و کسری احساس نمی شد، هر چند که مسئولان مسافرخانه مدام عذرخواهی می کردند و می گفتند «فصل سفر نیست» و «کسی به لایم نمی آید» و «انتظار آمدن چند نفر با هم را نداشتیم». ان در این موقع متوجه شد که حضور کاپیتان و نتورث چنان برایش عادی شده که اصلاً تصورش را هم نمی کرد، و حالا هیچ اشکالی نداشت که با او پشت یک میز می نشست و گه گاه همان تعارف های معمول را با او هم رد و بدل می کرد (البته همین، نه بیشتر).

شب هوا خیلی تاریک بود و خانم ها برای دیدارها می بایست تا صبح صبر کنند، اما کاپیتان هارویل قول داده بود شب به دیدن شان می آید. آمد و دوستش را نیز با خودش آورد، که البته این خلاف انتظار خانم ها بود، چون به این نتیجه رسیده بودند که از قرار معلوم کاپیتان بنویک از حضور این همه آدم غریبه خوشش نیامده است. حالا دل به دریا زده بود و آمده بود،

هرچند که دل و دماغ بگو و بخند را در آن جمع نداشت. کاپیتان و نتورث و کاپیتان هارویل در یک طرف اتاق داشتند گپ می زدند و با یادآوری گذشته‌ها خاطره تعریف می کردند و سر بقیه را حسابی گرم کرده بودند، و طوری شده بود که آن با کاپیتان بنویک تا حدودی از جمع جدا مانده بود. آن به اقتضای طبع خود می بایست با او باب آشنایی را باز کند. کاپیتان بنویک خجالتی بود و حواسش پرت می شد، اما مهربانی و متانتی که در قیافه آن موج می زد و نزاکت و وقاری که در رفتارش دیده می شد خیلی زود اثر کرد و آن پاداش اولین تلاش خود را گرفت. او جوانی بود که خیلی ذوق مطالعه داشت، البته بیشتر در شعر. آن نه فقط دلش می خواست کاری کند که او لااقل یک شب راحت درباره موضوع‌هایی حرف بزند که احتمالاً هم صحبت‌های همیشگی اش از آن‌ها سررشته‌ای نداشته‌اند، بلکه امیدوار بود گرهی نیز از کارش باز کند و به او بفهماند که وظیفه دارد علیه مصایب بجنگد و پاداش این جنگ را هم بگیرد... بله، این موضوع خودبه‌خود در صحبت‌شان مطرح شده بود. کاپیتان بنویک با آن‌که خجالتی بود آدم توداری نبود. حتی ظواهر حاکی بود از این‌که هر دو خوشحال‌اند که قید و بندهای معمول را کنار گذاشته‌اند. از شعر حرف زدند، از غنای شعر در دوره معاصر، کمی هم شاعران تراز اول را با هم مقایسه کردند. سعی کردند ببینند مارمیون^۱ بهتر است یا بانوی دریاچه^۲، بعد هم درباره اهمیت گبزو^۳ و عروس آبیروس^۴ صحبت کردند، همین‌طور طرز تلفظ گبزو، و معلوم شد کاپیتان بنویک با لطیف‌ترین شعرهای یک شاعر و توصیف سودایی یک شاعر دیگر از درد و رنج بی‌ثمر آشنایی خیلی زیادی دارد. با احساس تب‌آلودی ابیاتی را خواند که حکایت از دل

۱. شعری از سر والتر اسکات (سروده ۱۸۰۸).

۲. شعری از سر والتر اسکات (سروده ۱۸۱۰).

۳. شعری از لرد بایرن (سروده ۱۸۱۳).

۴. شعری از لرد بایرن (سروده ۱۸۱۳).

شکسته داشت یا ذهنی که از فرط مشقت رو به نابودی است، و طوری هم نشان می‌داد که انگار دلش می‌خواست او را درک کنند، و این حالت چنان بارز بود که آن دل به دریا زد و گفت امیدوار است او همیشه فقط شعر نخواند، زیرا به نظرش عیب شعر این است که به کسانی که خوب از آن لذت می‌برند فقط گه‌گاه لذت می‌دهد، و صاحبان احساسات قدرتمندی که قدر شعر را می‌شناسند درست همان کسانی‌اند که باید کمتر به سراغ شعر بروند.

از قیافه کاپیتان بنویک معلوم بود که نه تنها ناراحت نشده بلکه از این اشاره‌ای که به موقعیت او شده راضی هم هست، و آن جرئت پیدا کرد ادامه بدهد. آن که خود را از نظر فکری از او پخته‌تر می‌دید به خود حق داد که به او توصیه کند در مطالعات روزانه‌اش سهم بیشتری به نثر اختصاص بدهد. وقتی کاپیتان بنویک توضیحات دقیق‌تری خواست، آن اسم آثاری را برد، از بهترین معلمان اخلاق، مجموعه‌هایی از بهترین مکاتبات، خاطراتی از اشخاص لایق و رنج‌کشیده، ... و خلاصه همه آن کتاب‌هایی که در آن لحظه به ذهنش می‌رسید و فکر می‌کرد با مفاهیم متعالی‌شان فکر آدم را بازتر و قوی‌تر می‌کنند و نمونه‌هایی عالی از صبر و پایداری اخلاقی و مذهبی ارائه می‌دهند. کاپیتان بنویک با دقت گوش می‌داد و معلوم بود که از توجهی که به او شده ممنون است. البته سرش را تکان می‌داد و آهی می‌کشید به نشانه این که چندان اعتقاد ندارد که اصولاً هیچ کتابی بتواند از غم گرانبار او ذره‌ای بکاهد، اما در همان حال داشت اسم کتاب‌هایی را که آن توصیه می‌کرد می‌نوشت و قول می‌داد آن کتاب‌ها را تهیه کند و بخواند.

آخر شب که شد، آن بی‌اختیار داشت به این موضوع فکر می‌کرد که به لایم آمده و برای مرد جوانی که قبلاً او را ندیده بوده صبر و رضا موعظه کرده است، اما در عین حال، خیلی جدی‌تر داشت به این هم فکر می‌کرد که مبادا او هم مثل بسیاری از موعظه‌گران و معلمان اخلاق درباره مسئله‌ای داد سخن داده باشد که خودش شاید نتواند از عهده‌اش بریاید.

فصل ۱۲

صبح روز بعد، ان و هنریتا دیدند که سحرخیزتر از بقیه بوده‌اند. تصمیم گرفتند قبل از صبحانه گشتی به طرف دریا بزنند... به کنار ماسه‌ها رفتند تا تلاطم آب را تماشا کنند که نسیم مطبوعی از جهت جنوب شرقی بر آن می‌دمید و در آن ساحل هموار شکوه و عظمت خاصی داشت. از لطافت هوا تعریف کردند، از تماشای دریا لذت بردند، از نسیم طراوت‌بخش به نشاط درآمدند، و تمام این مدت هم ساکت بودند و حرفی نمی‌زدند، تا این‌که هنریتا شروع به صحبت کرد:

«اوه! بله... من حالا می‌فهمم که بجز بعضی مواقع استثنایی هوای دریا همیشه شفابخش است. بعد از بیماری جناب شرلی در بهار گذشته، این هوا لابد خیلی به او کمک کرده. می‌گویند یک ماه اقامت در لایم بیشتر از همهٔ معالجات تأثیر داشته و همیشه در کنار دریا احساس جوانی دوباره می‌کند. دارم فکر می‌کنم چه حیف که نمی‌آید برای همیشه کنار دریا زندگی کند. به نظرم بهتر است برای همیشه اپرکراس را ترک کند و به لایم بیاید... ان، تو این‌طور فکر نمی‌کنی؟ ... قبول نداری که این برایش بهترین کار است؟ هم برای خودش و هم برای خانم شرلی؟ ... می‌دانی، خانم شرلی این‌جا قوم و خویش دارد، کلی دوست و آشنا دارد، سر حال می‌آید، مطمئنم

خوشحال می شود جایی باشد که اگر باز حالش بد شد طیب و دوا دم دستش باشد. اصلاً به نظر من خیلی غم‌انگیز است که آدم‌های خیلی خوبی مثل جناب شرلی و خانم شرلی که یک عمر کار خیر کرده‌اند حالا آخر عمر در یک جایی مثل اپرکراس بیوسند که اگر خانواده ما را مستثنی کنیم انگار از همه عالم جدا افتاده. کاش دوستانش به او توصیه کنند برود. من که معتقدم باید برود. در مورد واگذاری مسئولیت‌هایش هم در این سن و سال و با این شخصیتی که دارد هیچ مشکلی پیش نخواهد آمد. فقط شک دارم که از ناحیه کشیشی‌اش دل بکند. خیلی دقیق و منضبط است، اصلاً وسواسی است. ان، به نظر تو، این وسواس نیست؟ فکر نمی‌کنی که وقتی یک روحانی سلامت خود را قربانی کارهایش می‌کند، دیگر قضیه شدیدتر از وظیفه‌شناسی و وجدان است؟ کارها را یک نفر دیگر هم می‌تواند انجام بدهد! ... تازه، لایم فقط هفده مایل فاصله دارد... نزدیک است، و اگر مردم شکایتی داشته باشند می‌تواند باخبر بشود.»

در این دقایقی که هنریتا داشت صحبت می‌کرد، ان چندبار توی دلش لبخند زد. وارد صحبت شد، چون همان‌طور که احساسات مرد جوانی را درک کرده بود می‌توانست احساسات زن جوانی را نیز درک کند، هرچند که احساسات این زن جوان نازل‌تر از احساسات آن مرد جوان بود، چون مگر ان چه کاری از دستش برمی‌آمد جز موافقت کلی؟ ... گفت که همه این حرف‌ها معقول و صحیح است، همان‌طور که هنریتا گفته است جناب شرلی باید کمی به خودش استراحت بدهد، خیلی خوب است که جوان فعال و محترمی به عنوان معاون او در اپرکراس مقیم بشود، و آخر سر هم ادب نشان داد و اشاره کرد که در آن صورت، معاون مقیم امکان ازدواج هم پیدا خواهد کرد.

هنریتا، کاملاً راضی از این هم‌صحبتی، گفت: «کاش... کاش لیدی راسل در اپرکراس زندگی می‌کرد و با جناب شرلی صمیمی می‌شد. همه‌اش می‌شنوم که لیدی راسل زنی است که خیلی روی دیگران نفوذ دارد! همیشه فکر می‌کنم می‌تواند هر کسی را به هر کاری ترغیب کند! من از او می‌ترسم،

قبلاً هم به تو گفته بودم، خیلی از او حساب می‌برم، چون خیلی زیرک است، ولی حسابی هم برایش احترام قایلیم. کاش در اپرکراس هم چنین همسایه‌ای داشتیم.»

ان از این نحوه قدرشناسی هنریتا خوشش آمد، و درعین حال خنده‌اش گرفت که سیر حوادث و افکار تازه هنریتا چه‌طور باعث شده دوستش لیدی راسل اصولاً توی دل عضوی از اعضای خانواده مازگروو جایی برای خودش باز کند. اما ان فقط فرصت کرد جواب کلی بدهد و آرزو کند که کاش چنین زنی در اپرکراس هم بود، چون با دیدن لوئیزا و کاپیتان و نتورث که داشتند به طرفشان می‌آمدند صحبت‌شان قطع شد. آن‌ها هم آمده بودند قبل از صبحانه قدمی بزنند. لوئیزا بلافاصله یادش افتاد که باید چیزی از مغازه‌ای بخرد و از بقیه خواست با او به شهر بروند. همه موافقت کردند.

وقتی به پله‌هایی رسیدند که از ساحل به بالا منتهی می‌شد، آقای متشخصی که همان موقع می‌خواست از پله‌ها پایین بیاید با کمال ادب خودش را کنار کشید و ایستاد تا آن‌ها رد بشوند. از پله‌ها بالا رفتند و از کنار آن مرد گذشتند. قیافه ان توجه مرد را جلب کرد و مرد چنان نگاه تحسین‌آمیزی به ان انداخت که امکان نداشت ان متوجه نشود. ان خیلی زیبا به نظر می‌رسید. صورت خوش‌فرم و قشنگش با نسیمی که بر پوستش وزیده بود و به نگاهش شور و حالی داده بود شکوفایی و طراوت جوانی را باز یافته بود. معلوم بود که آن مرد (که رفتارش کاملاً آقامنشانه بود) خیلی از او خوشش آمده. کاپیتان و نتورث بلافاصله نگاهی به ان انداخت که نشان می‌داد متوجه این موضوع شده است. یک لحظه نگاهش کرد... نگاهی که برق می‌زد و انگار می‌گفت: «این مرد مجذوب تو شده... حتی من هم در این لحظه بار دیگر همان ان الیوت سابق را می‌بینم.»

بعد از آن‌که لوئیزا کارش را انجام داد و کمی دیگر هم پرسه زدند، به مسافرخانه برگشتند. ان بعداً که خواست سریع از اتاق خودش به سالن غذاخوری برود نزدیک بود بار دیگر به همان آقا بر بخورد که این بار داشت از

آپارتمان بغلی خارج می‌شد. آن فکر کرده بود او هم در این شهر غریبه‌ای است مثل خودش و آن مهتر آراسته‌ای هم که موقع برگشتن‌شان دور و بر دو مسافرخانه می‌چرخیده لابد خدمتکار اوست. چون هر دو نفرشان لباس عزا به تن داشتند این فکر ان تقویت هم شده بود. حالا معلوم شده بود که آن مرد هم در مسافرخانه آن‌ها اقامت دارد. در این دیدار دوم هم، با این‌که خیلی کوتاه بود، از نگاه مرد معلوم بود که آن را خیلی دوست داشتنی می‌داند. از حاضرخدمتی و عذرخواهی مؤدبانه‌اش هم می‌شد فهمید که مرد بسیار بانزاکتی است. تقریباً سی ساله به نظر می‌رسید و با آن‌که خوش‌قیافه نبود سرووضع مطبوعی داشت. آن احساس کرد که دلش می‌خواهد بداند او کیست.

داشتند صبحانه‌شان را تمام می‌کردند که صدای کالسکه‌ای آمد... می‌شد گفت از موقعی که به لایم آمده بودند اولین بار بود که صدای کالسکه‌ای را می‌شنیدند... نصف آن‌ها رفتند پشت پنجره. «یک کالسکه اربابی است... تک‌اسبه... ولی فقط از اصطبل آمده است مقابل در... لابد یک نفر می‌خواهد برود سوارش بشود... خدمتکاری آن را آورده که لباس عزا به تن دارد.»

چارلز مازگروو با شنیدن کلمه کالسکه تک‌اسبه از جایش پرید تا برود آن را ببیند و با کالسکه خودش مقایسه کند. خدمتکار عزاپوش هم کنجکاوی آن را تحریک کرد. خلاصه، موقعی که صاحب کالسکه در میان کرنش‌ها و تعظیم و تکریم‌های اهالی مسافرخانه از در خارج شد و بعد روی صندلی کالسکه نشست و به راه افتاد، هر شش نفر جمع شده بودند تا نگاهش کنند.

کاپیتان وتورث بلافاصله گفت: «آه!...» و نیم‌نگاهی به آن انداخت و ادامه داد: «... همان مردی است که از کنارش رد شدیم.»

دوشیزه مازگروو‌ها هم تأیید کردند. تا آخر سربالایی با نگاه مشتاق دنبالش کردند و بعد برگشتند پشت میز صبحانه. کمی بعد، پیشخدمت وارد سالن شد.

کاپیتان و نتورث بلافاصله پرسید: «لطفاً می‌گویید آن آقایی که همین الان خارج شدند اسم‌شان چیست؟»

«بله قربان، ایشان آقای الیوت هستند، آقای متشخص ثروتمندی هستند... دیشب از سیدموث آمده‌اند... احتمالاً موقعی که داشتید غذا صرف می‌کردید صدای کالسکه ایشان را شنیده بودید. حالا هم در مسیرشان به سمت بث و لندن می‌روند به کروکرن.»

«الیوت!»... خیلی‌ها به هم نگاه کردند و خیلی‌ها هم این اسم را تکرار کردند، حتی قبل از این که حرف‌های سریع پیشخدمت به پایان برسد.

مری با صدای بلند گفت: «خدای من! باید پسر عموی ما باشد... بله، آقای الیوت خودمان! ... چارلز، ان، این طور نیست؟ با لباس عزا، می‌بینید، درست همان طور که آقای الیوت ما باید باشد. عجب! درست در همین مسافرخانه‌ای که ما هستیم! ان، مگر آقای الیوت خود ما نیست، وارث پدرمان؟» بعد رو کرد به پیشخدمت و گفت: «آقا، شما نشنیدید که... خدمتکارش نگفت که عضو خانواده کلینچ است یا نه؟»

«خیر، خانم... اسم خانواده خاصی را نبرد، فقط گفت اربابش یک مالک خیلی ثروتمند است و روزی بارونت می‌شود.»

مری با هیجان فراوان گفت: «دیدید؟ همان است که گفتم! وارث سر والتر الیوت! ... مطمئن بودم که اگر خودش باشد این را می‌فهمیم. کاملاً درست است. این چیزی است که هر جا برود خدمتکارهایش حتماً لو می‌دهند. ولی، ان، فکرش را بکن، چه فوق‌العاده است! کاش بیشتر نگاهش می‌کردم. کاش زودتر می‌فهمیدیم کیست، لااقل به ما معرفی می‌شد. حیف شد به یکدیگر معرفی نشدیم! ... به نظر تو قیافه الیوتی نداشت؟ من زیاد نگاهش نکردم، داشتم به اسب و کالسکه‌اش نگاه می‌کردم، ولی فکر می‌کنم یک چیزهایی از قیافه الیوتی داشت. تعجب می‌کنم که نشان خانوادگی‌اش را ندیدم! اوه! ... پالتو افتاده بود روی قاب جلو و نشان خانوادگی را پوشانده بود. بله، همین طور بود، وگرنه من تشخیص می‌دادم. لباس خدمتکارش را هم

تشخیص می‌دادم، ولی او هم لباس عزا پوشیده بود، وگرنه از لباس مخصوص خدمتکارش من می‌فهمیدم.»

کاپیتان وتورث گفت: «با توجه به همه این جوانب باید فکر کنیم کار خدا بوده که به پسرعموی تان معرفی نشدید.»

ان موقعی که بالاخره توانست حواس مری را متوجه خودش کند خیلی آرام سعی کرد به او بفهماند که پدرشان و آقای الیوت سال‌هاست در وضعیتی‌اند که اصلاً دل‌شان نمی‌خواهد با هم سروکار پیدا کنند.

با این حال، ان قلباً خوشحال بود که پسرعمویش را دیده و فهمیده که مالک آینده کلینچ آقای به‌تمام معناست و خیلی هم عاقل و فهمیده به نظر می‌رسد. ان اصلاً حاضر نبود بگوید که او را یک‌بار دیگر هم دیده است. خوشبختانه مری زیاد اهمیت نمی‌داد که آن‌ها در پیاده‌روی صبح زود از کنارش رد شده‌اند، اما اگر ان می‌گفت که توی راهرو هم به او برخورد و او بدون این‌که نزدیکش باشد کلی ادب و نزاکت به خرج داده، بله، در این صورت، مری فکر می‌کرد مغبون شده است. نه، بهتر است این دیدار کوتاه پسرعمو و دخترعمو به صورت راز سربه‌مهری باقی بماند.

مری گفت: «البته دفعه بعد که نامه به بث می‌فرستی باید بگویی که آقای الیوت را دیده‌ایم. به نظرم پدر باید بداند. همه چیز را بنویس.»

ان جواب سرراستی نداد، اما این چیزی بود که به نظرش نه تنها لازم نبود گفته بشود بلکه لازم بود گفته نشود. می‌دانست که پدرش سال‌ها پیش چه قدر ناراحت شده بود، می‌دانست که احتمالاً الیزابت هم در قضیه دخیل بوده، و می‌دانست که هر دوی آن‌ها حتی با شنیدن اسم آقای الیوت حال‌شان بد می‌شود. مری خودش به بث نامه نمی‌فرستاد، و کل زحمت نامه‌نگاری‌های کُند و نه چندان جالب با الیزابت به دوش ان بود.

کمی از صبحانه گذشته بود که کاپیتان هارویل و خانم هارویل و کاپیتان بنویک آمدند تا طبق قرار قبلی برای آخرین راه‌پیمایی در اطراف لایم با آن‌ها همراهی کنند. می‌بایست ساعت یک به طرف اپرکراس راه بیفتند و در این

فاصله می خواستند با هم باشند و بیشتر گردش کنند.

به محض این که همه پا به خیابان گذاشتند، ان دید کاپیتان بنویک آمده کنارش. بعد از گفت و گوی شب قبل، بدش نمی آمد باز هم با ان صحبت کند. مدتی کنار هم راه رفتند و مثل دفعه قبل از سر والتر اسکات^۱ و لرد بایرن^۲ حرف زدند و باز هم مثل دفعه قبل، و مثل هر دو خواننده دیگری در دنیا، نتوانستند در مورد قابلیت های این یا آن به نظر مشترکی برسند، تا بالاخره با جابه جایی هایی که در آن جمع اتفاق افتاد، ان به جای کاپیتان بنویک کاپیتان هارویل را در کنار خود دید.

کاپیتان هارویل با صدای آهسته گفت: «دوشیزه الیوت، هنر کردید که این رفیق طفلکی ما را به حرف آوردید. کاش چنین مصاحبتی بیشتر نصیبش می شد. من می دانم که برایش خوب نیست این طور خودش را حبس کند، ولی چه کاری از دست ما ساخته است؟ نمی توانیم از هم جدا بشویم.»

ان گفت: «بله، می فهمم که غیر ممکن است. اما به وقتش، شاید... ما می دانیم که در هر مصیبتی گذشت زمان چه تأثیری دارد، و کاپیتان هارویل، شما فراموش نکنید که دوست تان را هنوز می شود داغدار دانست... ظاهراً همین تابستان بود که...»

«آه، بله...» آه عمیقی کشید و ادامه داد: «همین ماه ژوئن بود.»

«و احتمالاً دیرتر هم متوجه شد.»

«بله، هفته اول ماه اوت باخبر شد، موقعی که از کیپ آمده بود... تازه می خواست سوار کشتی گراپلر بشود. من در پلیموث بودم. می ترسیدم سراغ مرا بگیرد. نامه هایی فرستاد، ولی گراپلر دستور گرفته بود به طرف پورتسموث برود. آن جا باید به او خبر می دادند، اما چه کسی؟ من که نمی توانستم. حاضر بودم بدوم بالای بازوی افقی دکل کشتی اما این خبر را

۱. سر والتر اسکات (۱۷۷۱-۱۸۳۲)، شاعر و نویسنده اسکاتلندی.

۲. لرد بایرن (۱۷۸۸-۱۸۲۴)، شاعر انگلیسی.

ندهم. هیچ‌کس حاضر نبود جز این رفیق خوب...» به کاپیتان و نتورث اشاره کرد، و ادامه داد: «... کشتی لاکونیا یک هفته زودتر رسیده بود پلیموث. قرار هم نبود این کشتی باز راه بیفتد طرف دریا. از خیر استراحت گذشت... تقاضای مرخصی کرد و بدون این‌که منتظر جواب بماند راه افتاد. شب و روز را یکی کرد تا بالاخره رسید به پورتسموث، بلافاصله هم با قایق رفت طرف گراپلر، و یک هفته همان‌جا پیش دوست بی‌چاره‌مان ماند. بله، این کار را کرد، و هیچ‌کس دیگری هم نمی‌توانست به داد طفلکی جیمز برسد. دوشیزه الیوت، حتماً متوجه هستید که چه قدر برای ما عزیز است!»

ان کاملاً متوجه بود، و تا جایی که احساساتش اجازه می‌داد یا مخاطبش می‌فهمید به او جواب داد، چون او هم با تجدید خاطرات متأثر شده بود... کاپیتان هارویل بار دیگر که شروع به صحبت کرد از موضوع به کلی متفاوتی حرف زد.

خانم هارویل که به نظرش پیاده‌روی شوهرش تا به منزل برای او کافی بود، همه را به مسیری انداخت که قرار بود آخرین مسیر پیاده‌روی‌شان باشد. قرار شد همه تا در خانه‌شان بروند و بعد برگردند و خودشان قدم بزنند. به حساب خودشان برای این کار وقت داشتند. اما وقتی به کاب نزدیک شدند، همه دل‌شان خواست یک‌بار دیگر در آن مسیر قدم بزنند. همه موافق بودند. لوئیزا هم اصرار کرد و گفت که فقط یک ربع وقت می‌گیرد و این یک ربع هیچ تأثیری بر کارهای‌شان ندارد. به این ترتیب، بعد از خداحافظی گرم و رد و بدل کردن دعوت و قول و قرارهایی که می‌شود تصور کرد، مقابل خانه کاپیتان هارویل و زنش از آن‌ها جدا شدند و همراه کاپیتان بنویک که دوست داشت تا آخر با آن‌ها باشد به راه افتادند تا بروند جانانه با کاپ خداحافظی کنند.

ان بار دیگر کاپیتان بنویک را کنار خودش دید. منظره‌ای که مقابل نگاه‌شان بود آن‌ها را به یاد توصیف لرد بایرن از «دریاهای آبی تیره» می‌انداخت، و ان تا می‌توانست با روی خوش به او توجه نشان داد، بله، تا می‌توانست. اما زود حواسش به اجبار جای دیگری رفت.

باد آن قدر شدید بود که سکوی بالایی کابِ جدید دیگر برای خانم‌ها جای دلپذیری نبود، و قرار شد از پله‌ها به سکوی پایینی بروند. همه رضایت دادند که آرام و بااحتیاط از آن پله‌های تیز پایین بروند، بجز لوئیزا که می‌گفت باید کاپیتان و نتورث او را بغل کند و بیاورد پایین. تمام مدتی که قدم زده بودند، کاپیتان و نتورث او را از پله‌ها و سنگچین‌ها عبور داده بود و لوئیزا از این جهیدن‌ها و پریدن‌ها خیلی لذت برده بود. اما این بار کاپیتان و نتورث زیاد مایل به این کار نبود، چون سنگفرش محکم بود و پای لوئیزا ممکن بود آسیب ببیند. با این حال، لوئیزا سالم پایین آمد، و بلافاصله برای آن‌که شادی و لذت خود را نشان بدهد از پله‌ها دوید بالا تا یک بار دیگر پایین بیفتد. کاپیتان و نتورث به او گفت این کار را نکنند، چون ضربه‌ای که به پایش وارد می‌شود زیاد است، اما همه این حرف‌ها بی‌فایده بود. لوئیزا لبخند زد و گفت: «من تصمیمم را گرفته‌ام.» کاپیتان و نتورث دست‌هایش را جلو برد، اما لوئیزا که نیم ثانیه زودتر پریده بود روی سنگفرش سکوی پایینی کاب سقوط کرد و بیهوش افتاد!

نه زخمی در کار بود، نه خونی، نه کبودی مشهودی، اما چشم‌هایش بسته بود، نفس نمی‌کشید، و قیافه‌اش عین مرده‌ها شده بود. همه آن‌ها که بالای سرش ایستاده بودند وحشت کردند!

کاپیتان و نتورث، که او را میان دست‌هایش گرفته بود، کنارش زانو زده بود و با چهره‌ای که مثل لوئیزا رنگ از آن پریده بود ساکت و مشوش نگاهش می‌کرد. مری جیغ کشید «مرده! مرده!» و محکم چنگ زد به شوهرش، و شوهرش هم که وحشت کرده بود خشکش زد. هنریتا هم از فکر مرگ خواهرش و ا رفت، غش کرد، و نزدیک بود روی پله‌ها بیفتد که کاپیتان بنوبک و ان او را گرفتند و نگه داشتند.

«کسی نیست کمکم کند؟» این اولین حرفی بود که از دهان کاپیتان و نتورث خارج شد، اما لحنش بسیار نومیدانه بود. انگار کل قدرت خود را از دست داده بود.

ان داد کشید: «بروید پیش او، بروید کمک کنید. شما را به خدا بروید کنار کاپیتان و نتورث. من هنریتا را نگه می‌دارم. ول کنید، بروید کنار او. دست‌هایش را بمالید، شقیقه‌اش را بمالید. این هم نمک... بگیرید، بگیرید.» کاپیتان بنویک اطاعت کرد. چارلز هم همان موقع دست زنش را رها کرد. هر دو رفتند کنار کاپیتان و نتورث. لوئیزا را بلند کردند و میان خودشان نگه داشتند و همان کارهایی را کردند که ان گفته بود، اما بی نتیجه. کاپیتان و نتورث که داشت به دیوار تکیه می‌داد تا نیفتد، با غم و اندوه شدیدی گفت:

«آه، خدایا! پدر و مادرش!»

ان گفت: «دکتر!»

کاپیتان و نتورث این کلمه را که شنید ناگهان به خود آمد و گفت: «بله، بله، باید فوری دکتر خبر کرد.» و داشت به سرعت برق می‌رفت که ان تند و تیز گفت:

«کاپیتان بنویک... بهتر نیست کاپیتان بنویک بروند؟ ایشان بهتر می‌دانند کجا می‌شود دکتر خبر کرد.»

هر کس قدرت تفکر داشت می‌فهمید که این حرف صحیح است، و خیلی سریع (چون همه کارها داشت سریع انجام می‌شد) کاپیتان بنویک بدن بی جان لوئیزا را به برادر لوئیزا سپرد و با سرعت هرچه تمام‌تر به طرف شهر دوید.

در بین آن بی‌چاره‌ها نمی‌شد گفت کدام یک از سه نفری که حواس‌شان جمع بود ناراحت‌تر است: کاپیتان و نتورث، ان، یا چارلز که واقعاً برادر باعاطفه‌ای بود و خم شده بود روی خواهرش و اشک غم می‌بارید و فقط قادر بود سرش را برگرداند و خواهر دیگرش را ببیند که او هم از هوش رفته بود یا نگاه کند به همسرش که به تشنج عصبی افتاده بود و از او می‌خواست کاری کند که نمی‌توانست بکند.

ان که داشت با قدرت و غیرت و درایت هرچه بیشتر به هنریتا می‌رسید، گه‌گاه به بقیه هم دلداری می‌داد. سعی می‌کرد مری را ساکت کند، به چارلز

روحیه بدهد و احساسات کاپیتان و نتورث را آرام کند. هر دو انگار منتظر بودند ان بگویند چه کنند.

چارلز می‌نالد: «ان، ان، بعدش چه کار باید بکنیم؟ تو را به خدا بگو بعدش چه کار کنیم؟»

کاپیتان و نتورث هم نگاهش را به طرف ان برگرداند. ان گفت: «بہتر نیست او را به مسافرخانه ببریم؟ بله، به نظرم باید او را آرام آرام به مسافرخانه ببریم.»

کاپیتان و نتورث که تا حدودی به خود آمده بود و می‌خواست کاری بکند، تکرار کرد: «بله، بله، مسافرخانه. خودم او را می‌برم. مازگروو، تو مراقب بقیه باش.»

در این فاصله، کارگران و قایق‌رانان دوروبر کاب از حادثه باخبر شده بودند و عده‌ی زیادی آمده بودند تا اگر کاری از دست‌شان برمی‌آید انجام دهند. شاید هم آمده بودند جنازه‌ی یک زن جوان را ببینند... نه، جنازه‌ی دو زن جوان را... چون موضوع برای‌شان دوچندان جالب‌تر شده بود. هنریتا را سپردند به دست چند نفر از این آدم‌های خوب که خیرخواه‌تر به نظر می‌رسیدند، چون با این‌که تا حدودی به هوش آمده بود هنوز قدرت حرکت نداشت. ان کنار هنریتا به راه افتاد. چارلز هم مراقب مری بود. به این ترتیب، به راه افتادند و با احساس‌هایی که نمی‌شد توصیف کرد از همان مسیری برگشتند که قبلاً، کمی پیش‌تر، فارغ‌بال آن را پشت‌سر گذاشته بودند.

هنوز از کاب خارج نشده بودند که هارویل‌ها سر رسیدند. کاپیتان بنویک با چنان حالی از کنار خانه‌شان دویده و رد شده بود که فهمیده بودند اتفاقی افتاده. بلافاصله راه افتاده بودند و پرسان‌پرسان خود را به محل رسانده بودند. کاپیتان هارویل که یکه‌خورده بود زود به خود آمد و خواست کاری بکند. او و زنش نگاهی رد و بدل کردند و تصمیم‌شان را گرفتند. گفتند لوئیزا را به خانه‌ی آن‌ها ببرند... همه به خانه‌ی آن‌ها بروند... آن‌جا صبر کنند تا دکتر بیاید. به مخالفت کسی هم اعتنا نمی‌کردند. قرار شد همین کار را بکنند. همه به

خانه کاپیتان هارویل رفتند. با راهنمایی خانم هارویل، لوئیزا را به طبقه بالا بردند و روی تخت خود او گذاشتند، و شوهرش هم تا می توانست به همه کمک کرد، تعارف کرد، و دلداری داد.

لوئیزا یک بار چشمش را باز کرده بود اما دوباره بسته بود، بدون این که نشانه‌ای از به هوش آمدن در نگاهش دیده شده باشد. اما خب، همین خودش علامت حیات بود و لااقل حال خواهرش را بهتر می کرد. هنریتا با آن که اصلاً نمی توانست با لوئیزا توی یک اتاق باشد، با همین بیم و امیدی که پیدا کرد لااقل خودش دیگر غش نکرد. مری هم داشت آرام تر می شد.

دکتر هم زودتر از آن که تصور می کردند خودش را رساند. موقعی که داشت لوئیزا را معاینه می کرد همه وحشت زده بودند، اما دکتر ناامید نبود. به سر لوئیزا ضربه شدید وارد شده بود، اما دکتر می گفت آسیب های شدیدتر از این را هم دیده که معالجه شده بودند. به هیچ وجه مأیوس نبود. امیدوار حرف می زد.

نمی گفت ضربه کاری بوده... نمی گفت چند ساعت باید صبر کرد تا نظر داد... و این فراتر از امیدواری های اولیه آنها بود. خب، می شود تصور کرد که بعد از هیجان های اولیه و شکر خدا را به جا آوردن چه قدر از این که فرجی حاصل شده بود خوشحال شدند. سپس با رضایت و آسودگی خاطر سکوت کردند.

کاپیتان و نتورث با لحن و حالتی گفت «خدا را شکر!» که ان امکان نداشت آن را فراموش کند. بعد هم کنار میزی نشست، دست های خود را به هم قفل کرد، صورتش را روی دست هایش گذاشت، طوری که معلوم بود احساس های گوناگونی بر او غلبه کرده است و سعی دارد با دعا و تعمق این احساس ها را آرام کند.

بدن لوئیزا صدمه ای ندیده بود. هیچ جایش آسیب ندیده بود جز سرش. دیگر می بایست فکر کنند که با توجه به موقعیت چه باید کرد. دیگر می توانستند با هم حرف بزنند و مشورت کنند. شکی نداشتند که لوئیزا باید

همان جا که هست بماند، هرچند که ناراحت بودند که هارویل‌ها را به زحمت می‌اندازند. نمی‌شد لوئیزا را جابه‌جا کرد. هارویل‌ها به دودلی آن‌ها پایان دادند و تا جایی هم که توانستند جلو تشکرکردن آن‌ها را گرفتند. قبل از آن‌که دیگران هیچ فکری بکنند، هارویل‌ها پیش‌بینی‌های لازم را کرده بودند و ترتیب کارها را داده بودند. کاپیتان بنویک اتاقش را به آن‌ها می‌داد و خودش جای دیگری می‌خواهید... به این ترتیب، همه چیز روبه‌راه می‌شد. فقط به این فکر می‌کردند که خانه‌شان دیگر جای بیشتری ندارد. با این حال، شاید با «فرستادن بچه‌ها به اتاق خدمتکار یا جورکردن یک سرپناه دیگر» می‌شد برای دو سه نفر دیگر هم جا درست کرد، چون تصور می‌کردند آن‌ها همان‌جا می‌مانند. البته برای رسیدگی و مراقبت از دوشیزه مازگروو کاملاً با خیال راحت می‌توانستند او را به خانم هارویل بسپارند. خانم هارویل پرستار بسیار مجربی بود، و پرستار بچه‌هایش هم مدت‌های مدید با او زندگی کرده بود و با او به همه جا هم رفته بود. با توجه به حضور این دو پرستار، دوشیزه مازگروو بیست و چهار ساعته تحت مراقبت می‌بود. همه این حرف‌ها چنان بی‌شیله پيله و صادقانه گفته می‌شد که دیگر جای مقاومت و چون و چرا باقی نمی‌گذاشت. چارلز، هنریتا و کاپیتان و نتورث سه نفری با هم صلاح و مشورت کردند. صلاح و مشورت‌شان تا مدتی فقط اظهار حیرت و ابراز وحشت بود... اپرکراس... لزوم این‌که کسی برود اپرکراس... رساندن خبر... طرز رساندن خبر به آقا و خانم مازگروو... دیرشدن... همین حالا هم یک ساعت از موعد حرکت‌شان گذشته بود... غیرممکن بود با تأخیر قابل قبولی برسند. بله، اول هیچ حرفی جز این‌ها نمی‌توانستند بزنند، اما کمی که گذشت، کاپیتان و نتورث به خودش مسلط شد و گفت:

«باید تصمیم بگیریم، حتی یک دقیقه هم نباید وقت تلف کنیم. هر دقیقه‌ای ارزش دارد. یک نفر باید فوری برود اپرکراس. مازگروو، یا تو باید بروی، یا من.»

چارلز موافق بود، اما گفت خودش نخواهد رفت. البته حضورش کمکی به

کاپیتان هارویل و خانم هارویل نخواهد کرد، اما ترک کردن خواهرش در چنین وضعیتی نه کار درستی است و نه او حاضر است بکند. خب، تصمیمش را گرفته بود. هنریتا هم اول همین را گفت، اما کمی بعد تغییر عقیده داد. فایده ماندنش چه بود! ... می ماند در اتاق لوئیزا و نگاهش می کرد و غصه می خورد و مستأصل تر می شد! بله، می بایست این واقعیت را قبول کند که کاری از دستش ساخته نیست. با این حال، هنوز دلش نمی آمد از خواهرش دور بشود، تا این که غصه پدر و مادرش را خورد و از تصمیمش برگشت. رضایت داد برود. اصلاً دلش می خواست به خانه برود.

صحبت ها که به این جا رسید، ان که داشت آرام از اتاق لوئیزا می آمد خودبه خود ادامه حرف ها را هم شنید، چون در سالن باز بود. کاپیتان وتورث با صدای بلند گفت: «پس تکلیف روشن شده، مازگروو. تو می مانی و من خواهرت را می برم خانه. اما بقیه... بقیه... اگر کسی بخواهد بماند به خانم هارویل کمک کند، به نظرم یک نفر کافی است... البته خانم چارلز مازگروو مایل هستند برگردند پیش بچه های شان. اما اگر ان بماند، خب هیچ کس مناسب تر و قابل تر از ان نیست!»

ان یک لحظه ایستاد تا از هیجانی که با شنیدن این تعریف و تمجید به او دست داده بود خارج بشود. آن دو نفر دیگر با کاپیتان وتورث موافقت کردند و سپس ان وارد اتاق شد.

کاپیتان وتورث رو کرد به ان و با شور و حرارتی که در عین حال سرشار از عاطفه بود و ان را به یاد گذشته ها می انداخت گفت: «شما می مانید، بله. شما می مانید و از بیمار مراقبت می کنید.» ... ان قرمز شد. کاپیتان وتورث به خود آمد و به کناری رفت. ... ان گفت که با کمال میل و رضایت آن جا می ماند. گفت که خودش داشته به همین موضوع فکر می کرده و دلش می خواسته آن ها اجازه بدهند او بماند... یک جای خواب روی زمین در اتاق لوئیزا برایش کافی است، البته اگر خانم هارویل صلاح بدانند.

همه چیز راست و ریست شده بود، اما هنوز یک موضوع دیگر مانده بود.

بہتر بود زودتر به آقا و خانم مازگروو خبر بدهند که بعضی از مسافران دیرتر برمی‌گردند. اما کالسکهٔ اپرکراسی خیلی طول می‌کشید تا به اپرکراس برسد. کاپیتان و نتورث گفت بهتر است که از مسافرخانه یک کالسکه کرایه کند و کالسکهٔ آقای مازگروو را بگذارند صبح زود روز بعد بفرستند. این کار حُسن دیگری هم دارد و می‌شود خبر داد که لوئیزا شب را چه‌طور سپری کرده است. چارلز مازگروو با این پیشنهاد کاپیتان و نتورث موافقت کرد.

کاپیتان و نتورث به سرعت رفت تا کاری را که به عهده‌اش بود انجام بدهد و دو خانم هم زود به او ملحق بشوند. اما وقتی مری از این برنامه باخبر شد، همهٔ رشته‌ها پنبه شد. عصبانی شد، از کوره دررفت، از این همه کم‌لطفی شکایت کرد، گفت چه‌طور انتظار داشته‌اند او برود، ان می‌بایست برود... ان که کس و کار لوئیزا نبود، درحالی‌که خودش زن برادر لوئیزا بود. اصلاً برای لوئیزا عین هنریتا بود! چرا فکر کرده‌اند نمی‌تواند به اندازهٔ ان مفید باشد؟ تازه، بدون چارلز برود منزل؟ ... بدون شوهرش؟ نه، نهایت بی‌مهری است! خلاصه، آن قدر گفت و گفت تا شوهرش بالاخره کوتاه آمد. با کوتاه آمدن شوهرش، بقیه هم دیگر نمی‌توانستند مخالفت کنند. چاره‌ای نبود... به جای مری، ان می‌بایست برود.

ان هیچ وقت این قدر با اکراه تسلیم حرف‌های حسادت‌آمیز و بی‌مبنای مری نشده بود. اما کاری نمی‌شد کرد. به طرف شهر راه افتادند. چارلز مراقب خواهرش بود و کاپیتان بنویک هم ان را همراهی می‌کرد. در همان حال که با عجله می‌رفتند، ان یک لحظه اتفاق‌هایی را به یاد آورد که همان روز همان جا افتاده بود. همین جا بود که به صحبت‌های هنریتا دربارهٔ عزیمت جناب شرلی از اپرکراس گوش سپرده بود. بعد هم آقای الیوت را برای اولین بار دیده بود. اما فقط یک لحظه می‌شد به کسانی جز لوئیزا فکر کرد، یک لحظه و بس، چون لوئیزا و کسانی که به فکر لوئیزا بودند کل ذهن ان را پر کرده بود.

کاپیتان بنویک با توجه و ملاحظهٔ خاصی با ان رفتار می‌کرد، و چون همه در احساسات ناگوار آن روز با هم شریک بودند ان عاطفهٔ بیشتری به او در

خودش احساس می‌کرد. حتی بدش نمی‌آمد فکر کند که شاید همین مقدمه ادامه آشنایی شان از کار دربیاید.

کاپیتان و نتورث منتظرشان بود و یک کالسکه چهاراسبه هم کرایه کرده بود که برای راحتی آنها در پایین‌ترین نقطه خیابان ایستاده بود. حیرت و ناراحتی آشکارش از جابه‌جا شدن دو خواهر... تغییر کردن قیافه‌اش... تعجبش... حالت و لحنی که موقع شنیدن حرف‌های چارلز داشت... همه و همه باعث شد ان با خجالت به جمع آنها ملحق بشود، یا در بهترین حالت فکر کند قدر و ارزشش فقط در این بوده که می‌توانسته به حال لوئیزا مفید باشد.

ان به خودش فشار آورد تا آرام باشد، و همین‌طور منصف. بدون تقلید از احساس‌های اما در قبال هنری^۱ حاضر بود با کمال میل و با وظیفه‌شناسی کامل، محض خاطر کاپیتان و نتورث از لوئیزا مراقبت کند... امیدوار بود کاپیتان و نتورث آن قدر بی‌انصاف نباشد که فکر کند او بی‌خود و بی‌جهت وظیفه و وجدان خود را در قبال یک دوست فراموش کرده است.

در همین حال، ان سوار کالسکه شد. کاپیتان و نتورث به هر دو خانم کمک کرد سوار شوند و خودش بین آن دو نشست. به این ترتیب، در چنین وضعیت احساساتی و حیرت‌انگیزی، ان از لایم خارج شد. نمی‌دانست این راه دراز چه گونه سپری می‌شود، چه تأثیری بر رفتارشان می‌گذارد و چه حرف‌هایی رد و بدل می‌شود. اما همه چیز کاملاً طبیعی بود، کاپیتان و نتورث به هنریتا توجه نشان می‌داد، مدام رویش را به طرف او برمی‌گرداند. موقعی هم که چیزی می‌گفت فقط به قصد دل‌داری دادن و تقویت روحیه او بود. به‌طور کلی، لحن و رفتارش خیلی آرام بود. انگار هدفش فقط این بود که هنریتا آرامشش را حفظ کند. فقط یک بار صدایش را بلند کرد، موقعی که هنریتا داشت تأسف می‌خورد که اصلاً چرا به آن پیاده‌روی غیرمحتاطانه و بدیمن به سمت کاب

۱. هنری و اما نام شعری است از متیو پرایر (۱۶۴۴-۱۷۲۱) که در آن اما می‌گذارد هنری امتحانش کند. هنری وانمود می‌کند که اما رقیبی دارد، تا عشق اما را بیازماید.

رفته بودند؛ چرا اصلاً چنین فکری به سرشان افتاده بود. بله، در این موقع بود که کاپیتان و نتورث آرامش خود را از دست داد و با صدای بلند گفت:

«حرفش را نزنید! دیگر نگویید! اوه، خدایا! نمی‌بایست بگذارم در آن لحظه شوم آن کار را بکنم! می‌بایست عقل به خرج بدهم! ولی چه قدر ذوق و شوق داشت! چه قدر اصرار می‌کرد! طفلک لوئیزای نازنین!»

ان فکر کرد آیا او هنوز روی نظر سابقش است و شخصیت‌های مصمم و یکدنده را برتر و موفق‌تر می‌داند؟ آیا به فکرش نرسیده که این خصوصیت هم مثل همه خصوصیت‌های دیگر ضعف و قوت‌هایی دارد؟ ان فکر کرد بعید است کاپیتان و نتورث درنیابد که شخصیت ملایم هم گاهی به اندازه شخصیت سرسخت به سود خوشبختی آدم تمام می‌شود.

سریع پیش می‌رفتند. ان تعجب کرد که چه زود به آن تپه‌ها و مناظر آشنا رسیده‌اند. به علت ترس و نگرانی‌شان سریع‌تر آمده بودند و راه نصف روز قبل به نظر می‌رسید. اما قبل از این‌که به حوالی اپرکراس برسند هوا داشت تاریک‌تاریک می‌شد. مدتی سکوت کامل بین آن‌ها حکمفرما بود. هنریتا به کنج تکیه داده بود و شالی روی صورتش کشیده بود و به نظر می‌رسید بعد از گریه و زاری به خواب رفته است. موقعی که داشتند از آخرین تپه بالا می‌رفتند، ان ناگهان خود را طرف صحبت کاپیتان و نتورث دید. با لحن آرام و محتاطانه‌ای گفت:

«داشتم فکر می‌کردم چه کاری درست‌تر است. او نباید اول از همه برود. طاقت ندارد. داشتم فکر می‌کردم شاید بهتر باشد شما با او توی کالسکه بمانید و من بروم به آقا و خانم مازگروو قضیه را بگویم. فکر نمی‌کنید این طوری بهتر است؟»

ان موافق بود. کاپیتان و نتورث راضی شد و دیگر حرفی نزد. اما یادآوری این مشورت خیلی برای ان خوشایند بود... نشانه دوستی بود، نشانه احترام به رأی و نظرش، مایه خوشحالی بسیار. با این‌که به نوعی نشانه خداحافظی هم بود از ارزشش چیزی کم نمی‌شد.

هنگامی که گفت وگوهای دشوار در اپرکراس به پایان رسید، هنگامی که کاپیتان و نتورث دید پدر و مادر در حدی که می شد انتظار داشت به خودشان مسلط شده اند و حال دخترشان هم نزد آنها بهتر شده است، بله، در این هنگام کاپیتان و نتورث گفت که می خواهد با همان کالسکه به لایم برگردد. به اسبها علوفه دادند و کاپیتان و نتورث رفت.

بخش دوم

فصل ۱

بقیه اوقات ان در اپرکراس که دو روز بیشتر طول نمی کشید یکسره در عمارت اربابی گذشت، و خودش نیز راضی بود از این که وجودش آن جا مفید است، چه برای هم صحبتی و حضور داشتن و چه برای کمک کردن به رتق و فتق کارهایی که به سبب نگرانی ها و اضطراب های آقا و خانم مازگروو به هیچ وجه آسان نبودند.

صبح زود روز بعد از لایم خبرهایی رسید. لوئیزا کم و بیش همان طور بود. علائمی بدتر از قبل دیده نشده بود. چند ساعت بعد چارلز آمد و خبرهای جدیدتر و دقیقتری آورد. امیدوار نشان می داد. انتظار بهبود سریع نداشتند، اما با توجه به نوع صدمه لوئیزا همه چیز داشت خوب پیش می رفت. چارلز درباره هارویل ها که صحبت می کرد می گفت از بیان محبت های آنها قاصر است و بخصوص خانم هارویل در پرستاری سنگ تمام گذاشته است. «واقعاً هیچ کاری باقی نگذاشت که مری انجام بدهد. کاری کرد من و مری دیشب زود رفتیم به مسافرخانه خودمان. مری امروز صبح باز عصبی شد. موقعی که من آمدم می خواست همراه کاپیتان بنویک برود قدم بزند و امیدوارم حالش بهتر بشود. به نظرم بهتر بود همان دیروز می آمد این جا. واقعیت این است که خانم هارویل همه کارها را خودش کرده و کاری نمانده کس دیگری انجام بدهد.»

چارلز می خواست بعد از ظهر به لایم برگردد. پدرش داشت به این فکر می افتاد که همراه او برود، اما خانم‌ها موافق نبودند. فقط زحمت بقیه بیشتر می شد و به خودش هم سخت می گذشت. بعد فکر بهتری به ذهن‌شان رسید که آن را عملی کردند. به کرویرن کالسکه فرستادند و چارلز قابل‌ترین پرستار از پرستاران قدیمی خانواده را با خودش برد... او کسی بود که همه بچه‌های خانواده را بزرگ کرده بود و همان‌جا مانده بود تا ته تقاری خانواده، یعنی ارباب هری عزیزدردانه، به هر زحمتی شده از آب و گل دربیاید و بعد از برادرهایش به مدرسه هم برود. اما این پرستار حالا در اتاق خالی بچه‌ها زندگی می‌کرد، جوراب‌ها را رفو می‌کرد، زخم و زیل کسانی را که دور و برش بودند پانسمان می‌کرد، و به همین علت هم خیلی خوشحال می‌شد که بگذارند برود از دوشیزه لوئیزای عزیزش پرستاری کند. خانم مازگروو و هنریتا قبلاً هم بفهمی نفهمی به فکرشان رسیده بود که سارا را بفرستند، اما بدون آن برای‌شان سخت بود که تصمیم بگیرند و زود هم تصمیم‌شان را عملی کنند.

روز بعد همه جزئیات حال لوئیزا را از چارلز هیتر شنیدند. برای‌شان لازم بود که هر روز از حال لوئیزا باخبر باشند. چارلز هیتر هم کار و بارش را رها کرده بود و به لایم رفته بود، و اخباری هم که آورده بود دلگرم‌کننده بود. فواصل هشیاری و بیداری لوئیزا بیشتر شده بود. اخبار حاکی از این هم بود که کاپیتان ونتورث از لایم تکان نمی‌خورد.

روز بعد، آن می‌بایست برود، و همین موضوع بقیه را می‌ترساند. بدون او چه می‌کردند؟ با چه بدبختی و فلاکتی همدیگر را تسلا می‌دادند؟ خلاصه، آن قدر از این حرف‌ها زدند که آن فکر کرد بهترین کاری که از دستش برمی‌آید این است که آن‌ها را تشویق کند به لایم بروند، چون می‌دانست که همه آن‌ها دل‌شان همین را می‌خواهد. همین کار را کرد و زود هم مجاب شدند. تصمیم گرفتند بروند، همین فردا بروند، در مسافرخانه جا بگیرند، یا خانه‌ای اجاره کنند، هر جا که مناسب باشد، و در لایم بمانند، تا روزی که بشود لوئیزای

عزیز را حرکت داد... نباید بیش از این به آن آدم‌های خوب زحمت داد. لااقل می‌شود به تر و خشک کردن بچه‌های خانم هارویل کمک کرد و باری از دوشش برداشت. خلاصه، آن قدر از تصمیمی که گرفته بودند خوشحال شده بودند که ان هم از کاری که کرده بود راضی شد. فکر کرد در آخرین روز اقامتش در اپرکراس بهترین کار این است که به آن‌ها کمک کند زودتر آماده سفر بشوند و زودتر هم راه بیفتند، هرچند که بعد از آن خودش در آن خانه خالی تک‌وتنها می‌ماند.

ان آخرین نفر بود. از پسر بچه‌های کاتیج که بگذریم، ان آخرین نفر بود، تنها بازمانده آن جمعی که هر دو خانه را پر کرده بودند و به آن روح بخشیده بودند، تنها بازمانده همه آن چیزهایی که اپرکراس را به جنب و جوش و نشاط درآورده بودند. ظرف همین یکی دو روز چه قدر همه چیز تغییر کرده بود!

اگر لوئیزا حالش خوب می‌شد، باز همه چیز به روال قبل برمی‌گشت. حتی سعادت‌ی بیش از قبل حاکم می‌شد. شکی نبود و ان هم شکی نداشت که بعد از بهبودی لوئیزا چه اتفاقی خواهد افتاد. بعد از چند ماه، این اتاق خالی که حالا فقط ان در آن نشسته بود و فکر می‌کرد، بار دیگر پر می‌شد از شادی و نشاط، همه چیزهایی که از عشقی کامیاب می‌تراود و می‌تابد، همه چیزهایی که از وجود ان الیوت رخت بسته است!

یک ساعت تنهایی کامل و غرق شدن در چنین افکاری در یک روز گرفته ماه نوامبر، با آن باران جانانه ریزی که حتی معدود چیزهای رؤیت‌پذیر پشت پنجره‌ها را هم رؤیت‌ناپذیر می‌کرد، همه و همه، کافی بود تا ان با شنیدن صدای کالسکه لیدی راسل با خوشحالی از جا بلند شود. اما ان با این که دلش می‌خواست برود، از ترک کردن عمارت اربابی یا نگاه خدا حافظی انداختن به کاتیج با آن ایوان تاریک و آبچکان و دلگیر یا حتی تماشا کردن آخرین خانه‌های محقر روستا از پشت شیشه‌های مه‌آلود، بی‌اختیار دلش می‌گرفت.... در اپرکراس چیزهایی دیده بود که آن را برایش باارزش کرده بود. سرشار بود از خاطرات غم‌انگیزی که زمانی شدت و حدت داشتند اما

حالا دیگر آرام‌تر شده بودند، همچنین احساس‌های لطیف‌تر، برهه‌های دوستی و آشتی که دیگر نمی‌شد آن‌ها را تجدید کرد اما همواره عزیز بودند. ان همه این‌ها را جا می‌گذاشت، اما خاطره‌اش از همه این‌ها را نه.

ان از ماه سپتامبر که از خانه لیدی راسل خارج شده بود دیگر به کلینچ نرفته بود. لزومی پیش نیامده بود. چند بار هم که می‌شد به کلینچ‌ها برود به طریقی ظفره رفته بود. حالا در اولین بازگشتش می‌رفت جای سابقش را در اتاق‌های نو و قشنگ کلینچ لاج پس می‌گرفت و چشم بانوی خانه را به جمال خود روشن می‌کرد.

در خوشحالی لیدی راسل از دیدن ان مایه‌هایی از نگرانی نیز احساس می‌شد. لیدی راسل می‌دانست که چه کسی به اپرکراس رفت و آمد داشته. اما خوشبختانه ان رنگ و رویی پیدا کرده بود و آبی زیر پوستش دویده بود، یا لاقلاً لیدی راسل این‌طور می‌دید. ان با شنیدن تعریف و تمجیدهای لیدی راسل به یاد نگاه تحسین‌آمیز پسرعموی خود افتاد و این تمجید را به آن تحسین ربط داد و امیدوار شد به این‌که شاید بار دیگر بهار جوانی و زیبایی در وجودش دمیده است.

وقتی شروع کردند به گفت‌وگو، ان خیلی زود نوعی تغییر روحیه در خودش احساس کرد. مسائلی که موقع ترک کردن کلینچ توی دلش تلنبار شده بودند و در جمع مازگرووها موضوعیت‌شان کمتر شده یا تحت‌الشعاع مسائل دیگر قرار گرفته بود، هنوز مسائل درجه‌یک او نبودند. حتی پدر و خواهر و ب‌ث هم از ذهنش پاک شده بودند. مسائل آن‌ها تحت‌الشعاع مسائل اپرکراس قرار گرفته بودند، و موقعی که لیدی راسل به بیم و امیدهای پیشین اشاره کرد و رضایتش را از خانه‌ای که در کمدن پلیس گرفته بودند به زبان آورد و تأسف خورد که خانم کلی همچنان نزد آن‌هاست، بله، در این موقع ان خجالت کشید که بگوید بیشتر از همه دارد به لایم و لوئیزا مازگروو و همه دوست و آشناهای لایم فکر می‌کند، و خانه و دوستی هارویل‌ها و کاپیتان بنویک برایش بسیار جالب‌تر از خانه پدرش در کمدن پلیس یا صمیمیت خواهرش با

خانم کلی است. ان خیلی به خودش فشار آورد تا در گفت‌وگو با لیدی راسل وانمود کند که خودش هم به مسائلی که طبیعتاً برای او اولویت دارند همان‌قدر توجه نشان می‌دهد.

در گفت‌وگوی شان راجع به موضوعی دیگر در ابتدا نوعی حالت معذب حاکم بود، نوعی دستپاچگی. خواه ناخواه از واقعه لایم حرف زدند. روز قبل، پنج دقیقه هم از رسیدن لیدی راسل نگذشته بود که کل مایه را برایش شرح داده بودند. ولی خب، باز می‌بایست درباره اش حرف بزنند. لیدی راسل می‌بایست پرس‌وجو کند، بابت آن بی‌احتیاطی متأسف بشود، از عاقبت کار شکوه بکند، و خب، در این بین، هر دو مجبور بودند از کاپیتان و تئورث هم اسم ببرند. ان حواسش بود که مثل لیدی راسل خیلی راحت اسم نبرد. نمی‌توانست اسمش را ببرد و مستقیم به چشم‌های لیدی راسل نگاه کند، تا بالاخره بهانه‌ای پیدا کرد و خیلی مختصر به لیدی راسل گفت که فکر می‌کند عشق و علاقه‌ای بین او و لوئیزا شکل گرفته است. بعد از گفتن این، دیگر می‌شد بدون دستپاچگی و اضطراب اسم او را به زبان آورد.

لیدی راسل با ظاهر خونسرد گوش داد و برای شان آرزوی خوشبختی کرد، اما در باطن لذتی توأم با خشم برد، نوعی تحقیر لذت‌بخش... مردی که در بیست‌وسه سالگی انگار شمه‌ای از ارزش‌ها و لیاقت‌های ان الیوت را می‌فهمیده حالا بعد از گذشت هشت سال شیفته کسی مثل لوئیزا مازگروو می‌شده.

سه چهار روز اول خیلی آرام سپری شد، بدون هیچ حادثه‌ای، جز آمدن یکی دو خبر از لایم که به ان رسید بدون آن‌که بتواند بگوید چه‌گونه رسید، و این اخبار از بهتر شدن حال لوئیزا حکایت می‌کرد. اما بعد از این سه چهار روز، ادب و نزاکت لیدی راسل آرام و قرار را از او گرفت و با لحن مصممی که انعکاس کم‌رنگ‌تری از هشدارهای گذشته نیز در آن حس می‌شد رو کرد به ان و گفت: «من باید بروم دیدن خانم کرافت. واقعاً باید زود بروم دیدنش. ان، تو دلش را داری که با من بیایی سری به آن‌ها بزنیم؟ برای هر دوی ما کمی مشکل است.»

ان شانه خالی نکرد. برعکس، موافق بود. گفت:
 «به نظر من، احتمالاً برای شما مشکل تر است تا برای من. احساسات شما
 به اندازه احساسات من فروکش نکرده. من در این مدتی که این جا بودم
 اوضاع برایم عادی تر شده.»

می توانست بیشتر از این بگوید، چون نظرش درباره کرافت ها خیلی
 مساعد بود، اعتقاد داشت پدرش شانس آورده که چنین مستأجرهایی پیدا
 کرده، همه آن ناحیه باید از آنها سرمشق بگیرند، و نیازمندان بهترین توجه و
 عنایت را از آنها می بینند، و خلاصه طوری است که ان هر قدر هم از
 کوچ کردن اجباری خانواده ناراحت و خجل باشد باز به حکم وجدان قبول
 دارد که لیاقت ماندن نداشته اند و حق شان بوده که بروند، و حالا هم کلینچ هال
 در اختیار کسانی است که بهتر از مالک آن هستند. این اعتقاد و احساس ان
 مسلماً با غصه و ناراحتی توأم بود. سخت بود، اما مانع بروز ناراحتی و
 غصه ای می شد که لیدی راسل با ورود دوباره اش به آن خانه و خروجش از
 همان اتاق های آشنا دچارش می شد.

در چنین لحظه هایی ان نمی توانست پیش خودش بگوید: «این اتاق ها باید
 فقط مال ما باشند. او، به چه روزی افتاده اند! دست چه آدم هایی افتاده اند!
 یک خانواده قدیمی مجبور شده از این جا برود! غریبه ها آمده اند جای آن
 خانواده را گرفته اند!» نه، نمی توانست از این حرف ها بزند. فقط موقعی که به
 مادرش فکر می کرد و یادش می افتاد که او آن جا می نشست و به کارهای خانه
 رسیدگی می کرد به احساساتی شبیه این دچار می شد و آه حسرت سر
 می داد.

خانم کرافت همیشه چنان محبتی به ان نشان داده بود که ان با رضایت فکر
 می کرد مورد علاقه اوست. این بار هم در این خانه با توجه و احترام خاصی از
 ان استقبال کرد.

خیلی زود صحبت شان کشیده شد به حادثه ناگواری که در لایم روی داده
 بود. با مقایسه کردن آخرین خبرهایی که از دختر بیمار داشتند، خانم ها متوجه

شدند که آخرین خبر همه‌شان مربوط می‌شود به بعد از ظهر روز قبل. کاپیتان و تئورث روز قبل به کلینچ آمده بود (برای اولین بار بعد از حادثه)، آخرین خبر را برای آن هم برده بود، همان خبری که آن نمی‌دانسته از کجا به دستش رسیده، و بعد هم چند ساعتی مانده بود و باز به لایم برگشته بود... و عجالتاً هم قصد نداشت دیگر از لایم خارج بشود... آن متوجه شد که کاپیتان و تئورث بخصوص جویای احوالش شده بود... اظهار امیدواری کرده بود که دوشیزه الیوت با آن همه کارهایی که کرده خسته نشده باشد، و بعد هم اضافه کرده بود که دوشیزه الیوت کارهای خیلی مهمی کرده... چه دلنشین بود... شنیدن این حرف‌ها بیشتر از هر چیز دیگری آن را خوشحال می‌کرد.

اما درباره خود آن حادثه غم‌انگیز، خب، دو زنِ عاقل سرد و گرم چشیده که نظرشان در وقایع اتفاق افتاده به هر حال صائب بود بالطبع مثل هم فکر می‌کردند. بحثی نبود که این حادثه نتیجه بی‌فکری و سر به‌هوایی و بی‌احتیاطی بوده، عواقبش نگران‌کننده است، و آدم از فکر این‌که هنوز بهبودی دوشیزه مازگروو جای بحث دارد به خودش می‌لرزد، و خدا می‌داند این ضربه سر بعدها چه تبعاتی خواهد داشت! ... آدمیرال برای خلاصه کردن صحبت‌ها گفت:

«آه! واقعاً که اتفاق غم‌انگیزی است... این هم یک راه و رسم تازه است. یک جوان که می‌خواهد عشق بورزد کله محبوبش را می‌شکند!... این طور نیست، دوشیزه الیوت؟ ... خب، بازی گاهی سرشکستنک دارد!»

رفتار آدمیرال کرافت طوری نبود که کاملاً به مذاق لیدی راسل خودش بیاید، اما آن خوشش می‌آمد. خوش قلبی و بی‌شیله‌پیلگی‌اش جای چون و چرا نداشت.

بعد، انگار ناگهان از چرت بیدار شده باشد، گفت: «لابد برای شما خیلی سخت است که بیایید ما را این‌جا ببینید... راستش، قبلاً هیچ فکرش را نکرده بودم... ولی قاعدتاً سخت است... خب، حالا تشریفات را بگذارید کنار... بلند شوید اگر دل‌تان خواست یک گشتی توی اتاق‌های این‌جا بزنید.»

«دفعه بعد، آقا، تشکر می‌کنم، حالا نه.»

«بسیار خوب، هر موقع که برای شما مناسب باشد... هر وقت که دل‌تان خواست می‌توانید از بوته‌زار پیرید این طرف. از آن‌جا خواهید دید که ما چترمان کنار در آویزان است. جای خوبی است، نه؟ ولی...» جلو خودش را گرفت و ادامه داد: «... ولی به نظر شما جایش مناسب نیست، چون شما چترها را توی اتاق سرخدمتکار می‌گذاشتید. آه، بله، به نظر همیشه همین‌طور است. رسم و سلیقه هر کسی درست است، ولی ما آدم‌ها رسم و سلیقه خودمان را بیشتر می‌پسندیم. حالا خودتان می‌دانید، اگر دوست دارید یک نگاهی به خانه و دور و برش بیندازید.»

آن که می‌فهمید باید این دعوت را رد کند، تشکر کرد و رد کرد.

آدمیرال لحظه‌ای فکر کرد و ادامه داد: «البته زیاد چیزی را تغییر نداده‌ایم! خیلی کم... در اپرکراس که بودیم درباره در رختشویخانه به شما گفتیم. خیلی خیلی بهتر شده. تعجبم از این است که اصلاً چه‌طور یک خانواده‌ای می‌تواند طاقت بیاورد که در آن شکلی باز بشود، آن هم سال‌های سال!... به سر والتر بفرمایید که ما چه کار کردیم. آقای شپرد هم نظرش این است که این بهترین ابتکاری بوده که تا به حال در این خانه صورت گرفته. انصافاً باید بگویم این چندتا حک و اصلاحی که کرده‌ایم واقعاً خانه را بهتر کرده. البته همه به ابتکار همسرم بوده. من کاری نکرده‌ام، جز خارج کردن بعضی از آینه‌های قدی از اتاق رختکنی که مال پدرتان بوده. پدرتان مرد بسیار خوبی است، و به نظر خیلی هم آقا هستند... ولی دوشیزه الیوت، من فکر می‌کنم که...» خیلی فکور و جدی ادامه داد: «... فکر می‌کنم در این سن و سال احتمالاً کمی زیادی به سر و وضع و لباس‌شان می‌رسند... این همه آینه! اوه! خدای من! هر جا می‌ایستادم خودم را می‌دیدم. به سوفی گفتم بیاید کمک، و خیلی سریع جابه‌جا کردیم. الآن کاملاً راحت‌م. یک طرف یک آینه کوچک برای اصلاح دارم، و یک آینه گنده هم هست که اصلاً طرفش نمی‌روم.»

آن، که بی‌اختیار خوشش آمده بود، برای جواب دادن خودش را معذب

دید، و آدمیرال از ترس این که مبادا نزاکت کافی به خرج نداده باشد باز صحبت را از سر گرفت و گفت:

«دوشیزه الیوت، دفعه بعد که به پدرتان نامه نوشتید لطفاً سلام من و خانم کرافت را به ایشان برسانید و بگویید ما این جا را کاملاً باب طبع خودمان می دانیم و هیچ عیب و ایرادی در این جا به چشم مان نخورده. راستش، دودکش اتاق صبحانه کمی دود می دهد، ولی فقط موقعی دود می دهد که باد کاملاً باد شمال باشد و شدید بوزد، که این هم فوقش سه بار در زمستان اتفاق می افتد. روی هم رفته، حالا که ما بیشتر خانه های این حول و حوش را دیده ایم و می توانیم نظر بدهیم، انصافاً هیچ خانه ای نیست که بگوییم بیشتر خوش مان آمده. لطفاً بگویید و سلام مرا هم برسانید. احتمالاً از شنیدن این حرف خوشحال می شوند.»

لیدی راسل و خانم کرافت از یکدیگر خوش شان آمده بود، ولی این آشنایی که با این ملاقات سر گرفته بود عجالتاً ادامه پیدا نمی کرد، چون وقتی آدمیرال و خانم کرافت آمدند و باز دیدشان را پس دادند گفتند که چند هفته ای نیستند و می خواهند به دیدن بعضی از اقوام شان در شمال مملکت بروند و احتمالاً موقعی برمی گردند که لیدی راسل به بث رفته است.

به این ترتیب، دیگر این خطر در کار نبود که ان کاپیتان و نتورث را در کلینچ هال ببیند یا در کنار لیدی راسل نگاهش به او بیفتد. همه چیز امن و امان بود، و ان از فکر آن همه دغدغه و اضطرابی که بر سر این قضیه داشت خنده اش گرفت.

فصل ۲

بعد از آنکه آقا و خانم مازگروو به لایم رفتند، چارلز و مری خیلی بیشتر از آنکه ان تصور می‌کرد در لایم ماندند، خیلی بیشتر از مدتی که اصولاً به وجودشان نیاز بود. با این حال، چارلز و مری اولین افراد خانواده بودند که به خانه برگشتند، و به محض برگشتن‌شان به اپرکراس هم سوار کالسکه شدند و به کلینچ لاج آمدند... موقعی که آمده بودند، لوئیزا دیگر می‌توانست بنشیند، اما سرش با این‌که سالم بود خیلی سست بود و اعصابش هم فوق‌العاده حساس شده بود. البته می‌شد گفت روی هم‌رفته حالش مدام بهتر می‌شده، اما نمی‌شد گفت چه موقع قدرتش را دارد که او را حرکت بدهند و به خانه بیاورند. پدر و مادرش که می‌بایست بموقع برگردند و از بچه‌های کوچک‌ترشان برای تعطیلات کریسمس پذیرایی کنند، چندان امید نداشتند که بتوانند لوئیزا را با خودشان برگردانند.

همه با هم در خانه‌ای بودند که اجاره کرده بودند. خانم مازگروو تا می‌توانست بچه‌های خانم هارویل را از دست و بال او دور می‌کرد، و هر چیزی هم که به فکرش رسیده بود از اپرکراس با خودش برده بود تا زحمت هارویل‌ها را کمتر کند، درحالی‌که هارویل‌ها هم هر روز از آن‌ها می‌خواستند برای صرف غذا به خانه‌شان بروند. خلاصه، هر دو طرف در

صمیمیت و مهمان‌نوازی داشتند با هم مسابقه می‌دادند. مری مشکلات خودش را داشت، اما در مجموع، همان‌طور که از اقامت طولانی‌اش در لایم می‌شد فهمید، اسباب خوشی برایش بیشتر فراهم بود تا اسباب ناراحتی... چارلز هیتز زیاده‌تر از حدی که مری صلاح می‌دانست به لایم می‌رفت... وقتی هم با هارویل‌ها غذا می‌خوردند فقط یک دوشیزه خدمتکار غذا را سرو می‌کرد... اوایل هم خانم هارویل همیشه برای خانم مازگروو تقدم قایل می‌شد. اما بعد که خانم هارویل فهمید مری دختر چه کسی است خیلی جذاب از او عذرخواهی کرد. تازه، هر روز می‌رفتند گردش. از محل اقامت‌شان تا خانه هارویل‌ها کلی قدم می‌زدند. از کتابخانه تعدادی کتاب گرفته بود و تند تند هم آن‌ها را عوض می‌کرد. خب، اگر آن بدی‌ها را با این خوبی‌ها در ترازو بگذاریم، کفه به نفع لایم سنگینی می‌کند. مری به چارموث هم رفته بود، آب‌تنی کرده بود، به کلیسا رفته بود و در کلیسای لایم هم می‌شد به آدم‌های بیشتری نگاه کرد تا در کلیسای اپرکراس... همه این‌ها را اگر با این احساس مری جمع کنیم که وجود او خیلی مفید بوده، الحق که آن دو هفته بدک هم نگذشته بود.

ان سراغ کاپیتان بنویک را گرفت. قیافه مری فوری درهم رفت. چارلز خندید. مری گفت:

«آه! کاپیتان بنویک به نظرم حالش خوب است، ولی جوان عجیب و غریبی است. از کارهایش سردر نمی‌آورم. از او خواستم برای یکی دو روز با ما بیاید این‌جا. چارلز قول داد او را به شکار ببرد. به نظرم خیلی خوشش آمد، و من خودم فکر کردم قضیه حل و فصل شده، اما چشمت روز بد نبیند! سه‌شنبه شب یک بهانه خیلی عجیبی گرفت. گفت هیچ‌وقت شکار نکرده و سوءتفاهمی پیش آمده، قول فلان چیز را داده نه بهمان چیز را، و خلاصه، آخرش فهمیدم که نمی‌خواهد بیاید. فکر می‌کنم می‌ترسید این‌جا حوصله‌اش سر برود. ولی راستش من فکر می‌کردم زندگی با طراوات و پرجنب و جوش ما در کاتیج برای آدم دل‌شکسته‌ای مثل کاپیتان بنویک مفید است.»

چارلز باز خندید و گفت: «بین مری، تو خودت خوب می‌دانی موضوع از چه قرار است...» رو کرد به آن و ادامه داد: «... همه‌اش کار تو بود. خیال می‌کرد اگر با ما بیاید تو هم هستی. خیال می‌کرد همه در اپرکراس زندگی می‌کنند. وقتی فهمید لیدی راسل سه مایل آن طرف‌تر زندگی می‌کند دلش ریخت، و دیگر جرئت نکرد بیاید. موضوع این بود. قسم می‌خورم. مری می‌داند.»

مری کوتاه آمد، اما نه از روی بزرگواری، چون یا کاپیتان بنویک را از لحاظ اصل و نسب و موقعیت در حدی نمی‌دید که حق داشته باشد عاشق عضوی از اعضای خانواده‌ی الیوت بشود، یا آن را جاذبه‌ای مهم‌تر از خودش در اپرکراس نمی‌دانست، و خب، فقط می‌شد حدس زد کدام‌یک از این دو فکر در سرش بوده، شاید هم هر دو. اما حسن نظر آن با شنیدن این حرف‌ها کاهش پیدا نمی‌کرد. کاملاً می‌دانست که نتیجه‌ی همه‌ی این‌ها تعریف و تمجید از اوست. به سؤال کردن ادامه داد.

چارلز با صدای بلند گفت: «اوه! همه‌اش از تو حرف می‌زند، آن هم با چه الفاظی...» مری حرفش را قطع کرد و گفت: «چارلز، من که تمام این مدت حتی دو بار هم اسم آن را از او نشنیدم. ان، دارم به تو می‌گویم اصلاً هیچ وقت از تو حرف نزده.»

چارلز در موافقت گفت: «بله، من هم به‌طور کلی نمی‌گویم که به زیان آورده،... ولی، خب، کاملاً واضح است که خیلی از تو خوشش می‌آید. کله‌اش را پر کرده از کتاب‌هایی که به توصیه‌ی تو خوانده و می‌خواند، و دوست دارد درباره‌ی آن‌ها با تو صحبت کند. چیزهایی توی یکی از این کتاب‌ها پیدا کرده که فکر می‌کند... اوه! نمی‌توانم تظاهر کنم به یادمانده، ولی نکته‌ی خیلی جالبی بود... موقعی که داشت به هنریتا می‌گفت من شنیدم... بعد هم با بهترین الفاظ درباره‌ی 'دوشیزه الیوت' حرف زد!... بین مری، من مطمئنم این طور است، خودم شنیدم، تو توی یک اتاق دیگر بودی. 'وقار، ملاحظت، زیبایی' این‌ها بودند الفاظی که در وصف آن می‌گفت. اوه! جذابیت‌های دوشیزه الیوت انتها نداشت.»

مری با حرارت گفت: «اگر هم این حرف‌ها را زده باشد، به نظرم هیچ‌گلی به سر خودش نزده. دوشیزه هارویل همین ژوئن بود که از دنیا رفت. مردی که قلبش این طور باشد سرش به تنش نمی‌ارزد. مگر نه، لیدی راسل؟ مطمئنم شما با من هم عقیده‌اید.»

لیدی راسل با لبخند گفت: «من قبل از این که اظهار نظر بکنم باید کاپیتان بنویک را ببینم.»

چارلز گفت: «و به احتمال خیلی زیاد به زودی زود همین اتفاق می‌افتد، خانم، مطمئن باشید. البته دل و دماغش را نداشت که با ما بیاید و بعد هم خیلی رسمی بیاید این‌جا دیدن شما، اما یک روزی خودش سر و کله‌اش در کلینچ پیدا می‌شود، مطمئن باشید. من مسیر و فاصله را به او گفتم، و گفتم که می‌ارزد کلیسا را ببیند. چون به این جور چیزها علاقه دارد، فکر کردم این خودش بهانه خوبی است که بیاید، و او خیلی با توجه و علاقه به حرف‌هایم گوش کرد. خب، لیدی راسل، من دارم از پیش به شما می‌گویم.»

لیدی راسل با مهربانی جواب داد: «هر دوست و آشنای آن که بیاید قدمش روی چشم.»

مری گفت: «اوه! دوست و آشنای آن؟ فکر می‌کنم بیشتر دوست و آشنای من باشد، چون در این دو هفته هر روز او را می‌دیدم.»

«خب، حالا که دوست و آشنای هر دو نفرتان است، از دیدن کاپیتان بنویک خیلی خوشحال می‌شوم.»

«چیز دندانگیری در او پیدا نمی‌کنید، خانم، مطمئن باشید. یکی از کسل‌کننده‌ترین آدم‌های دنیا است. گاهی از این سر ساحل تا آن سر ساحل با من قدم می‌زد اما یک کلمه از دهانش در نمی‌آمد. اصلاً جوانی نیست که درست تربیت شده باشد. مطمئنم از او خوش‌تان نمی‌آید.»

ان گفت: «در این مورد ما نظرمان یکی نیست، مری. من فکر می‌کنم لیدی راسل از او خوشش بیاید. به نظر من، لیدی راسل آن قدر از افکار و عقاید او

خوشش خواهد آمد که بعد از مدت کوتاهی دیگر هیچ عیب و نقصی در رفتار او نخواهد دید.»

چارلز گفت: «من هم موافقم، ان. مطمئنم لیدی راسل از او خوشش می‌آید. اصلاً همان جور آدمی است که لیدی راسل می‌پسندد. یک کتاب دستش بدهید، تمام مدت می‌نشیند و می‌خواند.»

مری با ریشخند گفت: «بله! همین طور است! می‌نشیند سرش را می‌کند توی کتاب. اگر کسی با او حرف بزند اصلاً متوجه نمی‌شود، حتی اگر قیچی از دست آدم بیفتد پایین، یا هر اتفاق دیگری که بیفتد. فکر کردی لیدی راسل از این حالت خوشش می‌آید؟»

لیدی راسل نتوانست جلو خنده خودش را بگیرد. گفت: «فکر نمی‌کردم نظر من درباره کسی این قدر جورواجور تعبیر بشود، آن هم من که خودم را آدم صریح و واقع‌بینی می‌دانم. واقعاً کنجکاوم این آقا را بینم که تصورات متضاد درباره‌اش دارید. امیدوارم وضعی پیش بیاید که سری به این جا بزند. مری، وقتی آمد، مطمئن باش نظرم را به تو می‌گویم. الان نمی‌خواهم نظری بدهم.»

«خوش‌تان نخواهد آمد. خواهید دید.»

لیدی راسل موضوع صحبت را عوض کرد. مری هم با شور و هیجان از دیدار فوق‌العاده‌شان با آقای الیوت حرف زد، یا به عبارت صحیح‌تر، از این که موفق به این دیدار نشدند.

لیدی راسل گفت: «او کسی نیست که هیچ دلم بخواهد بینمش. امتناعش از به‌جا آوردن رسم نزاکت با رئیس خانواده خیلی روی من تأثیر بدی گذاشته. او را از چشمم انداخته.»

مری توی ذوقش خورد و حرفی را که می‌خواست درباره قیافه الیوتی بزند نزد.

درباره کاپیتان و نتورث، با این که ان دل به دریا نزد و هیچ سؤالی نکرد، خودبه‌خود به قدر کافی صحبت شد. همان طور که انتظار می‌رفت، حال و روزش خیلی بهتر شده بود. اصلاً زمین تا آسمان فرق می‌کرد با آن

کاپیتان و تئورث هفته اول. لوئیزا را ندیده بود، چون آن قدر از عاقبت کار می ترسید که دلش نمی خواست او را ببیند و با او حرف بزند، و هیچ اصراری برای این کار نشان نمی داد. حتی انگار قصد داشت برای یک هفته یا ده روز از آن جا برود، تا موقعی که سر لوئیزا بهتر بشود. گفته بود می خواهد یک هفته برود پلیموث و به کاپیتان بنویک هم می گفت همراهش برود. اما چون چارلز تا آخر آن جا بود کاپیتان بنویک ظاهراً بیشتر مایل بود به کلینچ بیاید.

شکی نبود که از آن به بعد لیدی راسل و آن هر دو گاهی به کاپیتان بنویک فکر می کردند. لیدی راسل هر وقت صدای زنگ در را می شنید فکر می کرد شاید پیغام کاپیتان بنویک باشد، و آن هم هر وقت تنهایی از گردش کردن در زمین های پدرش برمی گشت یا برای کارهای خیریه به روستا می رفت با خودش می گفت شاید کاپیتان بنویک را ببیند یا خبری از او بشنود. اما از کاپیتان بنویک خبری نبود. یا آن قدر که چارلز خیال می کرد شور و اشتیاقی نداشت یا این که زیادی خجالتی بود. لیدی راسل هم تا یک هفته به روی خودش نیاورد، اما بعد از یک هفته فکر کرد لابد این مرد ارزش آن توجه و عنایتی را ندارد که ابتدا داشته برای خودش می خریده.

مازگرووها برگشتند و پسرها و دخترهای خوشحال شان را از مدرسه تحویل گرفتند. بچه های کوچک خانم هارویل را هم با خودشان آورده بودند تا سروصدا و شلوغی منزل هارویل ها در لایم کمتر بشود، هرچند که سروصدا و شلوغی اپرکراس بیشتر می شد. هنریتا پیش لوئیزا مانده بود، ولی بقیه خانواده حالا دیگر سر جای همیشگی شان بودند.

لیدی راسل و آن یک بار به رسم ادب به دیدن شان رفتند، و آن خواه ناخواه دید که اپرکراس بار دیگر شور و نشاط پیدا کرده. با این که نه هنریتا بود و نه لوئیزا، نه چارلز هیترو و نه کاپیتان و تئورث، همه چیز خیلی خیلی تفاوت داشت با آن وضع و حالی که آن آخرین بار دیده بود.

هارویل کوچولوها زود جمع شده بودند دور خانم مازگروو که خیلی جدی مواظب بود بلایی سرشان نیاید، بخصوص از طرف دو تا بچه کاتیج که

خیلی سریع شروع کرده بودند بازیگوشی. یک طرف یک میز بود که چندتا دختر بلبل زبان دورش نشسته بودند و داشتند زوروق و کاغذ آبچین می بریدند. یک طرف دیگر دیس‌ها و سینی‌هایی بودند پر از خوراک گوشت و انواع کلوچه، و پسر بچه‌های بازیگوش داشتند دلی از عزا درمی آوردند. این منظره با بخاری غرنده کریسمس کامل می شد که انگار با وجود همه سروصداها و شلوغی‌ها می خواست هر طور شده صدای خودش را به گوش همه برساند. مدتی که لیدی راسل و ان آن‌جا بودند، البته چارلز و مری هم آمدند، و آقای مازگروو هم ادب به خرج داد و محض احترام لیدی راسل ده دقیقه‌ای کنارش نشست و بلند بلند با او حرف زد، که باز هم بی فایده بود چون بچه‌ها می پریدند روی پاهایش و قشقرقی به پا کرده بودند. خلاصه، صحنه خانوادگی جالبی بود.

ان با خلق و خویی که داشت این طوفان و سرسام را اصلاً مناسب روحیه و اعصاب آن‌ها نمی دانست. بیماری لوئیزا لابد اعصاب و روحیه آن‌ها را کاملاً به هم ریخته بود. اما خانم مازگروو که به عمد ان را کنار خودش نشانده بود تا از او بابت همه توجه‌ها و رسیدگی‌هایی که در حق‌شان کرده بود بارها و بارها با نهایت ادب و قدردانی تشکر کند، برای حسن ختام همه ناراحتی‌هایی که کشیده بود نگاه رضایت‌بخشی به دور و برش انداخت و گفت که بالاخره بعد از همه مرارت‌ها هیچ چیز به اندازه این شادی و نشاط مختصر خانوادگی نمی توانسته حال و روزش را جابجا آورد.

لوئیزا دیگر سریع‌تر داشت حالش خوب می شد. مادرش حتی فکر می کرد قبل از برگشتن برادر خواهرها شاید لوئیزا بتواند به جمع آن‌ها ملحق بشود. هارویل‌ها قول داده بودند که هر موقع لوئیزا توانست برگردد آن‌ها هم بیایند و مدتی در اپرکراس بمانند. کاپیتان ونتورث هم فعلاً برای دیدن برادرش به شرپشر رفته بود.

همین که روی صندلی‌های کالسکه نشستند، لیدی راسل گفت: «یادم باشد که در آینده هیچ وقت در تعطیلات کریسمس نروم اپرکراس.»

در مورد سروصدا هم، مثل چیزهای دیگر، هر کسی سلیقه خودش را دارد. سروصدا ممکن است یا خیلی بی ضرر باشد یا خیلی آزاردهنده، و این بستگی دارد به نوع سروصدا، نه کیفیت آن. مدتی بعد که لیدی راسل در یک بعدازظهر بارانی داشت وارد بٹ می شد و با کالسکه مسیر طولانی خیابانها را از اولدبریج تا کمدن پلیس طی می کرد، وسط آن کالسکه‌هایی که به سرعت رد می شدند، وسط همه گاری‌ها و چرخ دستی‌ها، وسط داد و فریاد روزنامه فروش‌ها، کلوچه فروش‌ها و شیرفروش‌ها، وسط تلق تلوق بی وقفه کفش‌هایی که تخت‌شان چوبی بود، بله، وسط همه این‌ها، لیدی راسل اصلاً شکایتی از سروصدا نمی کرد. نه، این سروصداها جزو لذت‌های زمستان بودند. با این سروصداها حالش بهتر هم می شد. مانند خانم مازگروو او هم احساس می کرد که بعد از مدت‌ها توی روستا بودن حالا دیگر هیچ چیز حالش را آن قدر جا نمی آورد که کمی شلوغی و سروصدا. منتها، لیدی راسل این احساس را به زبان نمی آورد.

ان در این احساس‌ها شریک نبود. هنوز از بٹ خوشش نمی آمد، هرچند که ساکت می ماند و حرفی نمی زد. اولین منظره محو ساختمان‌های بزرگ را که دید، با آن دودکش‌هایی که دودشان در باران به هوا بلند بود، هیچ دلش نمی خواست آن منظره محو را واضح تر ببیند. احساس می کرد عبورشان از خیابان‌ها خیلی سریع است، هرچند که آهسته تر رفتن‌شان هم لطفی نمی داشت. آخر، چه کسی از ورودش خوشحال می شد؟ شلوغی و جنب و جوش اپرکراس و خلوتی و سکوت کلینچ را با حسرت و دریغ به یاد می آورد.

الیزابت در آخرین نامه‌اش خبر نسبتاً جالبی داده بود. آقای الیوت در بٹ بود، به کمدن پلیس هم رفته بود، دوباره و سه باره رفته بود، خیلی هم توجه نشان می داد: اگر الیزابت و پدرش اشتباه نکرده باشند، آقای الیوت کلی به خودش زحمت داده بود تا با آن‌ها آشنایی به هم بزنند و حق قوم و خویشی را ادا کند، درست همان طور که قبلاً کلی به خودش زحمت داده بود تا به آن‌ها

اعتنا نکند. اگر اشتباه نکرده باشند، خیلی جای تعجب داشت. لیدی راسل واقعاً کنجکاو و حیران بود. داشت آن احساسی را که همان اواخر نزد مری به زبان آورده بود پس می‌زد... گفته بود «او کسی نیست که هیچ دلم بخواند بینمش»، اما حالا واقعاً دلش می‌خواست او را ببیند. حالا که می‌خواست مثل عضو وظیفه‌شناس یک شاخه فرعی خانواده واقعاً از در آشتی و دوستی وارد بشود، باید خطایش را بخشید و قطع رابطه‌اش با ایل و تبار پدری را فراموش کرد.

ان از این اوضاع و احوال به قدر بقیه به هیجان نیفتاده بود، اما می‌دانست که میل دارد آقای الیوت را ببیند، بهتر از این است که نبیند، درحالی‌که در مورد خیلی‌ها که در بٹ بودند چنین میلی در خودش احساس نمی‌کرد. ان در کمدن پلیس از کالسکه پیاده شد، و لیدی راسل راهش را به طرف اقامتگاه خودش در ریورز استریت ادامه داد.

فصل ۳

سر والتر خانه خیلی خوبی در کمدن پلیس گرفته بود، جای آبرومندانه و سطح بالایی که در شأن آدم‌های مهم بود و سر والتر و الیزابت از آن بسیار راضی بودند.

ان خیلی بی میل وارد این خانه شد، چون داشت فکر می‌کرد ماه‌ها آن‌جا حبس خواهد شد. با دلخوری پیش خودش می‌گفت: «اوه! کی دوباره از این‌جا خلاص می‌شوم؟» اما برخلاف انتظارش خیلی خوب از او استقبال کردند، و ان حال بهتری پیدا کرد. پدرش و خواهرش هر دو از دیدنش خوشحال شدند. دل‌شان می‌خواست خانه و وسایل خانه را نشان بدهند. با محبت او را پذیرفتند. وقتی پشت میز غذا نشستند، حضور ان به عنوان نفر چهارم خودش موهبتی بود.

خانم کلی خوش اخلاق بود و لبخند می‌زد، اما نزاکت و لبخندش بیشتر تشریفاتی بود. ان از قبل هم می‌دانست که خانم کلی موقع ورود او تظاهر به نزاکت خواهد کرد، اما گشاده‌رویی دیگران برایش غیر منتظره بود. واقعاً شاد و سرحال بودند، و ان خیلی زود علتش را فهمید. اصلاً دوست نداشتند به حرف‌های ان گوش بدهند. اول کمی منتظر ماندند تا بشنوند که همسایه‌های قدیمی از نبودن آن‌ها خیلی ناراحت‌اند، اما خب، این کاری نبود که از عهده

ان بریاید. بعد هم خیلی مختصر سؤال‌هایی کردند و رفتند سراغ موضوع‌هایی که خودشان دوست داشتند به زبان بیاورند. اپرکراس اصلاً اهمیتی نداشت، کلینچ هم اهمیتی نداشت، فقط بث مهم بود. با رضایت برای ان تعریف می‌کردند که بث انتظارات‌شان را از هر جهت کاملاً برآورده کرده. خانه‌شان بی‌برو برگرد بهترین خانه کم‌دن پلیس بود. اتاق‌های پذیرایی‌شان از همه اتاق‌های پذیرایی دیگری که دیده یا شنیده بودند خیلی خیلی بهتر بود. سبک اسباب و اثاث هم از همه جا بهتر بود. همه دل‌شان می‌خواست با آن‌ها آشنایی به هم بزنند. همه دوست داشتند به دیدن‌شان بیایند. به سینه خیلی‌ها دست زده بودند، با این حال مدام آدم‌هایی برای‌شان کارت دعوت می‌فرستادند که اصلاً نمی‌دانستند که هستند.

عالم کیف و لذت بود! مگر می‌شد ان از پدر و خواهرش پرسد راضی‌اند یا نه؟ نه، نمی‌شد پرسد. فقط می‌شد نفس راحت بکشد که پدرش بعد از این تغییرات اصلاً احساس نمی‌کند موقعیتش پایین‌تر آمده، دلیلی نمی‌بیند که افسوس اختیارات و شأن و مقام یک ملاک مقیم را بخورد، دل‌باز بودن شهر را هم زیاد احساس نمی‌کند. بله، ان فقط می‌بایست نفس آسوده بکشد و لبخند بزند، اما موقعی که الیزابت درهای تاشو را باز کرد و با خوشحالی یک اتاق پذیرایی به اتاق پذیرایی بعدی رفت و پز داد که چه قدر اتاق‌ها جادار هستند، ان از خودش پرسید این زن که بانوی کلینچ‌ها بوده چه‌طور این فاصله بین دو دیوار را که شاید به سی فوت هم نمی‌رسد این قدر زیاد می‌بیند و تازه به آن می‌نازد.

ولی علت خوشحالی‌شان فقط این چیزها نبود. آقای الیوت هم بود. ان از اوصاف آقای الیوت هم زیاد می‌شنید. نه تنها آقای الیوت را بخشیده بودند، بلکه از دیدارش خوشوقت هم شده بودند. دو هفته‌ای می‌شد که به بث آمده بود. (در ماه نوامبر در سر راهش به لندن از بث رد شده بود، خبردار هم شده بود که سر والتر به بث نقل مکان کرده، اما چون بیشتر از بیست و چهار ساعت

در بٹ نمانده بود نتوانسته بود فرصت را غنیمت بشمارد.) اما حالا دو هفته بود که در بٹ اقامت داشت و به محض ورودش هم اولین کاری که کرده بود این بود که کارت ویزیت خود را در کمندن پلیس گذاشته بود و بعد هم کلی برای دیدارشان پافشاری کرده بود، و بعد از دیدار هم چنان خوش رویی نشان داده بود، چنان بابت گذشته‌ها حاضر بود عذرخواهی کند، چنان دلش می‌خواست باز مثل یک قوم و خویش با او رفتار کنند، که بله، همان تفاهم سابق بار دیگر کامل برقرار شده بود.

عیب و ایرادی نمی‌دیدند. آقای الیوت آن بی‌اعتنایی ظاهری خودش را جبران کرده بود و توجیحات خودش را داشت. همه‌اش سوءتفاهم بوده. هیچ وقت نمی‌خواست کنار بگیرد. همیشه فکر کرده آن‌ها او را طرد کرده‌اند بی آن‌که بدانند چرا، و محض رعایت ادب و نزاکت هم سکوت کرده بود. وقتی گوشزد کرده بودند که او در مورد خانواده و افتخارات خانوادگی حرف‌های غیرمحترمانه و بی‌محابایی زده حسابی یکه خورده بود و ناراحت شده بود. او؟ او که همیشه افتخار می‌کرده اسمش الیوت است؟ او که احساسش درباره این خویشاوندی اظهر من الشمس بوده و اصلاً همین حال و هوای فعلی که هیچ کدورتی در آن دیده نمی‌شود شاهد مدعای اوست؟ واقعاً حیرت کرده بود! اصلاً شخصیت و رفتارش خلاف این را نشان می‌داده. می‌توانسته سر والتر را حواله بدهد به همه کسانی که او را می‌شناختند. اصلاً قوی‌ترین شاهد ادعایش همین زحمتی بوده که به جان خریده بوده تا در اولین فرصت خودش را لایق این قوم و خویشی و وارث احتمالی بودن نشان بدهد...

در قضیه ازدواجش هم معلوم شده بود جرمش زیاد سنگین نبوده. این موضوعی نبود که خودش صحبتش را پیش کشیده باشد، اما یکی از دوستان بسیار صمیمی‌اش به اسم کلنل والیس، که مرد خیلی محترمی بود و آقای تمام‌عیار به حساب می‌آمد (و سر والتر می‌گفت آدم بدی نیست) و زندگی سطح بالایی در مارلبره بیلدینگز داشت و با تقاضای مصرانه خودش و با

وساطت آقای الیوت به آشنایی با آن‌ها مفتخر شده بود، بله، این جناب کلنل والیس یکی دوبار به نکته‌هایی در مورد ازدواج آقای الیوت اشاره کرده بود که از قبح قضیه واقعاً می‌کاست.

کلنل والیس مدت‌ها بود آقای الیوت را می‌شناخت، با همسر آقای الیوت هم از قدیم آشنا بود، و خلاصه از کل ماجرا خبر داشت. زن خانواده‌داری نبود، اما خوب تربیت شده بود، فضل و کمالاتی داشت، پولدار بود، و مهم‌تر از همه، کشته‌مرده‌ی آقای الیوت. خب، همه‌ی این‌ها جاذبه داشت. دنبال آقای الیوت بود. بدون آن جاذبه، همه‌ی پولش را هم که به پای آقای الیوت می‌ریخت آقای الیوت وسوسه نمی‌شد. سر والتر هم اگر می‌دید تصدیق می‌کرد زن بسیار آراسته‌ای بوده. خب، به این ترتیب، قضیه به آن شوری هم که تصور می‌شد نبود. یک زن بسیار آراسته، با مال و منال زیاد، عاشق آدم بشود چه می‌شود کرد! سر والتر عذر آقای الیوت را کاملاً موجه می‌دید، و حتی الیزابت که به اندازه‌ی پدرش خوش‌بینانه به قضیه نگاه نمی‌کرد باز تا حدود زیادی کوتاه می‌آمد و جرم آقای الیوت را خیلی سنگین نمی‌دید.

آقای الیوت بارها به دیدن‌شان آمده بود، یک‌دفعه هم با آن‌ها غذا صرف کرده بود، و از این احترامی که برایش قایل شده بودند حسابی مفتخر شده بود، چون سر الیوت و الیزابت که با هرکسی نمی‌نشستند غذا بخورند. خلاصه، از عنایات خویشاوندی‌شان کاملاً مسرور شده بود و نهایت سعادت خود را در صمیمیت با ساکنان کم‌دن پلیس می‌دید.

ان این توضیحات را می‌شنید اما زیاد سردر نمی‌آورد. می‌دانست عقاید کسانی که این حرف‌ها را می‌زنند این‌ها نیست، اصلاً این‌ها نیست. همه‌ی این حرف‌ها لای زرورق پیچیده شده بود. همه‌ی این چیزهایی که در جریان آشتی‌شان مبالغه‌آمیز و نامعقول به نظر می‌رسید، شاید هیچ منشأ و اساسی نداشت جز زبان‌بازی و لفاظی راویان اخبار. با این حال، ان حس می‌کرد قضیه فقط خلاصه نمی‌شود به این‌که آقای الیوت بعد از سال‌ها ناگهان دلش

خواسته باشد به خیر و خوشی خدمت برسد. در عالم مادیات، از کنار آمدن با سر والتر نفعی نمی برد. از ادامه قهر و دوری ضرری نمی کرد. از هر لحاظ ثروتمند بود و املاک کلینچ هم با القاب و عناوینش بالاخره به او می رسید. هم آدم عاقلی بود و هم نشان داده بود آدم خیلی عاقلی است، پس چه هدفی در سر داشت؟ ان یک جواب بیشتر به ذهنش نمی رسید. بله، شاید به خاطر الیزابت بود. شاید قبلاً کششی داشت اما مصلحت روزگار و حوادث زندگی او را به مسیری دیگر انداخته بود، و حالا که می توانسته به احساسات باطنی اش توجه بکند، آمده بود به الیزابت اظهار عشق بکند. خب، الیزابت واقعاً خوشگل بود، آداب دان، تربیت شده. آقای الیوت شاید هیچ وقت به کنه شخصیت او پی نبرده بود، او را فقط در جمع دیده بود، آن هم زمانی که خودش هم خیلی جوان بود. این که حالا، در سن و سال پختگی بیشتر، از خلق و خو و فهم و شعور الیزابت چه برداشتی می کرد، خب، این مطلب دیگری بود، که البته جای نگرانی هم داشت. ان صمیمانه آرزو می کرد که آقای الیوت اگر الیزابت چشمش را گرفته آدم خیلی سختگیر یا خیلی دقیقی نباشد. الیزابت معلوم بود که خودش را مورد توجه آقای الیوت می داند، و دوستش، خانم کلی، هم این فکر را در ذهن الیزابت بیشتر جا می انداخت، چون وقتی صحبت رفت و آمدهای مکرر آقای الیوت پیش می آمد الیزابت و خانم کلی نگاه های معنی داری با هم رد و بدل می کردند.

ان گفت که در لایم او را دیده، اما زیاد به این حرفش توجه نکردند. فقط گفتند: «اوه! بله، شاید آقای الیوت بوده. چه می دانیم؟ شاید خودش بوده.» نمی توانستند به صحبت های ان گوش کنند. خودشان درباره او صحبت می کردند...، بخصوص سر والتر. بله، سر والتر حق مطلب را تا می توانست ادا می کرد و از سر و وضع آقای الیوت تعریف می کرد که الحق آقامنشانه بود و تشخیص از قیافه اش می بارید، چه رفتار آراسته و باب طبعی داشت، صورت خوش فرم، نگاه باذکات، اما در عین حال، حیف که «آرواره پایینی اش زیاد جلو آمده، عیبی است که انگار با گذشت زمان بیشتر شده.» سر والتر

نمی توانست خودش را به ندیدن بزند و نگوید که «گذشت ده سال بالاخره اثرش را گذاشته و قیافه آقای الیوت پس رفته. آقای الیوت خیال می کند من عیناً همان جور هستم که در آخرین دیدارمان بودم». اما سر والتر می گفت که «من نمی توانم همین تعارف و تمجید را به او پس بدهم، و خب دستپاچه و ناراحت شده. البته قصدم ایراد گرفتن نیست. آقای الیوت از اکثر مردها خوش قیافه تر است و من هیچ اشکالی نمی بینم که ما را با هم در مجامع ببینند.»

تمام شب صحبت آقای الیوت بود و دوستانش در مارلبره بیلدینگز. کلنل والیس برای معارفه لحظه شماری می کرد! آقای الیوت هم مشتاق بود تا کلنل والیس به حضور برسد! خانم والیس هم بود که عجالتاً فقط و صفش را شنیده بودند و همین روزها منتظر وضع حمل بود. اما آقای الیوت او را «زنی بسیار جذاب، کاملاً لایق آشنایی با ساکنان کمدن پلیس» می دانست، و خب، به محض این که فارغ می شد و حالش بهبود پیدا می کرد با او آشنا می شدند. سر والتر اصلاً خانم والیس را دست کم نمی گرفت. می گفتند زن خیلی خیلی قشنگی است، واقعاً خوشگل. «دلم می خواهد ببینمش. امیدوارم با دیدنش یک تنوعی پیش بیاید، بس که توی خیابان مدام قیافه های معمولی دیده ام. بٹ بدی اش این است که تا دل تان بخواهد زن هایش قیافه معمولی دارند. منظورم این نیست که زن قشنگ ندارد، ولی تعداد زن های معمولی از حساب خارج است. موقعی که می روم قدم بزنم، هر بار که یک قیافه قشنگ می بینم بعدش سی سی و پنج قیافه زشت می بینم. یک بار که توی مغازه ای در باند استریت ایستاده بودم، شمردم و دیدم هشتاد و هفت تا زن یکی یکی رد شدند اما حتی یک قیافه بین شان نبود که چنگی به دل آدم بزند. البته آن روز یخبندان بود، چه یخبندانی، و از هزارتا زن حتی یک زن هم نمی توانست طاقت بیاورد. یا این حال، بٹ پر است از زن های زشت. مردها را دیگر چه بگویم! مردها بدتر از زن ها! نمی دانید چه قدر لولو و مترسک در خیابان ها هست! اصلاً معلوم بود که زن ها قیافه خوب زیاد ندیده اند، چون تا یک مرد متشخص جذاب

می دیدند توجه‌شان جلب می‌شد. هر وقت با کلنل والیس جایی می‌رفتم... بدن ورزیده نظامی دارد، هرچند موهایش حنایی است...، بله، هر وقت با هم بودیم، می‌دیدم زن‌ها نگاه‌شان برمی‌گردد طرف او. بی‌استثنا، همه زن‌ها به کلنل والیس نگاه می‌کردند.» سر والتر واقعاً فروتنی به خرج می‌داد! خب، معلوم بود که زن‌ها به او بیشتر نگاه می‌کردند تا به کلنل والیس، اما سر والتر داشت شکسته‌نفسی می‌کرد. دخترش و خانم کلی هر دو با هم می‌گفتند سر والتر نه تنها از نظر قد و هیکل چیزی از کلنل والیس کم ندارد بلکه موهایش هم حنایی‌رنگ نیست.

سر والتر در بحبوحه این حال خوش گفت: «رنگ و روی مری چه طور است؟ آخرین دفعه که دیده بودمش دماغش قرمز شده بود، ولی فکر می‌کنم همیشه که قرمز نمی‌شود.»

«اوه! نه، تصادفاً آن‌طور بود. سالم و سرحال است. از اول پاییز تا حالا رنگ و رویش خوب بوده.»

«می‌خواستم یک کلاه و یک شنل برایش بفرستم، اما ترسیدم دلش بخواهد توی باد سرد برود بیرون و پوستش زبر بشود.»

ان داشت فکر می‌کرد بگوید یا نگوید که یک کلاه و یک شنل اصلاً باعث این جور بی‌احتیاطی‌ها نمی‌شود، که صدای در آمد و صحبت‌شان قطع شد. «در زدند؟ این وقت شب؟ ساعت ده است! آقای الیوت است؟ قرار بود در لنزدان کربسنت غذا صرف کند. شاید سر راه منزلش آمده حالی از ما پرسد. کس دیگری نمی‌تواند باشد.» خانم کلی مطمئن بود آقای الیوت است. حق با او بود. با تشریفاتی که سرخدمتکار و پادو به جا آوردند، آقای الیوت وارد اتاق شد.

خودش بود. همان مرد بود، متنها با لباسی دیگر. موقعی که او داشت به بقیه عرض ارادت می‌کرد، ان خودش را کمی کنار کشید. آقای الیوت به الیزابت می‌گفت که عذر می‌خواهد در چنین ساعتی از شب اسباب مزاحمت‌شان شده، اما «نمی‌شد این قدر نزدیک شما باشم و نیایم حالتان را

بپرسم... گفتم نکند شما و دوست‌تان دیروز سرما خورده باشید» و غیره و غیره. همه این حرف‌ها را با نهایت ادب و نزاکت زد، و آن‌ها هم با نهایت ادب و نزاکت این حرف‌ها را شنیدند و جواب دادند، و خب، بعدش نوبت می‌رسید به آن. سر والتر از دختر کوچک خودش حرف می‌زد... «آقای الیوت باید اجازه بدهند من دختر کوچکم را معرفی کنم»... اصلاً دلیلی وجود نداشت که سر والتر به یاد مری بیفتد. آن که لبخند به لب داشت و صورتش گل انداخته بود، در کمال متانت همان قیافه قشنگش را به رخ آقای الیوت می‌کشید که آقای الیوت به هیچ وجه از یاد نبرده بود. آقای الیوت کمی یکه خورد و بلافاصله فهمید که اصلاً روحش خبر نداشته این دختر کیست. متحیر بود، اما خوشحالی‌اش بیشتر از حیرتش بود. چشم‌هایش برق زد و با رغبت تمام از این قوم و خویشی استقبال کرد، اشاره‌ای هم به گذشته کرد، و خواهش کرد آن او را دوست و آشنای جدید تلقی نکند. به همان جذابیتی بود که در لایم بود، منتها حرف که می‌زد جذاب‌تر می‌شد، و رفتارش هم همان بود که انتظار می‌رفت، کاملاً آراسته، بی‌تکلف، بسیار مطبوع، طوری که آن رفتار او را فقط با رفتار یک نفر دیگر می‌توانست مقایسه کند. رفتار این دو مرد از نظر آن یکی نبود، اما رفتار هر دو شاید به یک اندازه خوب بود.

آقای الیوت نشست و کاری کرد که صحبت‌ها گل انداخت. بی‌هیچ تردیدی مرد باهوشی بود. آدم بعد از ده دقیقه از این موضوع مطمئن می‌شد. لحنش، الفاظش، موضوع‌هایی که برای صحبت انتخاب می‌کرد، اشرافش به این‌که کجا باید مکث کرد یا سکوت کرد، همه و همه خصوصیات یک آدم عاقل و فهمیده بود. در اولین فرصتی که توانست، شروع کرد درباره لایم حرف زدن با آن. می‌خواست نظر خودش و آن را درباره لایم مقایسه کند، اما بیشتر دلش می‌خواست از اوضاع و احوالی حرف بزند که باعث شده بود هر دو در یک زمان در یک مسافرخانه باشند... چه طور گذارش به آن‌جا افتاده بود... می‌خواست بداند آن‌جا چه می‌کرده... بعد هم اظهار تأسف کرد که چرا فرصت به آن خوبی را از دست داده بود و به آن ادای احترام نکرده بود.

ان شمه‌ای از خودش و دوستانش و کاری که در لایم داشتند گفت. آقای الیوت موقعی که ان داشت صحبت می‌کرد، اظهار تأسف می‌کرد. تمام آن شب را تک و تنها در اتاق بغلی بود، صدای آن‌ها را می‌شنید... همه‌اش بگو و بچند...، با خودش فکر می‌کرد چه جمع شاد و سرحالی‌اند... دلش می‌خواست به آن‌ها ملحق بشود، اما هیچ لحظه‌ای به ذهنش خطور نمی‌کرد که اصلاً حق دارد باب معارفه را باز کند. کاش پرسیده بود آن‌ها کیستند! اسم مازگروو را اگر می‌شنید کافی بود. «خب، باید این رسم و عادت بد را کنار می‌گذاشتم. من هیچ‌وقت در مسافرخانه‌ها سؤال نمی‌کنم. عادت‌م شده. از جوانی برایم اصل بوده که کنجکاوی نکنم. چون صورت خوشی ندارد. دون شأن است.»

ادامه داد: «تصورات جوان بیست و یکی دو ساله درباره رفتارهایی که باید در پیش بگیرد یا لازم است در پیش بگیرد، به نظر من واهی‌تر از تصورات آدم در هر سن و سال دیگری است. رفتاری که جوان بیست و یکی دو ساله معمولاً در پیش می‌گیرد گاهی واقعاً بی‌مبناست، همان‌طور که افکار و نظریاتش در آن سن و سال بی‌مبناست.»

اما آقای الیوت می‌دانست که این افکار را نباید فقط خطاب به ان به زبان بیاورد. خیلی زود، بار دیگر سرگرم گفت‌وگو با بقیه شد. فقط گه‌گاه در فواصلی برمی‌گشت سراغ قضیه لایم.

اما کنجکاوی‌هایش بالاخره باعث شد ان بگوید که بعد از رفتن او چه اتفاقی افتاده بود. چون ان به یک «حادثه» اشاره کرده بود، آقای الیوت می‌خواست کل ماجرا را بشنود. وقتی آقای الیوت سؤال کرد، سر والتر و الیزابت هم سؤال کردند، اما طرز سؤال کردن آقای الیوت کجا و طرز سؤال کردن سر والتر و الیزابت کجا. ان آقای الیوت را فقط می‌توانست با لیدی راسل مقایسه کند که واقعاً دلش می‌خواست بداند چه اتفاقی افتاده و ان با دیدن آن صحنه چه حال و روزی پیدا کرده.

آقای الیوت یک ساعت ماند. ساعت دیواری قشنگ و ظریفی که بالای

پیش‌بخاری بود با «صدای گرم و نرم» یازده‌بار نواخت. صدای نگهبان هم در همان حوالی به گوش می‌رسید که داشت همین ساعت را اعلام می‌کرد. در این موقع بود که آقای الیوت و بقیه متوجه شدند چه مدت آن‌جا نشسته بوده. آن هیچ تصور نمی‌کرد که اولین شب ورودش به کم‌دن پلیس به این خوبی سپری بشود!

فصل ۴

ان، حالا که به نزد خانواده‌اش برگشته بود، اگر از یک نکته مهم مطمئن می‌شد خدا را شکر می‌کرد، نکته‌ای که حتی از دل‌بستگی آقای الیوت به الیزابت هم مهم‌تر بود. بله، اگر پدرش دل‌باخته خانم کلی نمی‌بود ان خدا را شکر می‌کرد. در آن چند ساعت اول، ان اصلاً مطمئن نبود. صبح روز بعد که برای صبحانه پایین رفت، دید که سرکار خانم با نهایت شرم و حیا دارد وانمود می‌کند که بهتر است زحمتش را کم کند و برود. می‌شد حدس زد که خانم کلی گفته است «حالا که دوشیزه ان تشریف آورده‌اند دیگر نیازی به حضور من نیست»، چون همان لحظه که ان به میز صبحانه رسید الیزابت داشت خیلی آهسته، شبیه پیچ‌پیچ، به خانم کلی می‌گفت: «این‌که دلیل نمی‌شود. مطمئن باش من چنین نظری ندارم. در مقایسه با تو، او اصلاً برای من کسی نیست.» بعد هم ان شنید که پدرش خیلی واضح می‌گوید: «خانم جان. این‌طور نیست. شما هنوز بت را سیر ندیده‌اید. همه‌اش این‌جا بوده‌اید و به زحمت افتاده‌اید. حالا که نباید از پیش ما بروید. باید بمانید با خانم والیس آشنا بشوید، خانم والیس خوشگل. می‌دانم که نظر زیباپسند شما با دیدن زیبایی تأمین می‌شود.» چنان از ته دل حرف می‌زد و نگاه می‌کرد که وقتی خانم کلی زیرچشمی نگاهی به الیزابت و ان انداخت، ان زیاد تعجب نکرد. شاید از قیافه ان می‌شد فهمید

که به هر حال توجهش جلب شده، اما آن تعریف و تمجید دربارهٔ نظر زیباپسند ظاهراً برای الیزابت خیلی عادی بود. سرکار خانم چاره‌ای نداشت جز این‌که به اصرارهای الیزابت و پدرش تسلیم بشود و قول بدهد که می‌ماند.

آن روز، در فرصتی که تصادفاً آن و پدرش با هم تنها ماندند، پدرش شروع کرد به تعریف و تمجید از وجنات و سکناات آن... «هیكلت دیگر لاغر نیست، صورتت تپل‌تر شده، رنگ و رویت خیلی بهتر شده، حال آمده‌ای... پوستت لطیف‌تر شده، باطراوت شده‌ای. از چیز خاصی استفاده می‌کنی؟» آن گفت: «نه، هیچ چیز.» پدرش گفت: «لوسیونِ گولند؟» آن گفت: «نه، اصلاً.» پدرش گفت: «عجب! تعجب می‌کنم!» و ادامه داد: «بهتر از این نمی‌شود. هر کار کرده‌ای همان را ادامه بده. بهتر از این امکان ندارد. فقط توصیه می‌کنم از لوسیون گولند استفاده کنی. دائم استفاده کن، بخصوص در فصل بهار. خانم کلی به توصیهٔ من عمل کرده و همان‌طور که خودت می‌بینی خیلی رنگ و رویش بهتر شده. دقت کن چه‌طور همهٔ چین و چروک‌هایش از بین رفته.»

کاش الیزابت بود و می‌شنید! این تعریف و تمجید لابد متعجبش می‌کرد، بخصوص که به نظر آن اصلاً چین و چروک‌ها برطرف نشده بود. ولی هر چیزی روال خودش را دارد. اگر قرار می‌شد الیزابت ازدواج کند، قبح این ازدواج محتمل هم کمتر می‌شد. اما آن، خب آن همیشه می‌توانست پیش‌لیدی راسل زندگی کند.

رفت و آمد لیدی راسل به کمدن پلیس بر خویشتن‌داری و ادب و نزاکتش در این قضیه تأثیر می‌گذاشت. می‌دید که خانم کلی خیلی مورد لطف و محبت است و آن اصلاً مورد توجه نیست، و خب، هر بار که به آن‌جا می‌رفت ناراحت می‌شد. هر موقع هم که به آن‌جا نمی‌رفت باز ناراحت می‌شد. بالاخره او هم در بٹ مثل بقیه می‌رفت آب معدنی می‌نوشید، نشریه‌های جدید را می‌خواند و کلی دوست و آشنا داشت،... بله، گاهی لیدی راسل

احساس می‌کرد او را هم مثل بقیه حساب می‌کنند، و خب، از این طرز برخورد ناراحت می‌شد.

وقتی آقای الیوت را شناخت لطف و مرحمتش به بقیه بیشتر شد. به عبارت دیگر، به بقیه بی‌اعتنا تر شد. رفتار آقای الیوت زود به دل لیدی راسل نشست. تازه، وقتی با او حرف زد، فهمید باطن او هم با ظاهرش یکی است، و خلاصه، همان‌طور که به ان گفت، نزدیک بود بگوید «واقعاً آقای الیوت این است؟» جداً مردی مطبوع‌تر و محترم‌تر از او به فکرش نمی‌رسید. همه چیز در وجودش جمع بود: فهم و ذکاوت، نظریات صائب، آگاهی از امور دنیا، و قلب مهربان. حس تعلق خانوادگی اش قوی بود، به افتخارات خانواده خیلی احترام می‌گذاشت، و نه مغرور بود نه خیلی افتاده. با حالت بزرگ‌منشانه مردهای ثروتمند زندگی می‌کرد بدون آن‌که اهل خودنمایی باشد. در مسائل مهم برای خودش نظر داشت، بدون آن‌که افکار دیگران را تخطئه کند و اصول نزاکت را زیر پا بگذارد. آدم باثباتی بود، با ملاحظه، متعادل، بی‌ریا. هیچ‌وقت از کوره در نمی‌رفت و از خودخواهی و سماجت دیگران عصبانی نمی‌شد. در عین حال، چیزهای دوست‌داشتنی و مطبوع را درست تشخیص می‌داد و برای محاسن زندگی خانوادگی ارزش قایل بود، یعنی درست برعکس آدم‌هایی بود که خودشان را خیلی مشتاق نشان می‌دهند و شور و هیجان‌شان حد و مرز نمی‌شناسد. لیدی راسل می‌دانست که ازدواج او سعادت‌مندانه نبوده. کلنل والیس این مطلب را گفته بود، و لیدی راسل خودش هم تشخیص می‌داد. اما این زندگی غیر سعادت‌مندانه ذهنش را خراب نکرده بود و (همان‌طور که لیدی راسل خیلی زود متوجه شد) باعث نشده بود به فکر ازدواج مجدد نیفتد. رضایت لیدی راسل از خصوصیات آقای الیوت همه مصیبت‌های حضور خانم کلی را تحت الشعاع قرار می‌داد.

چند سالی می‌شد که ان به تدریج فهمیده بود گاهی در بعضی از مسائل با دوست بسیار خوبش اختلاف نظر دارد. به همین علت، وقتی دید که لیدی راسل در اشتیاق آقای الیوت برای تجدید رابطه هیچ شبهه و اما و آگری

نمی‌بیند و هیچ انگیزه‌ای هم جز ظاهر قضایا تشخیص نمی‌دهد، زیاد تعجب نکرد. به نظر لیدی راسل، خیلی طبیعی بود که آقای الیوت در سن و سال پختگی اش این قضیه را کاملاً مطلوب تلقی کند و مثل هر آدم عاقل دیگری در این شرایط به این نتیجه برسد که باید با رئیس خانواده‌اش از در صلح و صفا بیاید. اصلاً ذهن آدم اگر صاف باشد، گذشت زمان همین کار را می‌کند، و خب، آدم‌ها همه در جوانی اشتباهاتی مرتکب می‌شوند. با این حال، ان باز هم لبخند می‌زد، اما بالاخره اسم «الیزابت» را برد. لیدی راسل گوش داد، نگاه کرد، و فقط این جواب محتاطانه را داد: «الیزابت؟ بسیار خوب. با گذشت زمان روشن می‌شود.»

ان کمی که تأمل کرد فهمید باید به همین آینده‌ای که لیدی راسل احاله می‌داد تسلیم بشود. عجلتاً هیچ نتیجه قطعی و کاملی نمی‌توانست بگیرد. در آن خانه الیزابت دختر اول بود. ان عادت کرده بود که «دوشیزه الیوت» خطابش کنند و هرگونه توجه خاصی به او اصولاً غیرممکن به نظر می‌رسید. در ضمن، نباید فراموش کرد که آقای الیوت هم تازه هفت ماه از مجرد دوباره‌اش می‌گذشت. کمی تأخیر و تعلل از جانب او شاید موجه باشد. اصلاً ان هر وقت نوار سیاه دور کلاه او را می‌دید به این فکر می‌افتاد که مبادا خودش بی‌خود و بی‌جهت چنین خیال‌ها و قصدهایی را به او نسبت می‌دهد. درست است که ازدواج سعادت‌مندان‌ای نداشت، اما همین زندگی غیر سعادت‌مندان‌ه سال‌ها ادامه یافته بود، و ان شاید حق نداشت فکر کند که آثار و تبعات غم‌انگیز خاتمه این زندگی مشترک به این زودی برطرف شده است.

هرچه می‌شد، فعلاً آقای الیوت مطبوع‌ترین دوست و آشنای آن‌ها در بث بود. ان کسی را هم‌ردیف او نمی‌دید. خیلی هم خوشش می‌آمد که گه‌گاه درباره لایم با او حرف بزند، چون او هم مانند ان مایل بود یک‌بار دیگر لایم را ببیند و جاهای بیشتری را تماشا کند. از جزئیات اولین دیدارشان نیز زیاد حرف می‌زدند. آقای الیوت این منظور را به ان می‌رساند که اولین بار او را

نسبتاً دقیق نگاه کرده بود. ان البته این را می دانست. نگاه یک نفر دیگر را هم به یاد داشت.

عقایدشان همیشه مثل هم نبود. آقای الیوت بیش از ان برای منزلت و مقام و اصل و نسب ارزش قایل بود. وقتی پدر و خواهر ان درباره موضوعی هیجان به خرج می دادند که به نظر ان اصلاً هیجان انگیز نبود، آقای الیوت هم تا حدی با هیجان در احساس آنها شریک می شد، نه فقط از روی ادب و خوش رویی، بلکه بیشتر به این علت که اصل موضوع برای خودش هم اهمیت داشت. روزنامه بٹ یک روز صبح خبر ورود بانو وایکانتیس دالریمپل و دخترش سرکار دوشیزه کارترت را چاپ کرده بود. تا چند روز آرامش و آسایش از خانه شماره... کمدن پلیس رخت بسته بود. آخر، دالریمپلها (به نظر ان، متأسفانه) قوم و خویش خانواده الیوت بودند، و فکر و ذکر الیوتها شده بود این که چه طور با رعایت همه جوانب ادب و نزاکت به حضور بانو دالریمپل و دخترش برسند.

ان هیچ وقت مراوده پدر و خواهرش با نجیب زادگان را ندیده بود، و حالا طرز رفتار آنها توی ذوقش می خورد. با توجه به تصورات والایی که از مقام و موقعیت خودشان داشتند، ان انتظار رفتار سنگین تری را داشت،... خلاصه، طوری بود که ان آرزو کرد کاش شاهد چنین چیزی نمی بود... کاش غرور و عزت بیشتری داشتند... ان تمام مدت الفاظ «قوم و خویشهای ما، لیدی دالریمپل و دوشیزه کارترت» و «قوم و خویشهای ما، دالریمپلها» را می شنید.

سر والتر یک وقتی در معیت وایکانت فقید بود، اما بقیه اعضای آن خانواده را ندیده بود، و حالا مشکل قضیه این بود که از زمان مرگ وایکانت فقید هر گونه مراوده قلمی تشریفاتی هم قطع شده بود، چون همان موقع سر والتر به بیماری خطرناکی مبتلا شده بود و متأسفانه در کلینچ غافل مانده بودند. هیچ نامه تسلیتی به ایرلند نفرستاده بودند. این غفلت البته تلافی شد، چون وقتی طفلکی لیدی الیوت از دنیا رفت، آنها هم هیچ نامه تسلیتی به

کلینچ نفرستادند، و به این ترتیب، با این قراین و شواهد، می شد گفت که از نظر دالریمپل ها این رابطه خاتمه یافته به حساب می آید. حالا مسئله این بود که چه طور این قضیه حساس را راست و ریست کنند و به عنوان قوم و خویش به حضور آنها برسند. این مسئله ای بود که به شکل معقول ترش از نظر لیدی راسل هم کم اهمیت به حساب نمی آمد، و همین طور از نظر آقای الیوت. «ارتباطات قوم و خویشی را همیشه باید حفظ کرد. می ارزد که حفظ بشود. مراوده درست حسابی چیزی است که همیشه باید طالبش بود. لیدی دالریمپل خانه ای را برای سه ماه در لائورا پلیس گرفته است و زندگی سطح بالایی هم دارد. سال گذشته در بث بوده، و از قرار معلوم، آن طور که لیدی راسل شنیده، زن جذابی است. پسندیده این است که رابطه را از سر گرفت، البته بدون این که کسر شأن الیوت ها باشد.»

اما سر والتر به هر حال روش خودش را در پیش می گرفت. بالاخره نامه بلندبالایی نوشت، پر از انواع توضیحات و تأسف و استدعا، خطاب به قوم و خویش و الامقام. نه لیدی راسل از این نامه خوشش می آمد و نه آقای الیوت، ولی همین نامه کارش را کرد و بانو وایکانتس سه خط جواب نوشت. «بسیار مفتخر شده و از دیدار و آشنایی ما خوشوقت می شود.» قسمت سخت قضیه تمام شده بود و حالا قسمت آسان و شیرین آن شروع می شد. به لائورا پلیس رفتند، از بانو وایکانتس دالریمپل و سرکار دوشیزه کارترت کارت ویزیت گرفتند تا بگذارند جایی که به چشم بیاید... بعد هم به هر کس رسیدند از «قوم و خویش مان در لائورا پلیس» حرف زدند و از «قوم و خویش مان، لیدی دالریمپل و دوشیزه کارترت».

ان خجالت می کشید. حتی اگر لیدی دالریمپل و دخترش آدم های خیلی مطبوع تری هم بودند، باز ان از این سرآسیمگی و هیجانی که به راه افتاده بود خجالت می کشید، چه رسد به حالا که می دید آنها اصلاً کسی نیستند. نه رفتار ممتازی داشتند، نه فضل و کمالاتی، و نه فهم و شعوری. لیدی دالریمپل به این علت «زن جذابی» خوانده می شد که به همه لبخند می زد و جواب های

مؤدبانه می داد. دوشیزه کارترت از این هم بدتر، آن قدر آدم پیش پا افتاده و ناجوری بود که اگر به خاطر اصل و نسبش نبود نمی شد حضورش را در کمدن پلیس تحمل کرد.

لیدی راسل اعتراف کرد که انتظاراتش بالاتر از این بوده، اما خب «این آشنایی ارزش دارد که ادامه اش بدهیم». وقتی ان دل به دریا زد و نظر خودش را به آقای الیوت گفت، آقای الیوت با ان موافق بود که آن ها به خودی خود کسی نیستند، اما در عین حال معتقد بود که به هر حال قوم و خویش هستند، هم صحبت های مناسبی هستند، می توانند آدم های درست حسایی دور خودشان جمع کنند، و خب، همین ها خودش ارزش دارد. ان لبخند زد و گفت:

«آقای الیوت، به نظر من هم صحبت مناسب کسی است که فهم و ذکاوت داشته باشد، مطلع باشد، اهل گفت و گو باشد. من به چنین آدمی می گویم هم صحبت مناسب.»

آقای الیوت خیلی ملایم گفت: «اشتباه می کنید، این که شما وصف کرده اید اسمش هم صحبت مناسب نیست، اسمش مناسب ترین هم صحبت است. هم صحبت مناسب کافی است فقط اصل و نسب و تربیت و رفتار درست داشته باشد. تربیت خیلی خیلی خوب هم لازم نیست داشته باشد، اما اصل و نسب و رفتار درست حتماً باید داشته باشد. البته کمی فهم و معلومات نه تنها برای مصاحب مناسب ضرری ندارد بلکه برعکس، خیلی هم به نفعش تمام می شود. عموزاده ام، ان، سرش را تکان می دهد. متقاعد نشده. مشکل پسند است. عموزاده عزیز...» کنار ان نشست و ادامه داد: «... عموزاده عزیزم، شما در مقایسه با همه زنانی که من می شناسم محق ترید که مشکل پسند باشید، ولی آیا نتیجه هم می دهد؟ باعث رضایت شما می شود؟ عاقلانه تر نیست که به معاشرت با این خانم های خوب در لائورا پلیس رضایت بدهید و تا جایی که می شود از مزایای این قوم و خویشی استفاده کنید؟ مطمئن باشید آن ها در این زمستان در بٹ در عالی ترین محافل

رفت و آمد خواهند داشت، و چون مقام و منزلت به هر حال مقام و منزلت است، وقتی همه بدانند شما با آنها قوم و خویش هستید، خب فوایدی دارد و خانواده شما (که با اجازه شما خانواده من هم هست) می تواند کاملاً مورد توجه قرار بگیرد، که این هم همان چیزی است که همه ما باید دل مان بخواهد.»

ان آهی کشید و گفت: «بله، البته، باید بدانند ما قوم و خویش آنها هستیم!» بعد به خودش مسلط تر شد، و بدون این که منتظر جواب بماند ادامه داد: «واقعاً فکر می کنم تا این جا کلی زحمت کشیده شده تا این آشنایی سر بگیرد. به نظرم...» لبخند زد و باز ادامه داد: «به نظرم انگار من از همه شماها مغرورترم، ولی اعتراف می کنم که به من برمی خورد وقتی این همه دلواپس هستیم که خلاصه این قوم و خویشی به رسمیت شناخته بشود، در حالی که مطمئنیم برای آنها این قضیه علی السویه است.»

«ببخشید عموزاده عزیزم، توقعات شما منصفانه نیست. شاید در لندن، با این طرز زندگی آرام شما، همان طور باشد که شما می گوید. ولی در بث، سر والتر الیوت و خانواده اش همیشه باید شناخته شده به حساب بیایند، همیشه باید دوستی و آشنایی با آنها طالب داشته باشد.»

ان گفت: «خب، من آدم مغروری ام، آن قدر مغرورم که از کیا و بیایی که فقط به جا و مکان بستگی داشته باشد اصلاً خوشم نمی آید.»

آقای الیوت گفت: «از این احساس شما خوشم می آید. خیلی بکر است. ولی الآن شما در بث هستید، و هدف تان باید این باشد که مطابق اعتبار و حیثیت شایسته سر والتر الیوت جای پای خودتان را محکم کنید. می گوید مغرورید، می دانم که مرا هم آدم مغروری می دانند، و دلم هم نمی خواهد خودم را غیر از این که هستم بدانم، چون غرور من اگر کسی دقت کند همین هدف را دنبال می کند، شک ندارم، هر چند که نوع غرور من و شما کمی فرق دارد. عموزاده عزیز، در یک نکته من مطمئنم که...» صدایش را پایین آورد، هر چند که کس دیگری در اتاق نبود، و ادامه داد: «بله، از یک نکته مطمئنم،

این‌که قاعدتاً احساس مان مثل هم است. هردو می‌دانیم که هرچه به معاشرت پدرتان با آدم‌های هم‌شان ایشان یا بالاتر از ایشان اضافه بشود، خودبه‌خود افکار ایشان از کسانی که پایین‌تر هستند بیشتر دور می‌شود.»

موقعی که این را می‌گفت به یک صندلی نگاه می‌کرد که خانم کلی روی آن می‌نشست، و همین نگاه به قدر کافی گویای چیزی بود که در ذهنش می‌گذشت. ان البته نمی‌توانست خودش را مجاب کند که غرور خودش و آقای الیوت از یک نوع است، اما خوشش آمده بود از این‌که آقای الیوت از خانم کلی خوشش نمی‌آید. درعین حال، ان در باطن قبول داشت که تمایل آقای الیوت به مراوده پدرش با آدم‌های مهم‌تر این حُسن را دارد که میدان را برای خانم کلی تنگ‌تر می‌کند.

فصل ۵

در همان حال که سر والتر و الیزابت داشتند در لائورا پلیس بر اسب مراد می‌تاختند، ان داشت با آشنایایی تجدید رابطه می‌کرد که اوضاع خیلی فرق داشت.

به خانم معلم سابقش سر زده بود. از او شنیده بود یکی از هم‌کلاسی‌های قدیمی‌اش در بٹ است و به دو دلیل قوی نیازمند توجه اوست، یکی مهر و محبت سابق و دیگری رنج و ناراحتی فعلی. دوشیزه همیلتن، خانم اسمیت فعلی، در دوره‌ای از زندگی به ان محبت کرده بود که خیلی ارزش داشت. ان خیلی ناراحت وارد مدرسه شده بود، سوگوار مرگ مادری بود که آن‌همه دوستش داشت، دوری از خانه غصه‌اش را بیشتر کرده بود، و خلاصه طعم همان درد و رنجی را می‌چشید که هر دختر چهارده‌ساله با احساس و افسرده‌ای می‌چشید. دوشیزه همیلتن سه سال از ان بزرگ‌تر بود، اما چون قوم و خویش نزدیک و خانه و کاشانه ثابتی نداشت یک سال دیگر هم در مدرسه مانده بود، و در آن دوره وجودش آن قدر برای ان مفید و مغتنم بود که واقعاً از بار غم و اندوه ان کاسته بود، و بعدها ان هر وقت به یاد او می‌افتاد بی‌اختیار دلش هوای او را می‌کرد.

دوشیزه همیلتن از مدرسه رفته بود، مدتی بعد شوهر کرده بود، و از قرار

معلوم با مرد پول و پله داری هم ازدواج کرده بود. این کل چیزی بود که ان درباره او می دانست. اما حالا معلم سابق شان شرح واضح تری از احوالات هم کلاسی سابق ان می داد که متأسفانه با آنچه ان تصور می کرد خیلی تفاوت داشت.

بیوه بود و تهیدست. شوهرش اهل ریخت و پاش بود، و دو سال پیش از این، موقع مرگ، اوضاع و احوالش کاملاً به هم ریخته بود. خانم اسمیت با انواع مشکلات مواجه شده بود، و تازه غیر از این اوضاع نابسامان به تب روماتیسمی حادی هم مبتلا شده بود که بالاخره به پاهایش زده بود و عجزاً فلجش کرده بود. به همین علت به بث آمده بود، در اقامتگاهی نزدیک حمام های داغ آب معدنی زندگی سختی داشت و حتی نمی توانست خدمتکاری برای خودش استخدام کند، و خب، به این ترتیب، رفت و آمدی هم با کسی نداشت.

شرط دوستی این بود که دوشیزه الیوت به دیدن خانم اسمیت برود و او را خوشحال کند. به همین علت، ان بی درنگ به دیدن او رفت. از چیزی که شنیده بود یا از قصد و نیت خود حرفی در خانه نزد، چون اصلاً اهمیتی نمی دادند. قضیه را فقط با لیدی راسل در میان گذاشت که البته کاملاً با ان همدلی نشان داد و با کمال میل او را تا نزدیکی محل زندگی خانم اسمیت در وستگیت بیلدینگز رساند، به همان جایی که ان می خواست برود.

دیدار کردند، تجدید آشنایی کردند، علاقه شان به یکدیگر حتی از قبل هم بیشتر شد. ده دقیقه اول به دستپاچگی و هیجان گذشت. دوازده سال از آخرین دیدارشان سپری شده بود، و حالا هر دو نفرشان بسیار متفاوت بودند با آنچه دیگری تصور می کرد. در این دوازده سال، ان از یک دختر نوشکفته کم حرف و شکل نگرفته پانزده ساله به خانم آراسته بیست و هفت ساله ای تبدیل شده بود، با کلی زیبایی بجز طراوت نوجوانی، و با رفتارها و حالت های سنجیده ای که هنوز مانند سابق مهربانانه بود. اما این دوازده سال از دوشیزه همیلتن جذاب و بالغ که در اوج سلامتی و اعتماد به نفس بود، بیوه

تهیدست و درمانده و مریضی ساخته بود که دیدار تحت‌الحمایه سابق خود را موهبتی برای خودش می‌دانست. با این حال، همه چیزهایی که ناراحت‌کننده بود خیلی زود در این دیدار فراموش شد و جایش را داد به یادآوری تعلقات گذشته و صحبت ایام قدیم که خیلی لطف داشت.

ان دید که خانم اسمیت هنوز همان فهم و شعور و رفتارهای مطبوعی را دارد که در گذشته‌ها مایه اطمینان خاطر بود، و حتی بیش از آنچه انتظار می‌رفته اهل گپ و گفت و بگو و بخند است. نه هدر رفتن گذشته دل و جان‌ش را تباه کرده بود (چون به هر حال عمری را سپری کرده بود) و نه مشقت‌های فعلی، نه بیماری و نه غم و غصه.

در دیدار دوم خیلی گشاده‌روتر بود، و ان متحیرتر شد. ان وضعیتی اسفناک‌تر از وضعیت خانم اسمیت نمی‌توانست تصور کند. به شوهرش بسیار علاقه داشت... مرگش را دیده بود. عادت به بریز و پپاش داشت... این را هم از دست داده بود. بچه‌ای نداشت که امیدی به زندگی و سعادت به او ببخشد. هیچ قوم و خویشی نداشت که در رتق و فتق امور نابسامانش به او کمک کند. سالم هم نبود تا لااقل کارهای عادی‌اش را درست پیش ببرد. اقامتگاهش خلاصه می‌شد به یک سالن پرسر و صدا و یک اتاق خواب تنگ و تاریک در پشت این سالن. بدون کمک دیگران نمی‌توانست از اتاق به سالن یا از سالن به اتاق برود، و فقط یک خدمتکار در آن ساختمان بود که به کمکش می‌آمد. هیچ وقت هم از خانه خارج نمی‌شد، مگر برای رفتن به حمام آب گرم... با این حال، به رغم همه این سختی‌ها، ان می‌دید که لحظه‌های سستی و افسردگی او در مقایسه با ساعات رضایت و کار و مشغله‌اش اصلاً به حساب نمی‌آید. مگر می‌شد؟ ان دقت کرد... نگاه کرد... فکر کرد... و بالاخره به این نتیجه رسید که قضیه فقط به استقامت یا فقط به تسلیم و رضا مربوط نمی‌شود... آدم مطیع ممکن است صبور باشد، آدم فهیم و بصیر هم ممکن است مقاوم باشد، اما در این قضیه‌ای که ان شاهدش بود نکته دیگری در کار بود. نوعی انعطاف فکر در کار بود، نوعی میل به آرامش، نوعی قدرت جهش

از بدی به نیکی، نوعی توانایی اشتغال به کار که او را از لاک خودش خارج می‌کرد، بله، چنین چیزی در کار بود، که طبیعت در وجودش نهاده بود. این بهترین موهبت خداوند بود. ان دوستش را یکی از آن نمونه‌هایی می‌دید که به یمن عطیه‌ای پربرکت، انگار سرشت‌شان از نوعی است که هر گونه کمبود و نقصی را خنثی یا جبران می‌کند.

خانم اسمیت می‌گفت زمانی داشته به کلی روحیه‌اش را از دست می‌داده. در مقایسه با اولین روزی که به بٲ آمده بود، دیگر خودش را از کارافتاده نمی‌دانسته. آن موقع واقعاً آدم رقت‌انگیزی بود... در جریان سفر سرما خورده بود، هنوز در اقامتگاهش مستقر نشده مجبور شده بود توی رختخواب حبس شود، و مدام هم درد شدیدی داشت. تازه، هیچ دوست و آشنایی نداشت، همه غریبه بودند،... پرستار دائمی لازم داشت، و پولش اصلاً کفاف هیچ نوع خرج اضافه‌ای را نمی‌داد. به هر ترتیبی بود جان سالم به در برده بود، و خب، حالش هم بهتر شده بود. به خودش می‌گفت با آدم‌های مهربانی طرف شده، و همین فکرها به او تسلا می‌داد. آن قدر دنیا دیده بوده که انتظار مهر و محبت ناگهانی و بی‌شائبه از کسی نداشته باشد، اما بیماری‌اش به او ثابت کرده بود که خانم صاحبخانه‌اش آدمی است که نگهش می‌دارد و سوءاستفاده نمی‌کند. از حیث پرستار هم شانس آورده بود، چون خواهر خانم صاحبخانه پرستار حرفه‌ای بود و موقعی که کاری نداشت می‌آمد نزد خواهرش می‌ماند، و تصادفاً موقع ورود او آزاد بود و می‌توانست از او پرستاری کند. خانم اسمیت می‌گفت: «نه تنها به نحو احسن از من پرستاری کرد، بلکه دوست خیلی خوبی هم برایم از کار درآمد... همین که توانستم از دست‌هایم کار بکشم، به من بافندگی یاد داد، که خودش حسابی سرم را گرم کرد. به من یاد داد که این جعبه‌های کوچک را برای نخ رد کردن بسازم، جاسوزنی و جاکارتی، همین‌ها که می‌بینی من مشغول‌شان هستم و باعث شده به درد یکی دوتا از خانواده‌های فقیر این محله هم بخورم و کاری برای آن‌ها بکنم. البته به خاطر شغلش کلی آشنا هم دارد که دست‌شان به دهان‌شان

می‌رسد و وسایلی را که من می‌سازم به آن‌ها می‌فروشد. همیشه هم بموقع از آن‌ها تقاضا می‌کند. می‌دانی، آدمی که تازه از درد و غصه نجات پیدا کرده باشد، یا آدمی که دارد سلامتی‌اش را دوباره به دست می‌آورد، چنین آدمی دلش صاف است. تازه پرستار روک آدم فهیمی است و می‌داند چه موقعی باید موضوع را مطرح کند تا آن‌ها وسایلی را که من ساخته‌ام بخرند. پرستار روک زن زیرک و باهوش و عاقلی است. حرفه‌اش طوری است که ذات آدم‌ها را تشخیص می‌دهد. وجودش گنجینه فهم و ملاحظه است، و در دوستی خیلی خیلی برتر از هزارها آدمی است که فقط «بهترین تعلیم» را دیده‌اند اما چیزی سرشان نمی‌شود که ارزش داشته باشد. شاید فکر کنی من مبالغه می‌کنم، ولی وقتی پرستار روک نیم ساعت برایم وقت می‌گذارد چیزهایی می‌گویند که سرم را گرم می‌کند و خیلی هم به کارم می‌آید، چیزهایی می‌گویند که آدم هم‌نوع خودش را بیشتر می‌شناسد. آدم دوست دارد بشنود چه اتفاق‌هایی می‌افتد، در جریان آخرین بلاهت‌ها و مهملات قرار بگیرد. برای من که بیشتر وقت‌ها تنها هستم، مصاحبت او واقعاً غنیمت است.»

ان که به هیچ وجه نمی‌خواست توی ذوق دوستش بزند گفت: «کاملاً این را می‌فهمم. زن‌هایی که در موقعیت او هستند فرصت‌های خیلی زیاد در اختیار دارند، و اگر باهوش و فهیم باشند می‌ارزد که آدم به صحبت‌شان گوش کند. انواع و اقسام آدم‌ها را می‌بینند! فقط هم بلاهت‌ها را نمی‌بینند، چون گاهی هم آدم‌ها را در شرایطی می‌بینند که بسیار جالب‌تر و تأثیرگذارتر است. در مواردی شاهد نمونه‌هایی هستند از محبت‌ها و علاقه‌های صمیمانه، بی‌شائبه، فارغ از خودخواهی، نمونه‌هایی از قهرمانی، استقامت، شکیبایی، رضایت... کشاکش‌ها و ایثارهایی که مایه شرافت آدمی است. بر بالین بیماران گاهی می‌شود کتاب‌ها نوشت.»

خانم اسمیت، کمی مردد، گفت: «بله، گاهی می‌شود، هرچند که شک دارم این درس‌ها همیشه آن حالت والایی را داشته باشد که تو می‌گویی. این‌جا و آن‌جا ممکن است آدم در مواقع دشوار از خودش طبع والا نشان

بدهد، اما در مجموع، بر بالین بیماران بیشتر ضعف‌ها به چشم می‌آید تا قوت‌ها. آدم بیشتر خودخواهی و ناشکیبایی می‌بیند تا گشاده‌دلی و استقامت. دوستی واقعی در دنیا خیلی کم است! ... و متأسفانه...» صدایش را پایین آورد و با لحن لرزانی ادامه داد: «متأسفانه خیلی‌ها غافل‌اند و جدی فکر نمی‌کنند، مگر موقعی که دیگر دیر شده باشد.»

ان عمق این احساس بدبختی را درک می‌کرد. شوهر دوستش آن مردی نبود که می‌بایست باشد، و زن هم عمدتاً با کسانی زندگی کرده بود که او را به دنیا بدبین کرده بودند، بدبین‌تر از حدی که حق این دنیا بود. اما این احساس در خانم اسمیت گذرا بود. از این حال خارج شد و کمی بعد با لحن متفاوتی ادامه داد:

«فکر نمی‌کنم کاری که فعلاً دوستم، خانم روک، دارد انجام می‌دهد زیاد توجهم را جلب کند یا چیزی به من یاد بدهد... فقط دارد از خانم والیس در مارلبره بیلدینگز پرستاری می‌کند... به نظرم زنی است فقط قشنگ، بی‌فکر، ولخرج، آلامد... دوستم هیچ مطلب گفتنی هم ندارد جز در مورد تور و زر و زیور... ولی به من چه؟ من می‌خواهم از خانم والیس پولم را دریاورم. خیلی پولدار است، و فکر می‌کنم همه این چیزهای گران‌قیمتی را که الآن دستم است از من خواهد خرید.»

قبل از آن‌که در کمدن پلیس از وجود چنین آدمی باخبر بشوند، ان چندین بار به دیدن دوستش رفته بود. بالاخره هم مجبور شد از او حرف بزند... یک روز که سر والتر، الیزابت و خانم کلی از لائورا پلیس برگشتند، دعوتی ناگهانی از لیدی دالریمپل به دست‌شان رسید که حکم می‌کرد همان شب به حضورش برسند، اما ان از قبل قول داده بود نزد دوستش در وستگیت بیلدینگز برود. اصلاً متأسف نبود که به مهمانی لیدی دالریمپل نمی‌رود. ان می‌دانست که لیدی دالریمپل فقط به این علت از آن‌ها دعوت کرده بروند که سرما خورده و مجبور شده در خانه بماند و حالا بدش نمی‌آید با این قوم و خویش‌ها که مشتاق دیدارش هستند به طریقی وقت خودش را پر

کند... ان با رغبت کامل گفت که همراه آنها نمی‌رود... «امشب را به یک هم‌کلاسی قدیمی قول داده‌ام.» با این‌که زیاد به کارهای ان توجه نشان نمی‌دادند، این بار سؤال کردند تا بفهمند این هم‌کلاسی قدیمی کیست. الیزابت حالتی داشت که انگار به او توهین شده، و سر والتر هم اخم کرد.

گفت: «وستگیت بیلدینگز؟ این آدمی که دوشیزه ان الیوت به دیدنش در وستگیت بیلدینگز می‌رود چه کسی است؟ ... آدمی به نام خانم اسمیت. خانم اسمیت بیوه... شوهرش که بوده؟ پنج‌هزار تا آقای اسمیت داریم که همه جا پخش و پلا هستند. خب، چه فضل و کمالاتی دارد؟ پیر است و مریض... واقعاً که دوشیزه ان الیوت عجب ذوق و سلیقه‌ای دارد! هر چیزی که بقیه بدشان می‌آید، معاشرت با آدم‌های سطح پایین، اتاق‌های محقر، هوای کثیف، روابط مضمئزکننده، بله، این‌ها توجیه را جلب می‌کند. ولی خب، به هر حال مجبوری این پیرزن را معطل بگذاری تا فردا. رو به موت که نیست، می‌تواند دعا کند تا فردا زنده بماند. چند سال سن دارد؟ چهل سال؟»

«نخیر، هنوز سی و یک ساله نشده. به هر حال، من نمی‌توانم قول و قرارم را عقب بیندازم، چون امشب تنها شبی است که هم برای او مناسب است هم برای من... فردا می‌رود حمام آب گرم، و ما هم که می‌دانید تا آخر هفته گرفتاریم.»

الیزابت پرسید: «لیدی راسل در مورد این دوستی و آشنایی چه نظری دارد؟»

ان در جواب گفت: «ایرادی نمی‌بیند. برعکس، موافق است. معمولاً هم وقتی به دیدن خانم اسمیت می‌روم مرا تا آن‌جا می‌رساند.»

سر والتر گفت: «لابد وقتی کالسکه‌ای به آن‌جا نزدیک می‌شود همه وستگیت بیلدینگز از تعجب شاخ درمی‌آورند! برای بیوه سر هنری راسل چه افتخاری دارد که نشان خانوادگی اش را آن‌جا به رخ کسی بکشد! البته کالسکه قشنگی است و مسلماً باعث خوشنامی است که یک دوشیزه الیوت سوارش بشود... خانم اسمیت، بیوه، ساکن وستگیت بیلدینگز! یک خانم اسمیت

وسط این همه آدم و این همه اسمیت دیگر، حالا بشود دوست دوشیزه ان الیوت، طوری که تو او را ترجیح بدهی به قوم و خویش خانواده‌ات که از نجیب‌زادگان انگلستان و ایرلند هستند! خانم اسمیت دیگر کیست؟ چه اسمی!»

خانم کلی که تمام این مدت حاضر و ناظر بود بالاخره صلاح را در این دید که از اتاق خارج بشود. ان می‌توانست خیلی حرف‌ها در دفاع از دوستش بزند، و واقعاً هم دلش می‌خواست کمی از او دفاع کند و بگوید دوستش هم مثل آن‌ها حق و حقوق و توقعاتی از او دارد، اما جلو خودش را گرفت و به علت احترامی که به پدرش می‌گذاشت چیزی نگفت. گذاشت به عهده پدرش تا خودش متوجه بشود که خانم اسمیت تنها بیوه‌سی و چندساله‌ی بخت نیست که با بدبختی عمر می‌گذراند و نام خانوادگی پرطمطراقی هم ندارد.

ان به قول و قرار خود عمل کرد، بقیه هم به قول و قرارشان عمل کردند، و البته صبح روز بعد ان فهمید که همه آن‌ها شب خوشی را سپری کرده‌اند... تنها کسی که غایب بود ان بود. سر والتر و الیزابت نه تنها خودشان به خدمت سرکار علیه رسیده بودند، بلکه در عین خوش‌خدمتی مأمور شده بودند بقیه را هم خدمت سرکار علیه ببرند و این زحمت را به جان خریده بودند که هم لیدی راسل را دعوت کنند و هم آقای الیوت را. آقای الیوت عذر خواسته بود و زودتر از معمول از نزد کلنل والیس آمده بود، و لیدی راسل هم تمام قرار و مدارهای آن شب را جابه‌جا کرده بود تا هر طور شده خدمت سرکار علیه برسد. ان کل ماجرای را که در چنین شبی گذشت از لیدی راسل شنید. از نظر ان، مهم‌ترین واقعه گفت‌وگوی مفصل لیدی راسل با آقای الیوت بود و دلش می‌خواست می‌بود و حرف‌های این دو نفر را می‌شنید. واقعاً افسوس خورد، اما در عین حال خوشحال بود و احساس غرور می‌کرد که در آن‌جا حضور نداشته... عیادت‌های محبت‌آمیز و مهربانانه‌اش از هم‌کلاسی قدیمی بیمار و درمانده ظاهراً خیلی باعث خشنودی آقای الیوت شده بود. آقای الیوت ان را زن فوق‌العاده‌ای خوانده بود. گفته بود که منش و رفتار و افکار او

باید سرمشق همه زنان باشد. در وصف شایستگی های ان حرف هایی زده بود که خود لیدی راسل می توانسته بزند. ان موقعی که این اوصاف را از زبان لیدی راسل می شنید، موقعی که می دید مرد عاقل و فهیمی مثل آقای الیوت این همه برایش احترام قائل است، بله، بی اختیار دچار احساسات مطبوعی می شد که لیدی راسل هم می خواست به آن بدمد.

لیدی راسل درباره آقای الیوت دیگر به نظر قطعی رسیده بود. معتقد شده بود که آقای الیوت می خواهد در فرصت مناسبی دل ان را به دست بیاورد، و البته لیاقت این کار را هم دارد. لیدی راسل داشت حساب می کرد چند هفته مانده تا بقیه مشغله های فوت همسر به پایان برسد، تا بعد از آن آقای الیوت آزادتر بشود و علنی تر برای جلب محبت ان عمل کند. لیدی راسل وقتی با ان صحبت می کرد حتی نصف اطمینانی را که داشت بروز نمی داد. فقط گاهی دل به دریا می زد و درباره آینده به اشاره و کنایه اکتفا نمی کرد. از دل بستگی احتمالی آقای الیوت می گفت و مطلوب بودن چنین وصلتی، مطمئن از واقعی بودن این دل بستگی و جواب مساعد. ان این حرف ها را می شنید اما شور و هیجانی از خود نشان نمی داد. فقط لبخند می زد، قرمز می شد، و آرام سرش را به چپ و راست تکان می داد.

لیدی راسل می گفت: «تو خودت می دانی که من دلال خوبی برای جفت و جور کردن ازدواج نیستم، بس که می دانم امور آدمیزاد حساب و کتاب درستی ندارد. فقط منظورم این بود که اگر یک وقتی آقای الیوت از تو خواستگاری کرد و اگر تو هم خواستی جواب مثبت بدهی، آن وقت امکانش خیلی زیاد است که با هم خوشبخت بشوید. همه این ازدواج را مناسب می دانند... اما من از مناسب هم بالاتر می دانم. فکر می کنم ازدواج بسیار سعادت مندانه ای خواهد بود.»

ان گفت: «آقای الیوت مرد بسیار مطبوعی است و من از خیلی جهت ها او را آدم ممتازی می دانم. ولی ما به درد یکدیگر نمی خوریم.»

لیدی راسل موضوع را عوض کرد. فقط در جواب گفت: «باید بگویم که

دلم می خواهد تو بانوی آینده کلینچ باشی، لیدی الیوت بعدی... دلم می خواهد بینم که تو جای مادر عزیزت را می گیری و همه حق و حقوق او به تو می رسد، همه محبوبیتش، همه محاسنش، و این بالاترین آرزوی من است... و جنات و سکانات عین مادرت است. دلم می خواهد تو را همان جور تصور کنم که مادرت بود، از لحاظ موقعیت، اسم و رسم، جا و مکان،... همان جایی ریاست و بذل و بخشش کنی که مادرت می کرد، و از نظر ارزش و احترام از او هم بالاتر باشی! ان، عزیزم، در این سن و سالی که من دارم، هیچ چیز این قدر خوشحالم نمی کند!»

ان مجبور شد رویش را برگرداند، بلند بشود، به طرف میزی در انتهای اتاق برود و به آن تکیه بدهد و وانمود کند که دارد کاری می کند، اما عملاً داشت سعی می کرد جلو احساساتی را بگیرد که با این صحبت ها به او هجوم برده بود. چند لحظه افکار و احساساتش افسون شده بود. این فکر که بشود همان آدمی که مادرش بود، عنوان باارزش «لیدی الیوت» را اعاده کند، به کلینچ برگردد، بار دیگر آن جا را خانه خودش بداند، برای همیشه خانه خودش بداند، بله، این فکر چنان افسونی داشت که ان نمی توانست آن موقع در برابرش مقاومت کند. لیدی راسل دیگر حرفی نزد و کار دنیا را به دنیا سپرد، با این تصور که چه خوب می شد آقای الیوت همان موقع با ادب و نزاکت تمام حرف دلش را می زد!... خلاصه چیزی را تصور می کرد که ان باور نداشت. اصلاً همین فکر که آقای الیوت بهتر است حرف دلش را بزند، ان را دوباره سر عقل آورد و احساساتش را مهار کرد. افسون کلینچ و «لیدی الیوت» رنگ باخت. ان نمی توانست به او جواب مثبت بدهد. نه تنها احساساتش هنوز در طلسم یک مرد بود و به هیچ مرد دیگری نمی توانست دل ببندد، بلکه خوب که فکر می کرد احتمال چنین قضیه ای را هم در مورد آقای الیوت خیلی بعید می دید.

یک ماه می شد که با هم آشنا شده بودند، اما ان مطمئن نبود که او را خوب می شناسد. البته واضح بود که آقای الیوت مرد عاقل و فهیمی است. مرد

مطبوعی هم بود... خوب حرف می زد، درست نظر می داد، خوب و بد را تشخیص می داد، به اصول اخلاقی پایبند بود... همه این ها روشن بود. مسلماً می دانست چه کاری درست است، و آن هیچ گونه خدشه و نقطه ضعف اخلاقی در او نمی دید. با این حال، آن نمی توانست رفتار او را خوب حلاجی کند. آن حتی اگر به رفتار فعلی اش ایراد نمی گرفت، باز به گذشته ها اطمینان نداشت. گه گاه که اسم دوستان و آشنایان سابقش از دهانش در می رفت یا به کارها و مشغله های سابقش اشاره گذاری می کرد، شبهه هایی در ذهن آن برمی انگیزت و آن فکر می کرد شاید او در گذشته آدمی به این خوبی نبوده. آن می فهمید که او عادت های بدی داشته، یکشنبه ها مدام در رفت و آمد بوده، در برهه ای از زندگی (احتمالاً نه برهه ای کوتاه) به مسائل جدی و مهم زیاد پایبند نبوده، و... خلاصه، با این که حالا شاید افکارش عوض شده باشد، از کجا می شود به احساسات حقیقی مرد زیرک و محتاطی مطمئن بود که حالا به پختگی رسیده و تازه دارد قدر شخصیت بی غل و غش را می داند؟ اصلاً از کجا می شود فهمید که ذهنش واقعاً اصلاح شده؟

آقای الیوت منطقی بود، محتاط، بانزاکت... اما روراست و صریح نبود. از عیب یا حسن دیگران به هیجان نمی افتاد، نه آزرده می شد نه خوشحال. از نظر آن، این خودش نوعی نقص بود. تصورات اولیه آن قوی بود و پاک نمی شد. آن آدم های بی شیشه پیله، گشاده دل و شور و حال دار را خیلی ترجیح می داد. هنوز گرما و شور و شوق مسحورش می کرد. آن احساس می کرد که روی صداقت آدم هایی که گاهی بی محابا به نظر می رسند یا بی محابا چیزی می گویند بیشتر می شود حساب کرد تا آدم هایی که همیشه حضور ذهن دارند و چیزی از زیر زبان شان در نمی رود.

آقای الیوت مقبول همه بود. خلق و خوی آدم ها در خانه سر الیوت با هم فرق داشت، اما آقای الیوت باب طبع همه بود. زیادی مدارا می کرد... زیادی با همه کنار می آمد. مثلاً در مورد خانم کلی نسبتاً صریح با آن صحبت کرده بود، ظاهراً خوب می فهمید خانم کلی به دنبال چه چیزی است، و او را

کوچک می‌شمرد. با این حال، همین خانم کلی هم او را آدم مطبوعی می‌دانست.

لیدی راسل یا بیشتر از دوست جوانش می‌فهمید یا کمتر، چون هیچ نکته‌ای نمی‌دید که اعتمادش را سلب کند. اصلاً فکر می‌کرد مرد درست حسابی یعنی همین آقای الیوت. هیچ چیز هم به قدر این خوشحالش نمی‌کرد که تا پاییز، هر طور شده، آقای الیوت در کلیسای کلینچ دست‌ان محبوب را توی دست خودش بگیرد.

فصل ۶

اول فوریه بود. ان یک ماه می شد که به بٹ آمده بود و خیلی منتظر بود اخباری از اپرکراس و لایم به دستش برسد. دلش می خواست غیر از مطالبی که مری در نامه هایش می نوشت خبرهای دیگری هم دستگیرش بشود. تازه، از آخرین دفعه ای که مری نامه نوشته بود سه هفته می گذشت. فقط می دانست که هنریتا به منزلش برگشته، و لوئیزا هم با این که خیلی سریع حالش بهتر می شده هنوز در لایم است. یک شب که خیلی داشت به آنها فکر می کرد، نامه ای مفصل تر از همیشه از مری به دستش رسید که در کمال حیرت و خوشحالی با سلام و احوال پرسی آدمیرال و خانم کرافت همراه بود.

لابد کرافت ها در بٹ بودند! برای ان جالب بود. کرافت ها کسانی بودند که ان خود به خود دلش به آنها می رفت.

سر والتر با تعجب گفت: «چه؟ کرافت ها آمده اند به بٹ؟ همین کرافت ها که کلینچ را اجاره کرده اند؟ برای تو چه آورده اند؟»
«نامه ای از اپرکراس کاتیج، پدر.»

«اوِه! این نامه ها چه بهانه های خوبی برای آمدن آدم ها هستند. جای مقدمات فتح باب را می گیرند. البته من به هر حال لازم بود آدمیرال کرافت را

بینم. می دانم که مستأجرم بالاخره حق و حقوقی دارد.»
 ان دیگر نمی توانست بشنود. حتی نمی توانست بگوید چه طور طفلی
 آدمیرال زود غیب شده بود. نامه حواس ان را پرت کرده بود. چند روز پیش از
 آن نوشته شده بود.

اول فوریه، ...

ان عزیز،

برای سکوت عذر و بهانه نمی آورم، چون می دانم آدمها در جایی مثل بٹ
 زیاد به نامه اهمیت نمی دهند. لابد به تو آن قدر خوش می گذرد که به فکر
 اپرکراس نمی افتی، و تازه، همان طور که خودت می دانی، در اپرکراس خبری
 نیست که آدم بخواهد درباره اش نامه بنویسد. کریسمس خیلی
 سوت و کوری داشتیم. تمام مدت تعطیلات، آقا و خانم مازگروو حتی یک
 شب هم مهمانی شام ندادند. هیتراها را هم که من داخل آدم نمی دانم.
 به هر حال، تعطیلات بالاخره تمام شده. فکر نمی کنم بچه ها هیچ وقت
 این قدر تعطیلی داشته اند. من که در بچگی این قدر تعطیلی نداشتم. دیروز
 منزل خلوت شد و همه رفتند جز هارویل کوچولوها، ولی لابد تعجب
 می کنی که این مدت اصلاً به خانه خودشان نرفته بودند. خانم هارویل باید
 آدم عجیبی باشد که این همه مدت از بچه هایش دور می ماند. من که سر
 در نمی آورم. به نظر من اصلاً بچه های خوبی نیستند، ولی خانم مازگروو
 انگار آنها را خیلی دوست دارد، لاقل به اندازه نوه های خودش. نمی دانی
 چه هوای افتضاحی بود! لابد در بٹ با آن پیاده روهای تر و تمیزش متوجه
 نمی شویدی چه هوای مزخرفی بوده، ولی این جا در روستا گرفتاری به بار
 می آورد. از هفته دوم ژانویه به بعد هیچ آدمیزادی به دیدنم نیامده، بجز چارلز
 هیترا که زیاد به ما سر می زند، زیادتر از حدی که لازم است. بین خودمان
 باشد، من فکر می کنم حیف شد هنریتا هم مثل لوئیزا زیاد در بٹ نماند.
 لاقل چارلز هیترا کمتر چشمش به او می افتاد. امروز کالسکه راه افتاده رفته تا

لوئیزا و هارویل‌ها را فردا بیاورد این‌جا. اما تا یک روز بعد از آمدنش ما را دعوت نمی‌کنند که غذا را با هم صرف کنیم، بس که خانم مازگروو نگران است لوئیزا در سفر خسته بشود، که البته بعید است، چون خیلی از او مراقبت خواهند کرد. تازه، برای من راحت‌تر این بود که فردا آن‌جا غذا بخورم. خوشحالم که آقای الیوت را مرد مطبوعی تشخیص داده‌ای. کاش من هم با او آشنا می‌شدم. این هم از شانس من، چون هر وقت اتفاق خوبی می‌افتد من نیستم. همیشه آخرین نفر خانواده هستم که باخبر می‌شوم. خانم کلی چند وقت است پیش الیزابت مانده؟ عجیب است! هیچ وقت نمی‌خواهد برود؟ ولی حتی اگر جا را باز می‌کرد و می‌رفت، شاید باز هم ما دعوت نمی‌شدیم. به من بگو نظرت چیست. من که انتظار ندارم بچه‌هایم دعوت شوند، خودت می‌دانی. می‌توانم بگذارم‌شان در گریته‌اس، برای یک ماه یا شش هفته. همین الان خبردار شدم که کرافت‌ها دارند می‌روند بث. به نظرشان رسیده که آدمیرال نفرس گرفته. چارلز خیلی تصادفی این را شنید. خودشان آن قدر نزاکت نداشتند که به من اطلاع بدهند یا لااقل تعارف کنند که اگر چیزی دارم بدهم با خودشان ببرند. فکر نمی‌کنم همسایه‌های خوبی از کار دربیایند. از آن‌ها بی‌خبریم، و این واقعاً نمونه‌ای است از بی‌توجهی کامل آن‌ها. چارلز هم مثل من دوستت دارد و خیلی سلام می‌رساند. دوستدارت، مری م...

متأسفانه باید بگویم که اصلاً حالم خوش نیست. جمیما همین الان به من گفت که قصاب ما می‌گوید گلودرد شایع شده. حتماً من هم گلودرد می‌گیرم. گلودردهای من هم که تو می‌دانی همیشه بدتر از بقیه گلودردهاست.

این پایان قسمت اول بود، که بعداً توی پاکتی گذاشته شده بود که تقریباً همین قدر دیگر مطلب داشت.

پاکت نامه‌ام را نبستم، چون فکر کردم شاید بتوانم برایت بنویسم که لوئیزا

سفرش را چه طور طی کرده، و حالا خیلی خوشحالم که پاکت نامه را نبسته بودم، چون خیلی حرف‌ها دارم که برایت بنویسم. اول این را بگویم که دیروز خانم کرافت برایم پیغام فرستاد که اگر چیزی برایت دارم به او بدهم تا برساند. البته پیغام محبت‌آمیز و دوستانه‌ای بود خطاب به من، همان‌طور که باید باشد. به خاطر همین، می‌توانم نامه‌ام را هر قدر که دلم می‌خواهد مفصل بنویسم. آدمیرال زیاد ناخوش به نظر نمی‌رسد، و من صمیمانه امیدوارم بث حالتش را بهتر کند، همان‌طور که خودش می‌خواهد. واقعاً خوشحال می‌شوم که دوباره برگردند. در عالم همسایگی وجود چنین خانواده‌ی دلپذیری غنیمت است. اما از لوئیزا... باید خبری به تو بدهم که کم باعث تعجبت نمی‌شود. او و هارویل‌ها روز سه‌شنبه صبح و سالم رسیدند این‌جا، و شب ما رفتیم احوال‌پرسی، اما با کمال تعجب دیدیم کاپیتان بنویک همراهشان نیامده. آخر، او هم با هارویل‌ها دعوت شده بود. فکر می‌کنی علت قضیه چه بود؟ کم و بیش عاشق لوئیزا شده، و نخواسته تا جوابی از آقای مازگروو نگرفته بی‌گدار به آب بزند و بیاید اپرکراس. همه‌ی قرار و مدارها بین کاپیتان بنویک و لوئیزا قبل از آمدن لوئیزا گذاشته شده، و کاپیتان بنویک نامه‌ای به پدر لوئیزا نوشته و سپرده به کاپیتان هارویل تا بدهد به آقای مازگروو. راستش را بگو، تعجب نکردی؟ اگر بویی برده بودی من حسابی تعجب می‌کردم، چون خود من اصلاً بو نبرده بودم. خانم مازگروو خیلی متین اعتراض دارد که چرا هیچ چیز از موضوع نمی‌دانسته. با این حال، ماها همه خوشحالیم. با این‌که حقش نبوده زن کاپیتان و نتورث بشود، باز کاپیتان بنویک خیلی سرترا از چارلز هیتراست. آقای مازگروو نوشته که موافق است و ما امروز منتظر رسیدن کاپیتان بنویک هستیم. خانم هارویل می‌گوید شوهرش به خاطر خواهر بیچاره‌اش خیلی احساساتی شده و به فکر فرو رفته، اما باز هم لوئیزا کاملاً مورد علاقه‌ی هر دو نفرشان است. اصلاً من و خانم هارویل کاملاً هم عقیده‌ایم که چون از لوئیزا پرستاری کرده‌ایم حالا بیشتر از سابق دوستش داریم. چارلز در فکر است که کاپیتان و نتورث چه

می‌گوید. ولی تو یادت است که من هیچ وقت خیال نمی‌کردم کاپیتان و نتورث به لوئیزا علاقه‌مند شده. هیچ نشانه و علامتی از چنین علاقه‌ای نمی‌دیدم. ببین، این هم عاقبت کار کاپیتان بنویکی که به نظر می‌رسید از تو خوشش می‌آمده. من هیچ وقت نمی‌فهمیدم چه طور چنین فکری به ذهن چارلز خطور می‌کرده. امیدوارم حالا دیگر عاقل‌تر بشود. مسلماً ازدواج معرکه‌ای برای لوئیزا مازگروو نیست، اما هزار بار بهتر از وصلت با هیترهاست.

مری اصلاً نمی‌بایست نگران باشد که خواهرش حتی سر سوزنی بو برده یا آماده شنیدن چنین خبری بوده باشد. ان در عمرش این قدر متعجب نشده بود. کاپیتان بنویک و لوئیزا مازگروو! آن قدر عجیب بود که نمی‌شد باور کرد. ان خیلی سعی کرد توی اتاق بماند، ظاهر خونسرد بگیرد و به سؤال‌های معمول چنین لحظه‌هایی جواب بدهد. خوشبختانه، زیاد او را سؤال پیچ نکردند. سر والتر می‌خواست بداند که کرافت‌ها با کالسکه چهاراسبه آمده‌اند یا نه، و آیا در محله مناسبی مستقر شده‌اند که او و دوشیزه الیوت کسر شأن‌شان نباشد به دیدن‌شان بروند یا نه. غیر از این‌ها، زیاد کنجکاوی نکردند.

الیزابت گفت: «مری چه طور است؟» و بدون این‌که منتظر جواب بماند ادامه داد: «خدایا، کرافت‌ها برای چه آمده‌اند بث؟»

«به خاطر آدمیرال آمده‌اند. می‌گویند نفرس دارد.»

سر والتر گفت: «نفرس یعنی از کارافتادگی! طفلکی پیرمرد!»

الیزابت پرسید: «این جا دوست و آشنا دارند؟»

«نمی‌دانم. ولی به نظرم بعید است که آدمی مثل آدمیرال کرافت، در این سن و سال، آن هم با شغلی که داشته، در جاهایی مثل بث کم دوست و آشنا داشته باشد.»

سر والتر خیلی خونسرد گفت: «به نظر من، آدمیرال کرافت را این جا به

عنوان مستأجر کلینچ‌هاال بهتر می‌شناسند. الیزابت، به نظر تو صلاح است پای
آدمیرال و زنش را به لائورا پلیس باز کنیم؟»

«اوه، نه! من می‌گویم نه. با این موقعیتی که ما پیش لیدی دالریمپل داریم،
پیش این قوم و خویش، باید خیلی مواظب باشیم مبادا با دوست و آشناهایی
ناراحتش کنیم که نپسندد. اگر قوم و خویش نبودیم، زیاد اهمیت نداشت. ولی
خب، قوم و خویشیم، و لیدی دالریمپل روی تک‌تک عقاید ما حساب می‌کند.
بهتر است کرافت‌ها را بگذاریم به حال خودشان تا با امثال خودشان معاشرت
کنند. کلی آدم عجیب و غریب این حوالی پرسه می‌زنند که شنیده‌ام ملوان
هستند. کرافت‌ها با آن‌ها باید معاشرت کنند!»

این‌ها بود حد و حدود علاقه‌سر والتر و الیزابت به آن نامه. خانم کلی هم
حال خانم چارلز مازگروو و پسر بچه‌های نازش را پرسید و سهمش را از لحاظ
ادب و آداب ادا کرد، و آن خلاص شد.

به اتاقش که رفت، سعی کرد از ماجرا سر در بیاورد. بله، چارلز حق دارد
فکر کند کاپیتان و نتورث چه خواهد گفت! شاید میدان را خالی کرده، از لوئیزا
چشم پوشیده، فهمیده که لوئیزا را دوست ندارد. ان در افکارش حتی تصور
خیانت یا سبکسری نمی‌گنجید، یا هر چیز دیگری که بوی سوءاستفاده از
دوستی را بدهد. باورش نمی‌شد که آن صمیمیت پایمال شده باشد.

کاپیتان بنویک و لوئیزا مازگروو! لوئیزا مازگروو شوخ و شاد و بذله‌گو با
کاپیتان بنویک محزون و فکور و با احساس و کتابخوان! هر کدام طوری‌اند که
با دیگری جور در نمی‌آید. این همه تفاوت فکر! چه جاذبه‌ای در کار بود؟
جواب این سؤال زود پیدا شد. اوضاع و احوال آن‌ها را به هم رسانده بود.
چند هفته پیش یکدیگر بودند. در جمع خانوادگی واحدی زندگی کرده
بودند. بعد از رفتن هنریتا لابد این دو نفر مدام دل‌شان به یکدیگر خوش بود،
و لوئیزا که داشت حالش بهتر می‌شد لابد به توجه و محبت نیاز داشت و
کاپیتان بنویک هم این توجه و محبت را از او دریغ نکرده بود. این نکته‌ای بود
که ان قبلاً هم به فکرش خطور کرده بود، اما به جای آن‌که به همین نتیجه‌ای

برسد که مری به آن رسیده بود، فقط این تصور در ذهنش تقویت شده بود که کاپیتان بنویک دارد مهر و محبتی به خود او پیدا می‌کند. البته ان نمی‌خواست آن‌طور که مری تصور می‌کرد از این قضیه نمدی برای خودش بردارد. فکر می‌کرد هر زن جوان نسبتاً جذابی که به حرف‌های کاپیتان بنویک گوش بسپارد و با او همدلی نشان بدهد به هر حال همین تعریف و تمجیدها را از او می‌شنود. کاپیتان بنویک قلبی داشت سرشار از احساسات. باید کسی را دوست داشته باشد.

دلیلی نمی‌دید آن‌ها خوشبخت نشوند. اول از همه، لوئیزا کشش و علاقه فراوانی به دریا و دریانوردی داشت، و کمی که می‌گذشت هر دو شبیه هم می‌شدند. کاپیتان بنویک شور و نشاط خود را باز می‌یافت، و لوئیزا هم طرفدار سر والترا اسکات و لرد بایرن می‌شد. اصلاً شاید شعرهای این دو شاعر را همین الان هم یاد گرفته باشد. احتمالاً به خاطر شعر بوده که عاشق یکدیگر شده‌اند. تصورش جالب بود که لوئیزا مازگروو شده باشد آدمی اهل ذوق ادبی و افکار احساساتی، اما ان مطمئن بود که این اتفاق افتاده است. آن روز که در لایم گذشت، سقوط از کاب، شاید برای تمام عمر اثرش را بر جسم و اعصاب و جسارت و شخصیتش گذاشته باشد، همان‌طور که اثرش را بر سرنوشتش گذاشته بود.

نتیجه همه این‌ها این بود که اگر زنی از همه محاسن کاپیتان و نتورث خبر داشته باشد اما مرد دیگری را ترجیح بدهد، چیزی در این دلدادگی وجود ندارد که آدم را زیاد متحیر کند. اگر کاپیتان و نتورث در این قضیه یک دوست خوب را از دست نمی‌داد، مسلماً جای افسوس نبود. نه، تپش دل ان و قرمز شدن گونه‌هایش از افسوس و تأسف نبود، از این بود که فکر می‌کرد کاپیتان و نتورث آزاد و رهاست. احساس‌هایی در دلش می‌جوشید که خجالت می‌کشید از آن‌ها سر دریاورد. احساس شعف بود، شعف بی‌معنی!

دلش می‌خواست کرافت‌ها را ببیند، اما وقتی آن‌ها را دید فهمید که هنوز اخبار به گوش‌شان نرسیده. آن‌ها هم با نزاکت تمام آمدند و باز دیدشان را پس

دادند. اسم لوئیزا مازگروو برده شد، اسم کاپیتان بنویک هم به میان آمد، اما حتی لبخند نصفه نیمه‌ای هم نزدند.

کرافت‌ها در اقامتگاهی در گی استریت ساکن شده بودند، که این کاملاً باب میل سر والتر بود. سر والتر اصلاً از این آشنایی و مراوده شرمنده نبود، و حتی آن قدر که سر والتر دربارهٔ آدمیرال حرف می‌زد و فکر می‌کرد، آدمیرال دربارهٔ سر والتر نمی‌زد و نمی‌کرد.

کرافت‌ها تا دل‌شان می‌خواست در بٹ دوست و آشنا داشتند، و معاشرت با الیوت‌ها برای‌شان فقط جنبهٔ رسمی و تشریفاتی داشت و بعید بود کیف و لذتی داشته باشد. این عادت روستا را هم با خودشان آورده بودند که تقریباً همیشه با هم بودند. آدمیرال دستور داشت پیاده‌روی کند تا باز نقرس به سراغش نیاید، و خانم کرافت هم که در همهٔ کارهای شوهرش شرکت می‌کرد حاضر بود تا آخر عمرش با شوهرش پیاده‌روی کند تا حال او بهتر بشود. ان هر جا که می‌رفت آن‌ها را می‌دید. لیدی راسل تقریباً هر روز ان را سوار کالسکه‌اش می‌کرد، و ان هم هر روز به یاد آن‌ها می‌افتاد و حتماً هم آن‌ها را می‌دید. ان چون از احساس آن‌ها باخبر بود، همراهی‌شان را نمونهٔ اعلای خوشبختی می‌دانست. همیشه، تا جایی که می‌شد، نگاه‌شان می‌کرد. با لذت تصور می‌کرد که از چه چیزی دارند با هم حرف می‌زنند. فارغ‌بال قدم می‌زدند. ان خوشش می‌آمد که آدمیرال وقتی به یک دوست قدیمی برمی‌خورد صمیمانه با او دست می‌داد. گاهی که یک جمع چند نفرهٔ نیروی دریایی شکل می‌گرفت با شوق و ذوق حرف می‌زدند و خانم کرافت هم مثل تک‌تک افسرهای دور و برش مطلع و وارد نشان می‌داد. ان از دیدن این چیزها لذت می‌برد.

ان آن قدر اوقاتش را با لیدی راسل می‌گذراند که کمتر فرصت پیش می‌آمد تنهایی برود قدم بزند. اما یک هفته یا ده روز بعد از ورود کرافت‌ها، یک روز که در محلهٔ پایین شهر از لیدی راسل جدا شد، یعنی از کالسکهٔ لیدی راسل پیاده شد، فرصت خوبی برایش پیش آمد تا تنهایی به کمدن پلیس برگردد. از

میلسوم استریت که بالا می آمد، با خوشحالی برخورد به آدمیرال که کنار ویرین یک فروشگاه کتاب و نشریه ایستاده بود، دست هایش را پشتش گرفته بود و داشت با دقت به بعضی از کتاب ها و نشریه ها نگاه می کرد. ان نه تنها نمی توانست رد بشود بی آن که آدمیرال او را ببیند، بلکه می بایست با دستش او را کنار بزند و معذرت خواهی کند تا بتواند عبور کند، و خب، چشم آدمیرال به او می افتاد. اما آدمیرال همین که سرش را برگرداند و ان را شناخت، یا همان صراحت و خوش اخلاقی همیشگی اش گفت: «آهان! شما یید؟ متشکرم، متشکرم. الحق که با من دوستانه رفتار کرده اید. می بینید که، این جا ایستاده ام خیره شده ام به آن تصویر. هر وقت از این جا می گذرم خودبه خود پایم سست می شود و می ایستم. ولی این دیگر چیست؟ مثلاً قایق است. خوب نگاهش کنید. چنین چیزی تا حالا دیده بودید؟ این نقاش های خبره شما عجب آدم های عجیب و غریبی هستند! فکر می کنند آدم ها عقل ندارند و سوار یک چنین گوش ماهی کهنه از ریخت افتاده ای می شوند و زندگی شان را به خطر می اندازند؟ تازه، دو تا آقای متشخص هم با کلی فیس و افاده آن جا با خیال راحت ایستاده اند و به صخره ها و کوه های دور و برشان نگاه می کنند، انگار نه انگار که قایق شان دارد برمی گردد، چون مسلم است که قایق شان برمی گردد. نمی دانم این قایق را کجا ساخته اند!» قاه قاه خندید و ادامه داد: «من که توی حوضچه اسب هم حاضر نیستم سوار چنین قایقی بشوم. خب...» سرش را برگرداند و اضافه کرد: «خب، حالا به کدام طرف داشتید می رفتید؟ شما را برسانم؟ همراهتان بیایم؟ کاری از من برای شما برمی آید؟»

«نه، متشکرم، مگر این که افتخار بدهید تا جایی که مسیرمان یکی است همراه من بیایید. من دارم می روم خانه.»

«بله، با کمال میل، دورتر هم باشد می آیم. بله، بله، با هم قدمی می زنیم، توی راه یک مطلبی را هم می خواهیم به شما بگویم. بفرمایید، بازویم را بگیرید. بله، خوب شد. اگر یک خانمی بازویم را نگرفته باشد، احساس

راحتی نمی‌کنم. پناه بر خدا! عجب قایقی!« موقعی که خواستند راه بیفتند، نگاه آخر را هم به آن قایق انداخت.

ان گفت: «آقا، گفتید مطلبی را می‌خواهید به من بگویید؟»

«بله. الان می‌گویم. نگاه کنید، یکی از دوستانم دارد می‌آید، کاپیتان بریگدن. البته فقط می‌گویم 'حال شما چه طور است؟' و رد می‌شویم. نمی‌ایستم. 'حال شما چه طور است؟' بریگدن اگر کسی جز زنم را با من ببیند تعجب می‌کند. طفلکی زنم پایش را بسته. پاشنه پایش تاول زده، اندازه سکه سه شیلینگی. اگر به آن طرف خیابان نگاه کنید، آدمیرال برنند را می‌بینید که دارد با برادرش می‌آید پایین. آدم‌های جالبی نیستند، هر دو نفرشان. خوب شد توی این پیاده‌رو نیستند. سوفی چشم دیدن‌شان را ندارد. یک‌بار برایم حقه ناجوری سوار کردند... چند تا از بهترین افرادم را از دستم درآوردند. کل این قصه را یک وقت برای‌تان تعریف می‌کنم. ببینید، سر ارچیبالد درو دارد می‌آید، با نوه‌اش. نگاه کنید، ما را دیده. با دستش برای شما بوسه می‌فرستد. شما را جای زنم گرفته. آه! برای این استاد فن، جنگ زود تمام شد. طفلکی سر ارچیبالد پیر! راستی دوشیزه الیوت، از بٹ خوش‌تان می‌آید؟ به ما که خیلی می‌سازد. همیشه چند تا دوست و آشنای قدیمی مان را می‌بینیم. خیابان‌ها هر روز پر از دوست و آشناست. همیشه می‌توانیم کلی با هم گپ بزنیم. وقتی از آن‌ها جدا می‌شویم و می‌رویم منزل و روی صندلی‌های مان می‌نشینیم، باز همه چیز خلوت و ساکت می‌شود، انگار در کلینچ باشیم، بسله، یا حتی نورث یارموث و دیل که قبلاً بودیم. راستش اصلاً از اقامتگاه مان در این جا بدمان نمی‌آید، چون یاد اقامتگاهی می‌افتیم که اوایل در نورث یارموث داشتیم. این جا هم توی یکی از پستوها باد درست عین آن جا می‌پیچد.»

کمی که جلوتر رفتند، ان باز دل به دریا زد و پرسید آدمیرال چه مطلبی را می‌خواسته به او بگوید. امیدوار بود وقتی میلسوم استریت را پشت سر گذاشتند کنجکاوی‌اش ارضا بشود. اما مجبور بود باز هم صبر کند، چون

آدمیرال تصمیم گرفته بود تا به محدوده وسیع تر و آرام تر بلمونت نرسیده‌اند مطلب را نگوید، و آن چون خانم کرافت نبود می‌بایست بگذارد آدمیرال هر طور دلش می‌خواهد عمل کند. همین که تا حدودی سربالایی بلمونت را طی کردند، آدمیرال شروع کرد به گفتن:

«بسیار خوب، حالا مطلبی می‌شنوید که باعث تعجب‌تان می‌شود. ولی اول باید اسم آن خانم جوان را به من بگویید که درباره‌اش می‌خواهم حرف بزنم. خانم جوانی که شما او را می‌شناسید و همه ما هم حسابی نگران‌ش بودیم. همان دوشیزه مازگروو که این اتفاق‌ها برایش افتاده. اسم کوچک‌شان... همیشه اسم کوچک‌شان را فراموش می‌کنم.»

آن خجالت می‌کشید که زود بروز بدهد از همه چیز خبر دارد، اما خب، وضعی پیش آمده بود که می‌توانست با خیال راحت اسم «لوئیزا» را ببرد.

«آهان، بله، دوشیزه لوئیزا مازگروو، بله، اسم‌شان همین است. کاش خانم‌های جوان این قدر اسم‌های جور و اجور نداشتند. اگر همه‌شان اسم‌شان سوفی بود، یا چیزی در همین مایه‌ها، هیچ وقت فراموش نمی‌کردم. خب، این دوشیزه لوئیزا، می‌دانید که، ما همه فکر می‌کردیم زن فردریک می‌شود. فردریک هفته‌های متمادی به او توجه نشان می‌داده. فقط تعجب‌مان از این بود که منتظر چه هستند، تا آن قضیه لایم پیش آمد. تازه، آن موقع هم معلوم بود که فقط باید صبر کنند تا مجموعه این دوشیزه لوئیزا خوب بشود. اما راستش آن موقع هم رفتارشان کمی عجیب و غریب بود. فردریک به جای این که در لایم بماند، رفت به پلیموث، بعد هم رفت دیدن ادوارد. وقتی ما از ماینهد برگشتیم، رفته بود پیش ادوارد، و تا حالا هم مانده آن‌جا. از نوامبر به این طرف اصلاً او را ندیده‌ایم. حتی سوفی سردر نمی‌آورد. اما حالا قضیه چرخیده به طرف یک چیزهای خیلی عجیب. این خانم جوان، همین دوشیزه مازگروو، به جای این که زن فردریک بشود قرار است زن جیمز بنویک بشود. شما که جیمز بنویک را می‌شناسید.»

«تا حدودی. با کاپیتان بنویک کمی آشنایی دارم.»

«خب، می خواهد زن او بشود. اصلاً به احتمال زیاد تا حالا زنش شده، چون به نظرم دلیلی ندارد معطل کنند.»

ان گفت: «به نظر من، کاپیتان بنویک جوان بسیار دلنشینی است و می دانم که شخصیت ممتازی دارد.»

«اوه! بله، بله، در جیمز بنویک عیب و ایرادی نمی شود پیدا کرد. البته یک فرمانده ساده است، همین تابستان گذشته فرمانده شده، و الآن هم روزگار مناسب پیشرفت نیست، ولی غیر از این هیچ کم و کسری ندارد. آدم خوبی است. من می دانم که آدم خوش قلبی است. افسر باغیرت و پرجنب و جوشی هم هست، بیش از آن که شما شاید تصور کنید، چون می دانید که، از رفتارش نمی شود این را فهمید.»

«اشتباه می کنید آقا. من هیچ وقت از رفتار کاپیتان بنویک این طور استنباط نکرده ام که آدم بی روحیه ای باشد. رفتارش خیلی به دل می نشیند و مطمئنم که برای همه دلنشین است.»

«خب، بله، نظر خانم ها صائب تر است. ولی جیمز بنویک از نظر من کمی زیادی آرام است. البته به احتمال زیاد ما تعصب داریم، ولی من و سوفی معتقدیم رفتار و منش فردریک بهتر از اوست. فردریک خصوصیتی دارد که ما بیشتر می پسندیم.»

ان ماند که چه بگوید. فقط خواسته بود با این عقیده رایج مخالفت کند که روحیه قوی و ملایمت رفتار مانعة الجمع نیستند. اصلاً نخواسته بود بگوید که رفتار کاپیتان بنویک بهترین رفتار ممکن است. بعد از کمی من و من، گفت: «من اصلاً قصدم مقایسه دو دست با یکدیگر نبود.» اما آدمیرال حرفش را قطع کرد و گفت:

«قضیه قطعی است. از شایعه و این جور حرف ها گذشته. فردریک خودش به ما نوشته. دیروز نامه اش به دست خواهرش رسید. همه چیز را نوشته. هارویل از همان اپرکراس برای فردریک نامه نوشته بود. به نظرم همه شان در اپرکراس هستند.»

ان دیگر نمی توانست این فرصتی را که پیش آمده بود از دست بدهد. این بود که گفت: «آدمیرال، امیدوارم لحن نامه کاپیتان و نتورث جوری نبوده باشد که شما و خانم کرافت را ناراحت کرده باشد. آخر، توی پاییز، واقعاً به نظر می رسید بین کاپیتان و نتورث و لوئیزا مازگروو تعلق خاطری وجود داشته. امیدوارم سرد شدن این رابطه دو طرفه بوده باشد، بدون قهر و دعوا. امیدوارم نامه ایشان نامه مردی نبوده باشد که احساس کند مغبون مانده.»

«اصلاً، به هیچ وجه. کوچک ترین نشانه ای از گله و شکایت یا اعتراض در کار نبود.»

ان سرش را پایین انداخت تا لبخندش به چشم نیاید.

«نه، نه. فردریک آدمی نیست که آه و ناله کند. روحیه اش قوی است. اگر آن دختر مرد دیگری را ترجیح می دهد، بهتر است با همان مرد ازدواج کند.»

«مسلم است. ولی من منظورم این است که مبادا طرز نامه نوشتن کاپیتان و نتورث به شما القا کرده باشد که مثلاً دوستش میدان را از او گرفته. چون خودتان که می دانید، بدون این که مستقیماً چنین چیزی گفته بشود، باز بالاخره می شود از طرز نوشتنش فهمید که چنین احساسی در کار بوده یا نبوده. اگر با این وضعی که پیش آمده، خدای نکرده دوستی و صمیمیت کاپیتان و نتورث با کاپیتان بنویک از بین برود، یا حتی سست و کمرنگ بشود، من واقعاً متأسف می شوم.»

«بله، بله، کاملاً می فهمم چه می گوید. ولی اصلاً توی نامه اش از این خبرها نبوده. کوچک ترین نیش قلمی در کار نبوده. اصلاً نگفته که مثلاً تعجب کرده یا مثلاً غافلگیر شده. نه، از طرز نوشتنش اصلاً نمی شود استنباط کرد که این دوشیزه... اسمش چه بود؟... بله، نمی شود استنباط کرد که این دوشیزه خانم را مثلاً مال خودش می دانسته. با نهایت بزرگواری آرزو کرده این دو نفر خوشبخت بشوند، و به نظر من هیچ ردّ و نشانه ای از دلخوری نمی شود پیدا کرد.»

ان کاملاً متقاعد نشد، لاقلاً در حدی که آدمیرال می‌خواست القا کند متقاعد نشد، اما دیگر فایده‌ای نداشت که باز هم سؤال کند. این بود که به اظهارنظرهای پیش‌پاافتاده یا سر تکان دادن‌های آرام اکتفا کرد، و آدمیرال هم به روال خودش به حرف زدن ادامه داد.

سرانجام گفت: «طفلیک فردریک! حالا باید با یک نفر دیگر همه چیز را از نو شروع کند. فکر می‌کنم باید بیاوریمش بٹ. سوفی باید نامه بنویسد و از او بخواهد که بیاید بٹ. خب، این جا پر از دخترهای قشنگ است. فایده‌ای ندارد باز برود اپرکراس، چون آن یکی دوشیزه مازگروو را تا جایی که من فهمیده‌ام برای پسرخاله‌اش نشان کرده‌اند، همان جوان را می‌گویم. دوشیزه الیوت، به نظر شما، بهتر نیست کاری کنیم فردریک بیاید بٹ؟»

فصل ۷

همان موقع که آدمیرال کرافت داشت با ان قدم می‌زد و می‌گفت بهتر است کاری کنند کاپیتان و نتورث به بٹ بیاید، بله، همان موقع، کاپیتان و نتورث به طرف بٹ به راه افتاده بود. قبل از آن‌که خانم کرافت برایش نامه بنویسد، او آمد. و ان دفعه بعد که از خانه خارج شد او را دید.

آقای الیوت داشت عموزاده‌ها و خانم کلی را همراهی می‌کرد. در میلسوم استریت بودند. باران گرفت، نه شدید، اما به هر حال خانم‌ها ترجیح می‌دادند خیس نشوند و دوشیزه الیوت هم خیلی دلش می‌خواست از این فرصت استفاده بکند و با کالسکه لیدی دالریمپل به منزل برگردد که کمی آن طرف‌تر منتظر ایستاده بود. او، ان و خانم کلی وارد کافه مولند شدند، و آقای الیوت به طرف لیدی دالریمپل رفت تا از او تقاضای کمک کند. کمی بعد برگشت پیش خانم‌ها، و البته با دستِ پُر. لیدی دالریمپل گفته بود با کمال میل آن‌ها را به خانه می‌رساند. چند دقیقه دیگر می‌آید دنبال‌شان.

کالسکه سرکار علیه کالسکه چهارنفره بود و بیشتر از چهار نفر نمی‌توانستند راحت در آن بنشینند. دوشیزه کارترت همراه مادرش بود، و به این ترتیب، نمی‌شد انتظار داشت که هر سه خانم کمدن پلیس در کالسکه جا بشوند. سوار شدن دوشیزه الیوت که جای چون و چرا نداشت. هر کس که به

زحمت می افتاد، او نمی بایست به زحمت بیفتد، اما تعارف و نزاکت به خرج دادن دو خانم دیگر کمی طول کشید. باران تُنکی بود و آن واقعاً ترجیح می داد یا آقای الیوت پیاده برود. اما خانم کلی هم می گفت باران تُنک است. اصلاً بارانی نمی بارد، و تازه، چکمه هایش کلفت تر است! خیلی کلفت تر از چکمه های دوشیزه ان... و خلاصه، آن قدر ادب و نزاکت به خرج داد که واقعاً دلش می خواست عین ان با آقای الیوت پیاده برگردد. کار بزرگواری و ادب و نزاکت آن قدر بالا گرفت که لازم شد بقیه دخالت کنند و تصمیم بگیرند. دوشیزه الیوت گفت که خانم کلی بفهمی نفهمی سرماخوردگی مختصری دارد. آقای الیوت هم اظهار نظر کرد و گفت چکمه های دخترعمو ان اصلاً نازک نیست.

به این ترتیب، قرار شد خانم کلی سوار کالسکه بشود. درست موقعی که این تصمیم گرفته شد، ان که کنار پنجره نشسته بود خیلی واضح و دقیق دید که کاپیتان و تتورث دارد در خیابان به طرف پایین می رود. یکه خورد، اما فقط خودش فهمید که یکه خورده. بلافاصله فکر کرد آدمی ساده لوح تر از خودش در دنیا وجود ندارد، آدمی غیرموجه تر و مهمل تر از خودش اصلاً وجود ندارد. تا چند دقیقه اصلاً چیزی در مقابل خودش نمی دید. همه چیز درهم برهم بود. به کلی حواسش پرت شده بود. وقتی به زور حواسش را جمع کرد، دید بقیه هنوز منتظر کالسکه اند و آقای الیوت (که همیشه مؤدب بود و هر کاری برای دیگران می کرد) تازه می خواهد به تقاضای خانم کلی به طرف یونیون استریت برود.

ان دلش می خواست بیرون برود. می خواست ببیند که باران می بارد یا نه. چرا فکر کند به علت دیگری دلش می خواهد از کافه بیرون برود؟ کاپیتان و تتورث لابد دیگر از دیدرس خارج شده بود. از صندلی پا شد. می بایست برود. همیشه که نباید نصف وجودش عاقل تر از نصف دیگر باشد، یا همیشه که نباید فکر کرد این نصف دیگر وجودش بدتر از نصف عاقل ترش است. باید برود ببیند هنوز باران می بارد یا نه. اما همین لحظه خشکش زد، چون

کاپیتان و نتورث از در وارد شد، همراه آقایان و خانم‌هایی که معلوم بود دوست و آشنایش هستند و لابد کمی پایین‌تر در میلسوم استریت به آن‌ها برخورد کرده بود. کاپیتان و نتورث از دیدن آن یکه خورد و دستپاچه شد، بیش از هر موقع دیگری که آن به یاد داشت. بله، قرمز شده بود. برای اولین بار پس از تجدید آشنایی‌شان آن دید که خودش به اندازه او احساساتش را لو نداده است. شاید علتش این بود که آن در این لحظه‌های آخر تا حدودی خودش را آماده کرده بود، اما کاپیتان و نتورث غافلگیر شده بود. آن حالت درماندگی، منگی، گیجی، حیرت، آن نخستین آثار شگفتی و غافلگیری، در آن به پایان رسیده بود. با این حال، هنوز احساس در وجودش می‌جوشید. هیجان بود، درد بود، لذت بود، احساسی بین شادی و غم.

کاپیتان و نتورث چند کلمه‌ای با آن رد و بدل کرد و بعد برگشت. رفتارش سراسر دستپاچگی بود. آن نمی‌توانست بگوید این رفتار سرد بوده یا دوستانه، یا طور دیگر. مطمئن بود که جز دستپاچگی چیز دیگری نبوده. اما کمی بعد به طرف آن آمد و صحبت را از سر گرفت. از یکدیگر درباره چیزهای معمولی پرسیدند. احتمالاً هیچ‌کدام‌شان درست نمی‌فهمید دیگری چه می‌گوید، اما آن کاملاً می‌فهمید که کاپیتان و نتورث برخلاف گذشته اصلاً آرامش ندارد. چون مدت زیادی را با هم سپری کرده بودند می‌بایست خیلی بی‌تفاوت و در عین آرامش با یکدیگر حرف بزنند، اما کاپیتان و نتورث نمی‌توانست. زمان او را عوض کرده بود، یا شاید لوئیزا او را عوض کرده بود. نوعی بیداری در او به چشم می‌خورد. حالش خوب بود. هیچ نشانه‌ای از ناراحتی جسمی یا روحی در او دیده نمی‌شد. از اپرکراس حرف می‌زد، از مازگرووها، حتی از لوئیزا، و وقتی اسم لوئیزا را برد یک لحظه نگاهش معنی‌دار هم شد، اما به هر حال، او همان کاپیتان و نتورث بود، منتها نه راحت، نه آرام، نه حتی قادر به این‌که وانمود کند راحت و آرام است.

آن تعجب نکرد که الیزابت کاپیتان و نتورث را نمی‌شناسد، اما ناراحت شد و دلش به درد آمد. کاپیتان و نتورث الیزابت را دید، الیزابت هم او را دید، و

لابد هر دو پیش خودشان فکر کردند که آن دیگری از آشناهای ان است. ان فکر کرد کاپیتان و نتورث آماده است تا در عالم دوستی و آشنایی سلام و علیکی رد و بدل بشود، حتی انگار منتظر همین بود، اما ان در کمال ناراحتی دید که الیزابت با نهایت بی‌اعتنایی راهش را کشید و رفت.

کالسکه لیدی دالریمپل، که الیزابت خیلی برای سوار شدن به آن بی‌تابی می‌کرد، نزدیک شد. خدمتکار آمد و اعلام کرد. باز داشت باران می‌بارید، باز هم معطلی، جنب و جوش، حرف زدن، تا همه آدم‌های توی کافه بفهمند که لیدی دالریمپل دارد از دوشیزه الیوت تقاضا می‌کند سوار کالسکه‌اش بشود. بالاخره، دوشیزه الیوت و دوستش، فقط با مشایعت خدمتکار (چون پسر عمویی در کار نبود، یعنی هنوز برنگشته بود)، با سلام و صلوات به راه افتادند. کاپیتان و نتورث که داشت نگاه‌شان می‌کرد، باز رو کرد به ان و با رفتارش، نه با کلام، تعارف کرد که در خدمت او باشد.

جواب ان این بود: «خیلی از شما متشکرم، اما من قرار نیست همراه‌شان بروم. این همه آدم توی کالسکه جا نمی‌شوند. من پیاده می‌روم. ترجیح می‌دهم قدم بزنم.»

«ولی دارد می‌بارد.»

«اوه! چیزی نیست. در حدی نیست که مهم باشد.»

کاپیتان و نتورث یک لحظه مکث کرد و بلافاصله گفت: «همین دیروز رسیدم، اما خوب خودم را برای آب و هوای بٹ مجهز کرده‌ام، می‌بینید که...» چتر جدیدش را نشان داد. بعد اضافه کرد: «اگر واقعاً قصد دارید پیاده بروید، خواهش می‌کنم از این چتر استفاده کنید، هرچند که به نظرم بهتر است اجازه بدهید برای شما کالسکه خبر کنم.»

ان خیلی تشکر کرد، اما پذیرفت و بار دیگر گفت که باران عجالتاً طوری نیست که آدم را خیس کند. بعد اضافه کرد: «منتظرم آقای الیوت بیایند. الان دیگر باید پیدای‌شان بشود.»

هنوز این جمله‌اش تمام نشده بود که آقای الیوت وارد شد. کاپیتان

ونتورث خوب او را شناخت. او همان مردی بود که در لایم بالای پله‌ها ایستاده بود و موقعی که ان داشت رد می‌شد با تحسین نگاهش کرده بود، اما حالا وجنات و سکناش نشان می‌داد که قوم و خویش و دوست مهم مخصوصی است. با هیجان وارد شد. انگار فقط ان را می‌دید و به فکر او بود. بابت تأخیر خود عذرخواهی کرد. متأسف بود که ان را منتظر گذاشته. حالا مشتاق بود بدون معطلی بیشتر، قبل از آن‌که باران شدیدتر بشود، ان را همراهی کند. چند لحظه بعد، آقای الیوت و ان خارج شدند، درحالی‌که ان بازوی او را گرفته بود. ان موقع رفتن فقط فرصت کرد با محبت و دستپاچگی نگاهی به کاپیتان ونتورث بیندازد که معنی اش «روز شما به خیر» بود.

به محض این‌که از دیدرس دور شدند، خانم‌های آشنای کاپیتان ونتورث شروع کردند به حرف زدن درباره آن‌ها.

«ظاهراً آقای الیوت از دخترعمویش بدش نمی‌آید، مگر نه؟»

«اوه! نه، اصلاً بدش نمی‌آید. کاملاً معلوم است. می‌شود حدس زد چه خواهد شد. همیشه با آن‌هاست. اصلاً خیلی وقت‌ها پیش آن‌ها می‌ماند. چه مرد جذابی!»

«بله، دوشیزه اتکینسن که یک‌بار در خانه والیس‌ها با آقای الیوت غذا صرف کرده می‌گوید او مطبوع‌ترین مردی است که تا حالا دیده.»

«ان الیوت هم به نظرم قشنگ می‌آید. خیلی قشنگ است. بخصوص موقعی که آدم دقت می‌کند بیشتر می‌فهمد چه قدر قشنگ است. رسم نیست که بگویند، ولی من می‌گویم که از او بیش از خواهرش خوشم می‌آید.»

«اوه! من هم موافقم.»

«به نظر من هم این‌طور است. قابل مقایسه نیستند. ولی مردها بدجور چشم‌شان دنبال دوشیزه الیوت است. ان برای‌شان دست‌نیافتنی است.»

ان خیلی ممنون پسرعمویش می‌شد اگر تمام راه را تا کم‌دن پلیس همراهش می‌رفت بدون این‌که اصلاً حرفی بزند. هیچ‌وقت شنیدن حرف‌های او این قدر برای ان سخت نبود، هرچند که کاملاً مواظب ان بود و حواسش را

به او داده بود و صحبت‌هایش هم مثل همیشه عمدتاً جالب بود... تعریف و تمجیدهای درست حسابی و طرفداری از لیدی راسل، و نیش و کنایه‌های خیلی بجا به خانم کلی. اما خب، ان به هیچ‌کس نمی‌توانست فکر کند جز کاپیتان و تئورث. از احساسات او درست سر در نمی‌آورد. نمی‌دانست که او واقعاً سرخورده شده و ناراحت است، یا نه. تا این نکته روشن نمی‌شد ان هم خیالش راحت نمی‌شد.

امیدوار بود به موقع سر عقل بیاید و منطقی بشود، اما افسوس و صد افسوس! ان معترف بود که هنوز عقلش سر جایش نیامده.

موضوع دیگری که خیلی لازم بود بدانند این بود که کاپیتان و تئورث چه مدت در بث خواهد ماند. نگفته بود، یا گفته بود و ان یادش نمی‌آمد. شاید فقط آمده بود سری بزند. اما نه، به احتمال بیشتر آمده بود بماند. در این صورت، چون همه در بث بالاخره یکدیگر را می‌دیدند، به احتمال خیلی زیاد لیدی راسل هم کاپیتان و تئورث را بالاخره در جایی می‌دید... اگر می‌دید، او را به خاطر می‌آورد؟ چه می‌شد؟

ان قبلاً به اجبار به لیدی راسل گفته بود که لوئیزا مازگروو قرار است با کاپیتان بنویک ازدواج کند، و لیدی راسل خیلی تعجب کرده بود. حالا اگر به هر دلیلی با کاپیتان و تئورث دمخور می‌شد، اطلاعات ناقصش از قضایا ممکن بود پیشداوری‌های سابق را بدینانه‌تر هم بکند.

روز بعد، ان با دوستش بیرون رفت، و تا یک ساعت هرچه با بیم و اضطراب چشم‌گرداند کاپیتان و تئورث را ندید. اما بالاخره، موقعی که داشتند به طرف پایین پالتنی استریت برمی‌گشتند، ان او را در پیاده‌رو سمت راست دید، آن هم به فاصله‌ای که در بیشتر مسیر خیابان در دیدرس بود. آدم‌های مختلف دور و برش بودند، گروه‌های بسیاری در همان جهت راه می‌رفتند، اما ان گمش نمی‌کرد. بی‌اختیار به لیدی راسل نگاهی انداخت، اما نه با این تصور ابلهانه که شاید لیدی راسل هم مثل خودش زود کاپیتان و تئورث را بشناسد. نه، نمی‌شد خیال کرد که لیدی راسل او را بشناسد، مگر این‌که تقریباً

روبه روی هم قرار می گرفتند. با این حال، آن دم به دم با اضطراب به لیدی راسل نگاه می کرد. وقتی لحظه ای رسید که کاپیتان و نتورث را کاملاً می شد تشخیص داد، آن با این که جرئت نداشت بار دیگر به لیدی راسل نگاه کند (چون اصلاً درست نبود که لیدی راسل قیافه آن را در آن حالت التهاب ببیند)، کاملاً حواسش بود که نگاه لیدی راسل درست به طرف کاپیتان و نتورث چرخیده و بلافاصله هم با دقت نگاهش کرده. آن خوب می توانست بفهمد که کاپیتان و نتورث چه جاذبه ای برای لیدی راسل پیدا کرده. لابد برای لیدی راسل سخت است که نگاهش را از او برگرداند. لابد حیرت کرده که هشت یا نه سال سپری شده، آن هم در سرزمین های بیگانه و جنگ و خدمت نظامی، بی آن که جذابیتش ذره ای رنگ باخته باشد!

بالاخره لیدی راسل سرش را برگرداند. آن فکر می کرد «حالا چه؟ حالا درباره اش چه خواهد گفت؟»

لیدی راسل گفت: «لابد تعجب می کنی چه چیزی این همه نظرم را جلب کرده بود. داشتم دنبال پرده های پنجره ای می گشتم که لیدی الیشیا و خانم فرانکلند دیشب صحبتش را می کردند. می گفتند پرده های پنجره اتاق پذیرایی یکی از خانه های این سمت پیاده رو، توی همین قسمت خیابان، قشنگ ترین و شکیل ترین پرده های بٹ هستند، اما شماره ساختمان درست یادشان نبود، و من همه اش داشتم نگاه می کردم بینم کدام ساختمان است. ولی راستش من این طرف ها پرده ای نمی بینم که با توصیف آن ها جور دربیاید.»

آن نفسی کشید و صورتش گل انداخت و لبخند زد، لبخندی از سر حسرت و تمسخر، به دوستش و به خودش... چیزی که خیلی ناراحتش می کرد این بود که در بحبوحه این احتیاط کاری و نگاه نکردن، بهترین لحظه را از دست داده بود. ندیده بود که کاپیتان و نتورث آن ها را دیده یا نه.

یکی دو روز بدون اتفاق خاصی گذشت. تئاتر یا سالن های آب، یعنی جاهایی که احتمال حضور کاپیتان و نتورث در آن ها بیشتر بود، برای الیوت ها زیاد باب طبع و سطح بالا نبودند، چون شب ها را فقط در بطالت پرزرق و برق

مهمانی‌های خصوصی سپری می‌کردند و هرچه هم می‌گذشت بیشتر در این بطالت غرق می‌شدند. ان، خسته از این بطالت، ناراحت از بی‌خبری، با احساس قدرتی که از محک نخوردن توانایی‌اش به او دست داده بود، برای کنسرت شبانه‌ای که در پیش بود بی‌تابی می‌کرد. این کنسرت برای کسی بود که لیدی دالریمپل حامی‌اش به حساب می‌آمد. صدالبته می‌بایست به این کنسرت رفت. پیش‌بینی می‌شد کنسرت خوبی باشد. کاپیتان و تئورث هم البته به موسیقی خیلی علاقه داشت و لابد می‌آمد. ان با خود می‌گفت کاش می‌شد یک بار دیگر چند دقیقه با او صحبت کند. آن وقت راضی می‌شد. در خودش این جسارت را هم می‌دید که اگر فرصتی دست داد با او طرف صحبت بشود. الیزابت رویش را از او برگردانده بود، لیدی راسل خودش را به ندیدن زده بود. با این اوضاع و احوال، ان عزمش را جزم کرده بود. احساس می‌کرد باید به او توجه نشان بدهد. اصلاً وظیفه دارد این کار را بکند.

قبلاً به خانم اسمیت قول ضمنی داده بود که آن شب نزدش خواهد رفت، اما با عجله رفت سری به او زد و عذرخواهی کرد و گفت که آن شب نمی‌تواند پیش او باشد، در عوض فردای آن شب حتماً به دیدنش خواهد رفت، آن هم طولانی‌تر. خانم اسمیت با خوش‌رویی موافقت کرد.

گفت: «هر طور که تو بخواهی. فقط موقعی که می‌آیی پیش من، خوب برایم همه چیز را تعریف کن. مهمان‌ها چه کسانی هستند؟»

ان همه را اسم برد. خانم اسمیت چیزی نگفت، ولی موقع خداحافظی با حالتی نیمه‌جدی و نیمه‌شوخی گفت: «خب، بله، از ته دل آرزو می‌کنم این کنسرت تو را به مرادت برساند. فردا اگر آمدی مرا در جریان قرار بده. کم‌کم دارم فکر می‌کنم که شاید دیگر زودبه‌زود به دیدنم نیایی.»

ان یکه‌ای خورد و سردرگم شد، اما بعد از چند لحظه بلا تکلیفی عذرخواهی کرد و گفت مجبور است زود برود، هرچند که از این مجبور بودن اصلاً متأسف نبود.

فصل ۸

سر والتر، دو دخترش، و خانم کلی اولین مهمان‌هایی بودند که آن شب وارد سالن شدند، و چون می‌بایست منتظر لیدی دالریمپل بمانند کنار یکی از بخاری‌های آن سالن هشت ضلعی جمع شدند. اما هنوز درست جابه‌جا نشده بودند که در باز شد و کاپیتان و تتورث تک و تنها وارد شد. ان از همه به او نزدیک‌تر بود، اما کمی جلو تر رفت و شروع کرد به حرف زدن. کاپیتان و تتورث خودش را آماده کرده بود که سری تکان بدهد و عبور کند، اما ان چنان با محبت گفت «حال شما چه طور است؟» که کاپیتان و تتورث راهش را کج کرد و آمد کنار ان ایستاد و به رغم حضور با ابهت پدر و خواهر ان متقابلاً از او احوال‌پرسی کرد. اما آن‌ها پشت سر ان بودند، و ان خیالش راحت‌تر بود، چون نگاه آن‌ها را نمی‌دید و از عهده کاری که به نظرش درست بود بهتر برمی‌آمد.

موقعی که داشتند با هم صحبت می‌کردند، پچ‌پچ پدرش و الیزابت را شنید. درست تشخیص نمی‌داد چه می‌گویند، اما توانست حدس بزند. کاپیتان و تتورث از همان فاصله سری تکان داد و ان فهمید که پدرش این قدر لطف داشته که خیلی ساده علامت آشنایی به او بدهد. ان درست موقعی که زیرچشمی نگاهی انداخت دید که الیزابت هم بفهمی نفهمی نزاکتی به خرج داده، البته دیر،

با اکراه و خشک، اما باز بهتر از هیچ بود، و آن روحیهٔ بهتری پیدا کرد. با این حال، بعد از حرف زدن دربارهٔ آب و هوا و بٹ و کنسرت، صحبت‌شان داشت ته می‌کشید، و خلاصه، آخر سر، کار به جایی کشید که آن فکر کرد کاپیتان و نتورث هر لحظه ممکن است راهش را بکشد و برود. اما نه، اصلاً عجله‌ای نداشت و نمی‌خواست از آن دور بشود. ناگهان با حالتی سرزنده‌تر، با لبخندی کمرنگ، با قیافه‌ای کمی گر گرفته، گفت:

«از لایم به بعد من دیگر شما را ندیدم. مبادا آن حادثه خیلی روی شما تأثیر گذاشته باشد. لابد آن موقع هول کرده بودید.»

آن اطمینان داد که این طور نبوده.

کاپیتان و نتورث گفت: «عجب لحظهٔ وحشتناکی بود! چه روز وحشتناکی بود!» و دستش را روی چشمش گذاشت، انگار که از یادآوری‌اش هنوز متأثر می‌شد. اما بلافاصله لبخند نصفه نیمه‌ای زد و ادامه داد: «البته حادثهٔ آن روز تبعاتی داشت... تبعاتی داشت که باید آن را درست نقطهٔ مقابل آن حادثهٔ وحشتناک دانست... آن لحظه که حضور ذهن نشان دادید و گفتید بنویک بهترین شخص برای خبر کردن دکتر است، هیچ تصور نمی‌کردید که او در نهایت بیش از همه به فکر خوب شدن مریض خواهد بود.»

«واقعاً تصور نمی‌کردم. اما به نظر می‌رسد که... امیدوارم ازدواج سعادت‌مندانه‌ای باشد. هر دو نفرشان هم با اخلاق‌اند و هم خوش‌اخلاق.»

کاپیتان و نتورث بدون آن که درست به روبه‌رویش نگاه کند گفت: «بله، ولی فکر می‌کنم همین جا شباهت‌شان تمام می‌شود. با تمام وجودم برای آن‌ها آرزوی خوشبختی می‌کنم و امیدوارم همه چیز بر وفق مرادشان باشد. مشکلی هم در کار نیست که بخواهند حل و فصل کنند، نه مخالفتی، نه بی‌ثباتی و تعللی، نه تأخیری... مازگرووها هم رفتار مناسب خودشان را دارند، خیلی با احترام و بامحبت،... فقط دغدغهٔ پدر و مادرها را برای راحتی و آسایش دخترشان دارند. همهٔ این‌ها به سعادت‌شان کمک می‌کند، خیلی کمک می‌کند، شاید بیشتر از...»

مکث کرد. انگار چیزی به یادش آمده بود، شاید نوعی احساس به سراغش آمده بود، همان احساسی که گونه‌های آن را قرمز می‌کرد و نگاهش را پایین می‌آورد... اما کاپیتان و نتورث سرفه‌ای کرد و ادامه داد:

«راستش به نظر من نوعی تفاوت در کار است، یک تفاوت بزرگ، آن هم از یک جهت خیلی مهم، یعنی افکار و ذهنیات... به نظر من، لوئیزا مازگروو دختر بسیار دوست‌داشتنی و خوش‌قلبی است و از لحاظ فهم و شعور هم کم و کسر ندارد. ولی بنویک بالاتر از این حرف‌هاست. مرد باهوشی است، اهل مطالعه... اعتراف می‌کنم که دل‌باختنش به او کمی متعجبم کرده بود. اگر به خاطر سپاس و تشکر بود، اگر به تدریج عاشقش شده بود و مثلاً به این نتیجه رسیده بود که لوئیزا او را به دیگران ترجیح داده، خب، این مطلب دیگری بود. ولی من هیچ دلیل و مدرکی ندارم که این‌طور فکر کنم. برعکس، به نظرم بیشتر یک احساس کاملاً خودجوش و بی‌زمینه از طرف بنویک بوده، و همین باعث تعجب من است. مردی مثل او، با موقعیت او! با دل زخم‌دیده، ریش‌ریش، شکسته! فانی هارویل خیلی سرتتر بود. دلدادگی بنویک به فانی هارویل واقعاً دلدادگی بود. آدم که نمی‌تواند از این دل‌سپردگی دربیاید و بشود عاشق چنین زنی!... نمی‌شود... این‌طور نیست...»

اما کاپیتان و نتورث دیگر ادامه نداد. شاید یادش افتاده بود که بالاخره حال دوستش خوب شده. شاید هم یاد چیزهای دیگری افتاده بود. آن‌به‌رغم هیچانی که در آخرین کلمات کاپیتان و نتورث حس کرده بود، به‌رغم سروصداهای مختلفی که توی سالن بلند شده بود، باز و بسته شدن بی‌وقفه در، همه بی‌وقفه آدم‌هایی که با هم صحبت می‌کردند، بله، به‌رغم همه این‌ها، تک‌تک کلمه‌های کاپیتان و نتورث را تشخیص داده بود، حیرت‌کرده بود، خوشش آمده بود، گیج شده بود، داشت نفسش بند می‌آمد، و در آن واحد صد فکر در سرش می‌چرخید. نمی‌توانست وارد چنین موضوعی بشود، اما پس از کمی مکث احساس کرد باید حرف بزند، و چون اصلاً دلش نمی‌خواست از موضوع زیاد دور بشود فقط کمی از موضوع دور شد و گفت:

«انگار زیاد در لایم مانده بودید، نه؟»

«حدود دو هفته. نمی توانستم از لایم بروم، تا بالاخره خیال مان راحت شد که لوئیزا حالش خوب می شود. فکر و ذکر مدام این بود که این حادثه به خیر بگذرد. تقصیر من بود... فقط من. اگر من ضعف نشان نمی دادم، او هم لجاجت نمی کرد. مناطق اطراف لایم خیلی قشنگ است. کلی پیاده روی و اسب سواری کردم. هرچه بیشتر می دویدم بیشتر خوشم می آمد.»

ان گفت: «من خیلی دوست دارم یک بار دیگر لایم را بینم.»

«جدی؟ من فکر نمی کردم شما از لایم خیری دیده باشید که دل تان بخواهد باز هم آن جا را ببینید. ترس و اضطرابی که تحمل کردید... فشاری که به روح و ذهن تان وارد شد، خستگی و فرسودگی!... فکر می کردم از لایم فقط خاطرات آزاردهنده دارید.»

ان در جواب گفت: «ساعت های آخر البته خیلی سخت گذشت، اما سختی که به پایان می رسد گاهی یادآوری آن شیرین می شود. آدم به صرف این که در جایی درد و رنجی کشیده از آن جا بدش نمی آید، مگر آن که همه اش درد و رنج بوده باشد، فقط درد و رنج، نه چیز دیگر... که خب، در لایم قضایا اصلاً این جور نبود. در آن دو ساعت آخر بود که اضطراب و ناراحتی داشتیم. تا قبل از آن خیلی خوش گذشته بود. کلی دیدنی و زیبایی! من چون زیاد به سفر نرفته ام، از هر جای جدیدی خوشم می آید... اما لایم واقعاً جای قشنگی است. خلاصه این که...» با یادآوری بعضی چیزها کمی قرمز شد و ادامه داد: «روی هم رفته، خاطرات خیلی دلنشینی از آن جا دارم.»

همان لحظه که مکث کرد، بار دیگر در باز شد و همان کسانی آمدند که همه منتظرشان بودند. همه با اشتیاق گفتند «لیدی دالریمپل، لیدی دالریمپل»، و سر والتر و دو خانم همراهش با نهایت شوق و ذوقی که در عالم آداب دانی امکان داشت به پیشواز رفتند. لیدی دالریمپل و دوشیزه کارترت وارد شدند، و آقای الیوت و کلنل والیس هم در معیت آنها، چون تصادفاً همان موقع رسیده بودند. دیگران هم به آنها ملحق شدند، و خلاصه جمعی شکل

گرفت که ان دید خواه ناخواه خودش هم جزو آنها شده. بین ان و کاپیتان ونتورث فاصله افتاد. در گفت‌وگوی جالب‌شان، گفت‌وگویی که داشت خیلی جالب‌تر هم می‌شد، خواه ناخواه وقفه افتاد، اما این مصیبت در قیاس با شادی و هیجانی که قبلش به بار آمده بود اصلاً هیچ بود! ان در آن ده دقیقه آخر از احساس کاپیتان ونتورث درباره لوئیزا باخبر شده بود، اصلاً از همه احساس‌های او باخبرتر شده بود، بیش از حدی که خودش جرئت می‌کرد فکر کند! با چنین حالتی بود که ان خود را به آداب جمع سپرد، آدابی که در آن لحظه لازم بود، آن هم با احساس لذت، هرچند کمی هیجان‌زده. چیزهایی شنیده بود که باعث می‌شد با همه مهربان و مؤدب باشد، به همه محبت نشان بدهد و دلش بسوزد که چرا همه به اندازه او خوشحال نیستند.

اما این احساس‌های خوش کمی فروکش کرد، چون وقتی از جمع فاصله گرفت تا بار دیگر کنار کاپیتان ونتورث بایستد متوجه شد که او رفته است. فقط دید که کاپیتان ونتورث برگشته و دارد وارد سالن کنسرت می‌شود. بله، رفته بود - دیگر دیده نمی‌شد. ان یک لحظه حسرت خورد، اما فکر کرد «لابد باز یکدیگر را می‌بینیم. می‌آید دنبالم... بالاخره، قبل از تمام شدن مهمانی پیدا می‌کند... فعلاً شاید بد نباشد کمی به حال خودم بمانم. اصلاً لازم است کمی فاصله بیفتد تا من به خودم مسلط‌تر بشوم.»

کمی بعد لیدی راسل هم آمد و همه بار دیگر دور هم جمع شدند. دیگر می‌بایست نظم و ترتیب پیدا کنند و وارد سالن کنسرت بشوند، تا می‌توانند با بهت رفتار کنند، نگاه‌ها را به طرف خود برگردانند، کاری کنند که همه زیر گوش یکدیگر پیچ کنند، و خلاصه تا می‌توانند دل بقیه را بسوزانند.

الیزابت و ان الیوت موقع ورود خوشحال بودند، خیلی خوشحال. الیزابت، دوشادوش دوشیزه کارترت، محو تماشای هیکل چاق بانو وایکانتیس دالریمپل که جلوتر از این دو می‌رفت. انگار دیگر هیچ آرزویی نداشت. در عرش سیر می‌کرد. و ان... اصلاً توهین به سعادتش بود اگر حال و روز خود را با حال و روز خواهرش مقایسه می‌کرد. خواهرش از

فخر فروشی و خودنمایی بود که کیفور می شد، اما ان از عشق و علاقه‌ای بی شائبه احساس سعادت می کرد.

ان شکوه و جلال سالن را نمی دید و به آن فکر هم نمی کرد. سعادتش درونی بود. چشم هایش برق می زد و گونه هایش گل انداخته بود... اما خودش نمی دانست. فقط داشت به آن نیم ساعت فکر می کرد. موقعی که داشتند به طرف صندلی های شان می رفتند، ان هنوز داشت تند تند همان نیم ساعت را در ذهنش مرور می کرد. موضوع هایی که کاپیتان و نتورث از آن ها حرف می زد، الفاظ و حالاتش، و از آن بالاتر، رفتار و نگاهش، همه و همه طوری بود که ان فقط یک تعبیر از آن می کرد. نظرش درباره پایین تر بودن لوئیزا مازگروو، نظری که با دلشوره و نگرانی بیان کرده بود، تعجبش از کاپیتان بنویک و احساسات او در قبال عشق اول... جمله هایی که شروع می کرد و ناتمام می گذاشت... نگاه هایی که از ان می دزدید، نگاه هایی که معنی دار بودند... همه و همه حاکی از این بود که لااقل دلش بار دیگر متوجه ان شده، دیگر خشمی در کار نیست، بدش نمی آید، دوری نمی کند، و جای این احساس ها را دوستی و احترام گرفته است، حتی از این هم بالاتر، محبت های گذشته،... بله، لااقل بخشی از محبت های گذشته. ان این تغییرات را جز این تعبیر نمی کرد... لاابد کاپیتان و نتورث دوستش دارد.

این فکرها و تصویرها آن قدر ذهنش را انباشته بود و به تلاطم درآورده بود که قدرت نگاه کردن از او سلب شده بود. سالن را طی کرد بدون این که نگاهش به او بیفتد، حتی بدون این که سعی کند ببیند او کجاست. وقتی جاهای نشستن مشخص شد و همه سر جای شان نشستند و خوب جابه جا شدند، ان نگاهی به دور و برش انداخت تا ببیند کاپیتان و نتورث در آن اطراف است یا نه. اما نبود. چشمش او را نمی دید. کنسرت داشت شروع می شد، و ان می بایست به شادی و رضایت کوچک تری اکتفا کند.

جمع شان پخش شده بود، و دور دیف پشت سر هم نشسته بودند. ان جزو دسته ای بود که در ردیف جلوتر نشسته بود، و آقای الیوت با کمک دوستش

کلنل والیس ترتیبی داده بود که بتواند کنار ان بنشیند. دوشیزه الیوت در محاصره قوم و خویش ها بود و کلنل والیس هم حسابی به او عرض ارادت می کرد. خب، از این بهتر نمی شد.

روحیه ان کاملاً آماده لذت بردن از برنامه آن شب بود. برنامه کاملاً سرش را گم می کرد... بخش های احساساتی را درک می کرد، حال و حوصله بخش های شاد را هم داشت، به جنبه های فنی دقت می کرد، در قسمت های کسل کننده هم صبر و شکیبایی نشان می داد، و خلاصه از هیچ کنسرتی این قدر خوشش نیامده بود، لاقلاً در پرده اول. در اواخر پرده اول، در وقفه ای بعد از یک آواز ایتالیایی، الفاظ این آواز را برای آقای الیوت توضیح داد... یک برنامه کنسرت دست شان بود.

ان گفت: «معنی اش تقریباً همین است، بهتر است بگویم معنی کلمات همین است، چون معنی یک آواز عاشقانه ایتالیایی را مسلماً نمی شود گفت... ولی کم و بیش معنی اش همین است که می گویم. راستش ادعا ندارم که زبان ایتالیایی را می فهمم.. خیلی کم ایتالیایی بلدم.»

«بله، بله، می بینم. بله، می بینم که چیزی بلد نیستید. فقط همین قدر بلدید که این خطوط سر و ته شده، پس و پیش شده و کوتاه شده را با یک نظر به زبان انگلیسی واضح و قابل فهم و شسته رفته ای ترجمه کنید. لازم نیست دیگر بگویند بلد نیستید... سند و مدرک کافی هست.»

«من نمی توانم با این نزاکت و محبت شما مقابله کنم، اما اگر یک آدم وارد امتحانم کند کارم زار است.»

آقای الیوت گفت: «من در همین مدت نه چندان طولانی که افتخار داشته ام به کمدن پلیس بیایم چیزهایی درباره دوشیزه ان الیوت فهمیده ام. دوشیزه ان الیوت به نظر من یکی از فروتن ترین آدم های دنیاست، آن قدر فروتن است که خودش از فضل و کمالاتش غافل است اما آن قدر فضل و کمالات دارد که هر زن دیگری در مقایسه با او خودبه خود باید فروتنی اختیار کند.»

«نه! به هیچ وجه! ... دارید زیادی از من تعریف می کنید...» بعد بار دیگر نگاهی به برگه برنامه انداخت و گفت: «... یادم رفته قسمت بعدی چیست.»

آقای الیوت خیلی آهسته گفت: «من خیلی وقت است که با شخصیت شما آشنا هستم. شاید شما تصورش را هم نکنید چه مدت زیادی است.»

«واقعاً؟ ... چه طور؟ قاعدتاً از موقعی که به بث آمده ام مرا شناخته اید. قبل از آن هم شاید از افراد خانواده ام چیزهایی درباره من شنیده بودید.»

«خیلی قبل از این که به بث بیایید از تعریف و توصیف دیگران شما را می شناختم. کسانی که شما را از نزدیک می شناختند از شما حرف می زدند و من هم می شنیدم. سال ها است با شخصیت شما آشنا هستم. وجودتان، خلق و خوی تان، فضل و کمالات تان، رفتار و منش تان... وصف همه این ها را می شنیدم، از همه این ها مطلع بودم.»

آقای الیوت نتیجه ای را که انتظار داشت گرفت، چون توجه ان جلب شد. هیچ کس نمی تواند در برابر افسون چنین رمز و رازی مقاومت کند. این که مدت ها پیش اوصاف آدم را به یک آشنای تازه گفته باشند، آن هم از جانب کسانی که اسم شان را نمی دانیم، واقعاً باعث کنجکاوی می شود و جای مقاومت باقی نمی گذارد. ان کنجکاوی کنجکاو شده بود. می خواست از قضیه سردر بیورد... آقای الیوت را سؤال پیچ کرد... اما بی فایده بود. آقای الیوت خوشش می آمد که سؤال پیچ شده، اما جواب نمی داد.

«نه، نه... یک وقتی شاید به شما بگویم، الان نه. اسم کسی را نمی برم، اما مطمئن باشید عین واقعیت است. سال ها پیش اوصاف دوشیزه ان الیوت را شنیده بودم و تصور بسیار خوبی از شایستگی هایش پیدا کرده بودم، و خب، خیلی هم کنجکاو بودم از نزدیک بشناسم.»

ان فقط یک نفر به ذهنش می آمد که سال ها پیش ممکن بود از او تعریف و تمجید کرده باشد، و آن یک نفر کسی نبود جز آقای ونتورث مقیم مانکفرد، برادر کاپیتان ونتورث. شاید این آقای ونتورث آشنایی و معاشرتی با آقای الیوت داشته، ولی ان جرئت نداشت پرسد.

آقای الیوت گفت: «اسم ان الیوت مدت‌هاست برای من طنین جذابی دارد. خیلی وقت است که به نوعی ذهنم را افسون کرده. راستش، باید بگویم که آرزو داشتم این اسم هیچ وقت عوض نشود.»
این بود کلماتی که ان می شنید، اما هنوز به گُنه معنای این کلمات پی نبرده بود که صداهای دیگری از پشت سر توجهش را جلب کرد، طوری که هر موضوع دیگری برایش بی اهمیت شد. پدرش داشت با لیدی دالریمپل صحبت می کرد.

سر والتر داشت می گفت: «مرد خوبی به نظر می رسد، بله، بسیار خوب است.»

لیدی دالریمپل می گفت: «واقعاً جوان برازنده‌ای است! باوقارتر از این جوان‌هایی است که آدم در بث می بیند... انگار ایرلندی است.»
«خیر، من اسمش را پرسیده‌ام. از آشناهای دور است. وتورث... کاپیتان وتورث از نیروی دریایی. خواهرش زنِ مستأجرم در سامرستشر است... کرافت، همان کسی که کلینچ را اجاره کرده.»

قبل از این که صحبت سر والتر به این جا بکشد، نگاه ان به سمتی افتاده بود که می بایست بیفتد. کاپیتان وتورث را دید که در فاصله کمی ایستاده بود و عده‌ای دورش حلقه زده بودند. وقتی نگاه ان به او افتاد، انگار او نگاهش را تازه برگردانده بود. ظواهر این طور نشان می داد. انگار ان فقط یک لحظه دیر کرده بود. تا زمانی هم که ان می توانست نگاهش کند، او دیگر نگاه نکرد. برنامه داشت از سر گرفته می شد، و ان مجبور شد وانمود کند که دارد به ارکستر نگاه می کند. این بود که فقط به روبه‌رو خیره شد.

موقعی که توانست نگاه دیگری بیندازد، او رفته بود. اگر هم می خواست به ان نزدیک تر بشود، نمی توانست. ان دور و برش پر بود و آن وسط حبس شده بود، ولی کاش نگاه‌شان به هم افتاده بود.

حرف‌های آقای الیوت هم آشفته‌اش کرده بود. دیگر میلی به گفت‌وگو با او نداشت. کاش آقای الیوت کنارش نبود.

پرده اول تمام شد. ان امیدوار بود تغییراتی پیش بیاید که احساس راحتی بیشتری بکند. تا چند لحظه کسی حرفی نزد، اما بالاخره بعضی‌ها تصمیم گرفتند بروند چای بنوشند. ان جزو آن معدود کسانی بود که نمی‌خواستند از جای خود بلند بشوند. سر جایش ماند. لیدی راسل هم سر جایش ماند. ان خوشحال بود که از دست آقای الیوت خلاص شده. اما اگر کاپیتان و تورت به ان امکان می‌داد، ان به هیچ وجه از گفت‌وگو با او پرهیز نمی‌کرد و به نظر لیدی راسل هم وقعی نمی‌گذاشت. از قیافه لیدی راسل معلوم بود که کاپیتان و تورت را دیده است.

اما کاپیتان و تورت پیدایش نشد. ان چند بار خیال کرد که او را از دور دیده است، اما نه، نیامد. وقت تنفس با تمام تب و تابی که ان برای دیدن کاپیتان و تورت داشت به پایان رسید، بی‌آنکه ان او را دیده باشد. آدم‌ها یکی یکی برگشتند، سالن دوباره پر شد، همه بار دیگر به جای خودشان آمدند و نشستند. باز نیم ساعت لذت یا مصیبت شروع می‌شد، نیم ساعت موسیقی برای حظ‌بردن یا خمیازه کشیدن، بسته به این که ذوق و دقت آدم واقعی باشد یا ساختگی. برای ان، فقط یک ساعت هیجان و التهاب در پیش بود. نمی‌توانست با آرامش سالن را ترک کند، مگر آن که یک بار دیگر کاپیتان و تورت را می‌دید و یک بار دیگر هم که شده نگاه صمیمانه‌ای رد و بدل می‌کردند.

موقعی که همه دوباره سر جای‌شان نشستند، خیلی‌ها جای‌شان را عوض کرده بودند، که نتیجه‌اش به نفع ان شده بود. کلنل والیس این دفعه نخواست به بنشیند، و آقای الیوت هم به درخواست الیزابت و دوشیزه کارترت رفت بین این دو خانم نشست، چون درخواست این دو خانم را نمی‌شد رد کرد. با چند جابه‌جایی دیگر، و کمی هم فکر و ابتکار خود ان، او توانست خودش را به آخر ردیفی که در آن نشسته بود نزدیک کند، طوری که اگر کسی عبور می‌کرد حتماً او را می‌دید. وقتی داشت این کار را می‌کرد بی‌اختیار به یاد

دوشیزه لارولز^۱ افتاد، دوشیزه لارولز تقلیدناپذیر... اما به هر حال همین کار را کرد، هرچند که زیاد هم صورت خوشی نداشت. شانس هم آورد و بغل دستی‌های جدیدش زود پا شدند و رفتند، و ان قبل از این که کنسرت به پایان برسد دیگر در آخرین جای ردیف خودش نشسته بود.

ان در چنین وضعیتی بود، با یک جای خالی در کنارش، که بار دیگر چشمش به کاپیتان و نتورث افتاد. زیاد فاصله نداشت. او هم ان را دید، اما حالتی خشک و جدی داشت و مردد به نظر می‌رسید. فقط ذره ذره به طرف ان آمد و بالاخره آن قدر نزدیک شد که بتواند با ان حرف بزند. ان فکر کرد لابد اتفاقی افتاده. شکی نبود که کاپیتان و نتورث تغییری کرده بود. این کاپیتان و نتورث با آن کاپیتان و نتورث توی سالن هشت ضلعی زمین تا آسمان فرق می‌کرد... چرا؟ ان فکر کرد نکند به خاطر پدرش بوده، یا به خاطر لیدی راسل. نکند نگاه چپ به او انداخته باشند؟ خیلی جدی شروع کرد از کنسرت حرف زدن. بیشتر شبیه کاپیتان و نتورث اپرکراس بود. می‌گفت از کنسرت خوشش نیامده، انتظار برنامه بهتری را داشته. خلاصه، می‌گفت اصلاً ناراحت نیست که کنسرت تمام شده. ان در جواب از اجرا دفاع کرد، اما نه طوری که به کاپیتان و نتورث بربخورد. خیلی خوب و دلنشین دفاع کرد، تا بالاخره قیافه کاپیتان و نتورث کمی بازتر شد و این بار وقتی خواست به ان جواب بدهد نیم لبخندی هم زد. چند دقیقه دیگر هم حرف زدند. هرچه می‌گذشت قیافه اش بازتر می‌شد. حتی نگاهی به صندلی‌ها انداخت و دید که یک جای خالی هم هست. همین لحظه دستی به شانه ان خورد و ان سرش را برگرداند... آقای الیوت بود. از ان عذرخواهی کرد اما گفت باز به ایتالیایی دانی او احتیاج است و لازم است توضیحاتی بدهد. دوشیزه کارترت خیلی دلش می‌خواست از آواز بعدی تصویری اجمالی داشته باشد. ان

۱. شخصیتی در رمان سسیلیا (۱۷۸۲) نوشته فانی برنی (۱۷۵۲-۱۸۴۰) که سعی می‌کرد جایی بنشیند که توجه مرد بخصوصی را به خود جلب کند.

نمی‌توانست رد کند، اما در عمرش هیچ‌وقت برای رعایت ادب و نزاکت این همه به خودش فشار نیاورده بود و چنین تاوانی هم نداده بود.

به این ترتیب، چند دقیقه گذشت، حداقل دقیقه‌هایی که امکان‌پذیر بود. وقتی خلاص شد، وقتی سرش را برگرداند و حالت قبلی‌اش را از سر گرفت، دید که کاپیتان و نتورث خیلی با ملاحظه اما شتاب‌زده می‌خواهد خداحافظی کند. «باید به شما شب‌به‌خیر بگویم. دارم می‌روم... باید هرچه سریع‌تر بروم خانه.»

ان گفت: «این آواز آن قدر ارزش ندارد که بمانید؟» این فکر ناگهان به ذهنش رسیده بود و واقعاً دلش می‌خواست او را ترغیب کند که بماند. کاپیتان و نتورث خیلی محکم گفت: «خیر! هیچ چیز آن قدر ارزش ندارد که بمانم.» و بلافاصله رفت.

به آقای الیوت حسودی می‌کرد! تنها چیزی که به عقل ان می‌رسید همین بود. کاپیتان و نتورث از محبت ان به آقای الیوت عصبانی بود! یک هفته پیش‌تر مگر ان باورش می‌شد؟ ... اصلاً سه ساعت قبل از آن هم باورش نمی‌شد! یک لحظه رضایت عجیبی در خودش حس کرد. اما چه فایده! افکار دیگری جای این احساس را گرفتند. چه طور باید به این احساس حسادت خاتمه داد؟ چه طور باید حقیقت را به او فهماند؟ در این وضع نامساعدی که هر دو دارند، چه طور کاپیتان و نتورث از احساس واقعی ان باخبر می‌شود؟ چه مصیبتی بود این توجهی که آقای الیوت نشان می‌داد! ... ضرر و لطمه‌اش حد و حساب نداشت.

فصل ۹

روز بعد ان با خوشحالی یادش افتاد که باید به دیدن خانم اسمیت برود. به این ترتیب، موقعی که احتمال داشت آقای الیوت به خانه‌شان بیاید، ان در خانه نمی‌بود. اصلاً اولین هدفِ ان این بود که از دیدار با آقای الیوت اجتناب کند. ان به او حسن نیت داشت. با وجود لطمه و ضرری که از توجه او دیده بود، باز قدردان بود و به او احترام می‌گذاشت. شاید هم دلش برای او می‌سوخت. بی‌اختیار به شرایط غیرعادی آشنایی‌شان فکر می‌کرد، به این‌که حق داشته بخواند نظر ان را جلب کند، چون همه چیز در موقعیتی که او داشته به او این حق را می‌داده، همین‌طور احساساتش، شیفتگی زود هنگامش. روی هم رفته، همه چیز خیلی غیرعادی بود... خوشایند اما دردناک. می‌شد خیلی افسوس خورد. نمی‌بایست فکر کند که اگر کاپیتان و نتورثی نبود آن وقت چه احساسی می‌داشت، چون کاپیتان و نتورثی بود و حی و حاضر هم بود. نتیجهٔ بلا تکلیفی فعلی هرچه می‌بود، خوب یا بد، عشق و عاطفهٔ ان برای همیشه مال کاپیتان و نتورث می‌بود. چه برای همیشه از هم جدا می‌ماندند و چه به هم می‌رسیدند، در هر صورت، ان دل به مهر هیچ مرد دیگری نمی‌بست.

موقعی که ان داشت پیاده از کمدن پلیس به وستگیت بیلدینگز می‌رفت، افکار قشنگی دربارهٔ عشق ناب و وفاداری در ذهنش می‌چرخید، طوری که

شاید هیچ وقت هیچ کس از خیابان‌های بٲ با افکاری قشنگ‌تر از این عبور نکرده بود. می شد گفت خلوص و رایحهٲ این افکار سراسر مسیر او را عطرآگین می کرد.

دوستش با روی گشاده از او استقبال کرد. بخصوص در این روز از آمدنش ممنون بود، چون با آن‌که از قبل قرار گذاشته بودند زیاد هم انتظار نداشت ان به دیدنش برود.

اول از همه از ان خواست که تعریف کند کنسرت چه طور بوده. خاطرات ان از کنسرت آن قدر شیرین بود که گل از گلش می شکفت و از شرح و توصیف آن لذت می برد. چیزهایی را که می توانست بگوید با خوشحالی می گفت. اما برای ان که خودش در کنسرت حضور داشت چیزهایی که می گفت کل ماجرا نبود، آدم کنجکاوی مثل خانم اسمیت را هم راضی نمی کرد، چون از زبان یک رختشو و یک پیشخدمت مطالبی دربارهٲ شکوه و جلال آن شب شنیده بود که در صحبت‌های ان زیاد به آن اشاره نمی شد. خانم اسمیت دربارهٲ بعضی از جزئیات آن شب سؤال‌هایی می کرد که بی جواب می ماند. خانم اسمیت اسم هر آدم خوش نام و بدنامی را در بٲ می دانست.

گفت: «از قرار معلوم دیورانند کوچولوها هم بودند. دهان‌شان باز مانده بود و موسیقی را قورت می دادند. مثل پرستوهای بی بال و پر منتظر بودند به آن‌ها خوراک داده بشود. هر کنسرتی که باشد می روند.»

«بله. من خودم آن‌ها را ندیدم، ولی از آقای الیوت شنیدم که بودند.»

«ایباتسن‌ها چه طور؟ ... بودند؟ آن دوتا زیاروی جدید، با آن افسر بلندقد

ایرلندی که می گویند یکی از این دوتا را خواهد گرفت؟»

«نمی دانم. ... فکر نمی کنم بوده باشند.»

«لیدی مری مک‌لین پیر چه طور؟ البته بی خود سؤال می کنم. می دانم که

این جور مجالس را از دست نمی دهد. لابد او را دیده‌ای. حتماً با شماها بوده،

چون شماها که همراه لیدی دالریمپل بودید جاهای مهم نشسته بودید،

نزدیک ارکستر.»

«نه، این را من دوست ندارم. هر جور که فکرش را بکنی برای من اصلاً جالب نیست. خوشبختانه لیدی دالریمپل همیشه دوست دارد با ارکستر فاصله داشته باشد. ما جای مان خیلی خوب بود... منظورم از لحاظ شنیدن موسیقی است. منظورم از لحاظ دیدن نیست، چون من زیاد چیزی نمی دیدم.»

«اوه! در حدی که لذت ببری می دیدی... من می دانم. نوعی لذت شخصی هست که حتی وسط شلوغی هم آدم احساسش می کند، و این نوع لذت را تو می بردی. خودتان عده‌تان زیاد بود، و تو دیگر نیازی به دیگران نداشتی.»
ان گفت: «ولی می بایست بیشتر به اطراف نگاه کنم.» اما موقع گفتن این می دانست که کم هم به دور و برش نگاه نکرده بود، فقط چیزی که دنبالش می گشته کمیاب بوده.

«نه، نه... سرت به چیز بهتری گرم بود. اصلاً اگر نگویی هم من می دانم که شب خوشی را سپری کردی. از چشم‌هایت معلوم است. قشنگ دارم می بینم که اوقات چه طور گذشت... تمام مدت داشتی چیزهای خوب می شنیدی. در فاصله‌های تنفس هم گفت و گو می کردی.»

ان لبخند نصفه‌نیمه‌ای زد و گفت: «این را توی چشم‌هایم می بینی؟»
«بله، می بینم. از قیافه‌ات معلوم است که دیشب با کسی بودی که به نظر خودت از همه بهتر است، کسی که فعلاً از همه عالم بیشتر توجهت را جلب کرده. همه دنیا یک طرف، او هم یک طرف.»
صورت ان کمی قرمز شد. چیزی نمی توانست بگوید.

بعد از مکث کوتاهی خانم اسمیت ادامه داد: «با این اوضاع امیدوارم بدانی که من چه قدر ممنون محبت تو هستم که امروز به دیدنم آمده‌ای. در این موقعیتی که تو هستی و می توانی وقتت را با کارهای خیلی جذاب‌تر بگذرانی واقعاً لطف کرده‌ای که آمده‌ای پیش من.»

ان زیاد متوجه این حرف نشد، چون هنوز از تشخیص صائب دوستش گیج

و حیران بود و اصلاً سر در نمی آورد اخبار کاپیتان و تئورث چه طور به این دوست رسیده است. بعد از مکث کوتاه دیگری خانم اسمیت گفت:

«تو را به خدا بگو بینم آقای الیوت از آشنایی تو با من خبر دارد؟ اصلاً می داند که من در بٹ هستم؟»

ان، شگفت زده، نگاهش کرد و گفت: «آقای الیوت؟» همان لحظه فهمید دوستش چه اشتباهی کرده. بلافاصله به خودش مسلط شد و با اطمینانی که پیدا کرد به خودش جرئتی داد و با خونسردی پرسید: «تو با آقای الیوت آشنایی؟»

خانم اسمیت با قیافه گرفته ای جواب داد: «حسابی می شناختمش، اما حالا دیگر آشنایی مان تمام شده. آخرین باری که همدیگر را دیدیم خیلی وقت پیش بود.»

«من اصلاً خبر نداشتم. هیچ وقت به من نگفته بودی. اگر می دانستم، با کمال میل درباره تو با او حرف می زدم.»

خانم اسمیت بار دیگر حالت گشاده رویی و نشاط قبلی اش را پیدا کرد و گفت: «راستش را بخواهی، دقیقاً همین را از تو می خواهم. من از تو می خواهم درباره من با او حرف بزنی. به نفوذی که روی او داری نیاز دارم. خیلی می تواند به من کمک بکند. دوشیزه الیوت عزیز، اگر لطف کنی، حتماً این کار از دستت ساخته است.»

ان گفت: «با کمال میل... شک نکن که حتی اگر کار خیلی کوچکی از دستم بریاید به طیب خاطر انجام می دهم، ولی انگار تو خیال می کنی من خیلی روی آقای الیوت نفوذ دارم... بیشتر از حدی که واقعیت دارد. لابد به یک نحوی چنین تصویری در ذهنت شکل گرفته. تو باید مرا فقط قوم و خویش آقای الیوت بدانی. حالا اگر فکر می کنی که عموزاده اش می تواند از او تقاضایی بکند خواهش می کنم بدون هیچ تعارفی بگو چه کار باید بکنم.»

خانم اسمیت نگاه نافذی به ان انداخت و بعد لبخندی زد و گفت:
«انگار کمی عجله کردم. مرا ببخش. باید صبر می کردم تا قضیه رسمی

بشود. اما حالا، دوشیزه الیوت عزیز، به عنوان دوست قدیمی به من بفهمان که چه موقع می‌توانم حرف بزوم. یک هفته دیگر؟ لابد یک هفته دیگر می‌توانم فکر کنم همه چیز حل و فصل شده و آن وقت باید چشم طمع به ثروت آقای الیوت بدوزم، بله؟»

ان گفت: «نه، نه یک هفته دیگر، نه هیچ هفته دیگر. مطمئن باش این چیزی که تو داری فکرش را می‌کنی در هیچ هفته‌ای تا آخر دنیا پیش نخواهد آمد. من اصلاً قصد ندارم با آقای الیوت ازدواج کنم. می‌خواهم بدانم چرا این طور فکر می‌کنی.»

خانم اسمیت بار دیگر به آن نگاه کرد، دقیق هم نگاه کرد، لبخند زد، سرش را تکان داد، و گفت:

«خب، کاش درکت می‌کردم! کاش می‌فهمیدم چه قصدی داری! از این نکته مطمئنم که تو آدم ظالمی نیستی، فقط منتظری لحظه مناسب برسد. می‌دانی که، تا آن لحظه مناسب نرسد، ما زنها نمی‌خواهیم کسی بداند. البته بین خودمان باشد، ما زنها همه مردها را رد می‌کنیم... مگر موقعی که خواستگاری کنند. ولی تو چرا باید ظالم باشی؟ بگذار من دفاع کنم از این دوست... دوست فعلی که نه... دوست سابقم. کجا می‌توانی شوهری بهتر از او پیدا کنی؟ کجا آقامنش‌تر و مطبوع‌تر از او گیرت می‌آید؟ من واقعاً آقای الیوت را شایسته می‌دانم. مطمئنم کلنل والیس فقط از خوبی او می‌گوید. چه کسی بهتر از کلنل والیس او را می‌شناسد؟»

«خانم اسمیت عزیز، از مرگ زن آقای الیوت تازه شش ماه گذشته. نباید فکر کنی از کسی خواستگاری می‌کند.»

خانم اسمیت با نگاه شیطنت‌آمیزی گفت: «او! اگر اشکال تو این‌هاست، آقای الیوت مشکلی ندارد، و من هم دیگر بابت او به خودم زحمت نمی‌دهم. وقتی زنش شدی مرا فراموش نکن، همین. بگذار بدانم دوست تو هستم، آن وقت دیگر به مشکلات اهمیتی نمی‌دهد، چون الآن با این همه کار و مشغله برایش خیلی طبیعی است که بخواهد مشکلات را پشت سر بگذارد و

خلاص بشود... کاملاً طبیعی است. نودونه درصد مردها همین کار را می‌کنند. البته نمی‌تواند بفهمد که برای من چه قدر مهم است. خب، دوشیزه الیوت عزیز، امیدوارم خیلی خوشبخت بشوی. مطمئن هم هستم که می‌شوی. آقای الیوت عقل دارد و قدر چنین زنی را می‌داند. آرامش و سعادت تو به باد نخواهد رفت، برعکس من. هم از لحاظ مادی خیالت راحت خواهد بود، هم از لحاظ شخصیتش. بیراهه نخواهد رفت. آدمی نیست که دیگران بتوانند فریبش بدهند و به افلاس بکشانند.»

ان گفت: «بله، همه این‌ها را در مورد عموزاده‌ام قبول دارم. مرد آرام و مصممی است، اصلاً به افکار و تصورات خطرناک میدان نمی‌دهد. من خیلی به او احترام می‌گذارم. تا این‌جا هرچه دیده‌ام غیر از این نبوده، و اصلاً موردی ندارد که من برایش احترام قایل نباشم. ولی من مدت زیادی نیست که او را می‌شناسم. او هم مردی نیست که آدم زود همه چیزش را بشناسد. خانم اسمیت، این طرز حرف زدن من تو را قانع نکرده که او جایی در دل من ندارد؟ خب، باید قبول کنی. واقعاً احساسی به او ندارم. اگر روزی از من خواستگاری کند... که اصلاً دلیلی هم نمی‌بینم به فکر این بیفتد... به هر حال، اگر خواستگاری کند، من نمی‌پذیرم. مطمئن باش نمی‌پذیرم. این را هم بدان که برخلاف تصور تو هر لذتی هم که در کنسرت دیشب برده باشم آقای الیوت باعث نبوده... بله، آقای الیوت نبوده. آقای الیوت باعث نشده بود، بلکه...»

سکوت کرد، صورتش قرمز شد، و پشیمان شد که خودش را لو داده، اما اگر این‌طور حرف نمی‌زد خانم اسمیت مجاب نمی‌شد. خانم اسمیت به این راحتی‌ها قبول نمی‌کرد که آقای الیوت مرد دلخواه ان نیست، مگر این‌که می‌فهمید ان به کس دیگری علاقه دارد. به این ترتیب، خانم اسمیت تسلیم شد و وانمود کرد متوجه چیزی نشده. ان که می‌خواست هرچه سریع‌تر موضوع را درز بگیرد خیلی بی‌تاب بود که بداند چرا خانم اسمیت خیال کرده او با آقای الیوت ازدواج خواهد کرد؟ از کجا این فکر به سرش زده، یا از چه کسی این را شنیده؟

«بگو ببینم اصلاً چه طور چنین فکری به سرت زده؟»
 خانم اسمیت جواب داد: «اول از همه فهمیدم که شما زیاد با هم هستید،
 و خب، هر کس که دوست و آشنای هر کدام شما باشد احتمال این قضیه را
 زیاد می‌داند. مطمئن باش که همه دوست و آشناها کم‌وبیش همین تصور را
 دارند. اما من تا دو روز پیش نشنیده بودم کسی درباره این مسئله حرفی زده
 باشد.»

«واقعاً در این مورد کسی حرفی زده؟»

«دیروز که آمده بودی، ندیده بودی چه کسی در را به رویت باز کرد؟»
 «نه. لابد خانم اسپید بوده، یا دوشیزه خدمتکار، مثل همیشه، مگر نه؟ من
 آدم بخصوصی ندیدم.»

«خب، دوست من بود، خانم روک... پرستار روک، که در ضمن خیلی
 کنجکاو بود تو را ببیند و خیلی هم خوشحال شد که تو را به داخل راهنمایی
 کرد. یکشنبه از مارلبره بیلدینگز آمده بود. او بود که به من گفت تو قرار است
 با آقای الیوت ازدواج کنی. از زبان خود خانم والیس شنیده بود، که خب، منبع
 موثقی بود. دوشنبه عصر یک ساعت پیش من ماند و کل ماجرا را برایم
 تعریف کرد.»

ان تکرار کرد: «کل ماجرا؟» و خندید و ادامه داد: «چه طور از یک حرف
 بی‌مبنا یک ماجرای کامل ساخته؟»
 خانم اسمیت چیزی نگفت.

ان بلافاصله ادامه داد: «با این حال، با این‌که من آن حقی را ندارم که تصور
 می‌کردی، با کمال میل هر کاری از دستم بریاید برایت انجام می‌دهم. به
 آقای الیوت بگویم که تو در بٹ هستی؟ پیغامی هست که برسانم؟»
 «نه، ممنونم. نه، اصلاً. آن لحظه هیجان‌زده بودم و شاید با تصورات
 اشتباهم داشتم توجهت را به چیزی جلب می‌کردم. حالا دیگر لزومی ندارد.
 نه، متشکرم، نمی‌خواهم به تو زحمتی بدهم.»
 «ولی گفتی که آقای الیوت را سال‌هاست می‌شناسی، مگر نه؟»

«چرا.»

«لابد قبل از ازدواجش.»

«بله، اولین بار که شناختمش ازدواج نکرده بود.»

«خب... زیاد آشنا بودید؟»

«خیلی. کاملاً صمیمی.»

«عجب! پس به من بگو آن موقع چه کار می کرد. خیلی کنجکاوم بدانم

آقای الیوت در جوانی چه طور بود. آیا همین طور بود که الان می بینیم؟»

خانم اسمیت گفت: «الآن سه سال است که آقای الیوت را ندیده‌ام.» این جمله را آن قدر خشک و جدی به زبان آورد که دیگر نمی شد صحبت را ادامه داد. آن مطلبی دستگیرش نشده بود، فقط کنجکاوی اش بیشتر شده بود. هر دو سکوت کردند... خانم اسمیت غرق در فکر بود. بالاخره با همان لحن مؤدبانه سابق گفت:

«معذرت می خواهم، دوشیزه الیوت عزیز، معذرت می خواهم که جواب های خیلی کوتاه به تو داده‌ام، ولی واقعاً نمی دانستم چه باید بگویم. شک داشتم که به تو بگویم، اصلاً بگویم یا نگویم. خیلی چیزها را باید در نظر می گرفتم و سبک سنگین می کردم. دلم نمی خواست حرفی بزنم که پشیمان بشوم، احساس های بدی ایجاد کنم، یا به چیزی لطمه بزنم. ظاهر آرام پیوند خانوادگی را باید حفظ کرد، حتی اگر در باطن چیز پایداری در کار نباشد. اما حالا دیگر به نتیجه رسیده‌ام و تصمیمم را گرفته‌ام. فکر می کنم کار درستی می کنم. به نظرم تو باید با شخصیت واقعی آقای الیوت آشنا بشوی. فهمیده‌ام که تو کوچک ترین علاقه ای به ازدواج با او نداری. با این حال، آینده را نمی شود پیش بینی کرد. ممکن است یک وقتی جور دیگری به او علاقه پیدا کنی. پس بهتر است حالا که هیچ نوع پیش داوری درباره اش نداری حقیقت را بدانی. آقای الیوت آدمی است که نه قلب دارد نه وجدان. آدم موذی و ابن الوقت و بی عاطفه ای است که فقط و فقط به فکر خودش است. برای نفع و راحتی خودش هر ظلمی که فکرش را بکنی از دستش برمی آید،

یا هر نوع خیانتی، اما حواسش جمع است که وجهه‌اش در انظار لطمه نیند. هیچ احساسی یا عاطفه‌ای به دیگران ندارد. کسانی را که به فلاکت و ورشکستگی انداخته خیلی راحت فراموش می‌کند، رها می‌کند، بدون هیچ‌گونه عذاب وجدانی. هیچ بویی از رحم و مروت نبرده. او! چه دل سیاهی دارد! خالی و سیاه!»

حیرت و ناباوری ان به حدی بود که خانم اسمیت مکث کرد، و بعد بالحن آرام‌تری ادامه داد:

«این حرف‌های من باعث تعجبت شده. باید به این زن زخم خورده و خشمگین حق بدهی. سعی می‌کنم جلو خودم را بگیرم. دیگر به او ناسزا نمی‌گویم. فقط به تو می‌گویم که من از او چه دیده‌ام. حقایق خودش گویاست. او دوست صمیمی شوهر عزیزم بود. شوهرم به او اعتماد داشت، دوستش داشت، او را مثل خودش آدم خوبی می‌دانست. این دوستی و صمیمیت قبل از ازدواج ما ایجاد شده بود. من دیدم خیلی با هم صمیمی‌اند. من هم خیلی از آقای الیوت خوشم آمد و واقعاً نظر خوبی به او پیدا کردم. می‌دانی که، آدم نوزده‌ساله خیلی جدی فکر نمی‌کند، اما آقای الیوت هم مثل خیلی‌های دیگر به نظر من آدم خوبی می‌آمد، حتی بهتر از خیلی‌های دیگر، و ما بیشتر وقت‌ها با هم بودیم. بیشتر توی شهر زندگی می‌کردیم و وضع مان هم خیلی خوب بود. او آن موقع وضعش به خوبی ما نبود. در واقع آهی در بساط نداشت. در تمپل یک جایی برای خوابیدن داشت و خلاصه یک جوری با سیلی صورتش را سرخ نگه می‌داشت. خانه ما را هم خانه خودش می‌دانست، و هر وقت می‌آمد پیش ما قدمش روی چشم بود. مثل برادر ما بود. چارلز طفلکی بهترین و دست و دل‌بازترین آدم دنیا بود و همه چیزش را تا آخرین دینار با او تقسیم می‌کرد. می‌دانم که هرچه داشت در طبق اخلاص می‌گذاشت. بله، می‌دانم که خیلی به او کمک می‌کرد.»

ان گفت: «لابد این قضیه مربوط می‌شود به همان دوره‌ای از زندگی آقای الیوت که من همیشه در موردش خیلی کنجکاو بوده‌ام. احتمالاً همان موقع

بود که پدرم و خواهرم با او آشنا شدند. من خودم اصلاً نمی‌شناختمش، فقط اسمش را شنیده بودم، اما رفتارش با پدرم و خواهرم یک‌جوری بود، همین‌طور اوضاع و احوال مربوط به ازدواجش. خلاصه من هیچ‌وقت نتوانسته‌ام آن اخلاق و رفتار را با این اخلاق و رفتار فعلی مطابقت بدهم. انگار آدم دیگری بود.»

خانم اسمیت گفت: «می‌دانم، همه‌اش را می‌دانم. قبل از این‌که من با او آشنا بشوم او با سر والتر و خواهرت آشنا شده بود. همیشه از آن‌ها برای ما حرف می‌زد. می‌دانم که دعوتش کردند و دلگرمی هم به او دادند، ولی این را هم می‌دانم که تصمیم گرفته بود نرود. می‌توانم کنجکاوی‌ات را برطرف کنم، آن‌هم در زمینه‌هایی که شاید زیاد انتظار نداشته باشی. در مورد ازدواجش من آن موقع همه چیز را می‌دانستم. سیر تا پیاز قضایا را به من می‌گفت. محرم اسرارش بودم. آرزوها و نقشه‌هایش را به من می‌گفت. با این‌که از قبل زنش را نمی‌شناختم (البته موقعیت اجتماعی پایین‌تری داشت و نمی‌شد بشناسمش) اما بعداً از کل زندگی‌اش باخبر شدم، یا لاقلاً از دو سال آخر زندگی‌اش باخبر شدم. هر سؤالی که داشته باشی می‌توانم جواب بدهم.»

ان گفت: «نه، کنجکاوی خاصی درباره‌ی آن زن ندارم. همیشه می‌دانسته‌ام که از قرار معلوم زوج خوشبختی نبوده‌اند. ولی دلم می‌خواهد بدانم چرا در آن دوره از زندگی‌اش از آشنایی با پدرم سر باز زد. پدرم واقعاً آماده بود هر لطف و عنایتی در حق او بکند. چرا آقای الیوت دوری می‌کرد؟»

خانم اسمیت جواب داد: «آقای الیوت آن موقع یک هدف بیشتر نداشت... می‌خواست به پول و پله‌ای برسد، آن‌هم خیلی زود، حتی اگر شده از راه غیرقانونی. تصمیم گرفت با ازدواج به همه چیز برسد. لاقلاً نمی‌خواست با ازدواج نسنجیده‌ای همه چیز را خراب کند. می‌دانم که عقیده داشت که... درست یا غلط، من نمی‌توانم بگویم... بله، عقیده داشت که پدرت و خواهرت با آن نزاکتی که به خرج می‌دادند و با آن دعوت‌ها و درباغ سبز نشان‌دادن‌ها قصدشان به هم رساندن یک وارث و یک بانوی جوان

است، و خب، چنین ازدواجی نظر او را در مورد ثروت و استقلال‌لی که به دنبالش بود تأمین نمی‌کرد. مطمئن باش که علت دوری‌کردنش همین بود. خودش کل ماجرا را برایم گفت. چیزی را از من پنهان نمی‌کرد. عجیب بود که وقتی از بٹ رفتم و تو هنوز در بٹ بودی، بعد از ازدواجم اولین و مهم‌ترین دوست و آشنای من عموزاده تو از کار درآمدی بود. از طریق او مدام در جریان کارهای پدرت و خواهرت بودم. وقتی از دوشیزه الیوت حرفی می‌زد من با تمام وجود به یاد تو می‌افتادم.»

ان ناگهان فکری به سرش زد و گفت: «لابد تو گاهی درباره من با آقای الیوت حرف می‌زدی، نه؟»

«البته، آن هم زیاد. من به ان الیوت خودم می‌بالیدم، و خیلی محکم می‌گفتم تو خیلی فرق داری با...»

جلو خودش را گرفت و بموقع حرفش را خورد.

ان گفت: «حالا می‌فهمم. این حرفی که دیشب آقای الیوت می‌زد از همین قضیه آب می‌خورد. دیشب می‌گفت که مدام تعریفم را می‌شنیده. خب، حالا می‌فهمم چه می‌گفته. وقتی پای وجود عزیز خود آدم به میان می‌آید چه تصورات عجیبی در ذهن آدم شکل می‌گیرد! آدم چه اشتباهی می‌کند! ولی معذرت می‌خواهم که حرفت را قطع کرده‌ام. پس گفتم آقای الیوت فقط به خاطر پول بود که ازدواج کرد، بله؟ احتمالاً همین قضیه باعث شد تو برای اولین بار چشمت را باز کنی و به شخصیتش پی ببری.»

خانم اسمیت کمی مین و مین کرد و گفت: «اوه! از این اتفاق‌ها زیاد می‌افتد. آدم توی این دنیا زیاد می‌بیند که زن‌ها و مرد‌ها به خاطر پول با هم ازدواج می‌کنند. به همین علت هم وقتی می‌بینیم کسی به خاطر پول ازدواج کرده زیاد تعجب نمی‌کنیم. من خیلی جوان بودم، فقط هم با جوان‌ها سروکار داشتم. یک عده جوان بی‌فکر و شوخ و شاد بودیم، بدون این‌که رفتارمان حساب و کتاب درستی داشته باشد. برای دل‌مان زندگی می‌کردیم. الآن جور دیگری فکر می‌کنم. سن و سال، مریضی، غم و غصه، همه این‌ها افکارم را

عوض کرده. آن موقع اصلاً ایرادی در کار آقای الیوت نمی دیدم. خیلی عادی بود که هر کاری به نفعش بود بکند.»

«ولی مگر آن زن از طبقه پایین نبود؟»

«چرا، بود، و من هم این نکته را به او می گفتم، اما اهمیت نمی داد. پول، پول، چیزی که دنبالش بود فقط پول بود. آن زن، پدرش دامدار بود، پدربزرگش قصاب، اما اینها مهم نبود. خودش زن خوبی بود، درس خوانده بود، تربیت خوبی داشت. بعضی از قوم و خویشها دستش را گرفته بودند. تصادفاً هم به تور آقای الیوت خورد و عاشقش شد. آقای الیوت هم از نظر اصل و نسب سختگیری نمی کرد و اصلاً عیب و اشکالی نمی دید. فکر و ذکرش فقط این بود که قبل از آن که دم به تله بدهد خیالش از پول و جهیزیه راحت بشود. باورکن هر عزت و احترامی که الآن آقای الیوت برای موقعیت و زندگی خودش قایل باشد، در جوانی برایش هیچ محلی از اعراب نداشت. شانسش در مورد املاک کلینچ البته کم چیزی نبود، اما افتخارات خانوادگی برایش پیشیزی ارزش نداشت. خودم بارها می شنیدم که می گفت اگر عنوان بارونت را می شد فروخت، حاضر بود این عنوان را پنجاه پوند به هر کسی بفروشد، با آرم و علامت و اسم و رسم و خلعت و قبا، و عطایش را به لقایش ببخشد. من حتی نصف حرفهایی را که درباره این مسئله می زد نگفتم. درست نیست. تازه تو دلیل و مدرک لازم داری، چون همه اینها که من دارم می گویم فقط ادعاست. دلیل و مدرک هم دارم که نشانت بدهم.»

ان گفت: «اصلاً لازم نیست، خانم اسمیت عزیزم، من دلیل و مدرک لازم ندارم. تو حرفی نزدی که با موقعیت چند سال پیش آقای الیوت مغایرت داشته باشد. برعکس، همه این حرفهای تو در تأیید چیزهایی است که ما می شنیدیم و حس می کردیم. من بیشتر کنجکاوم که بدانم چرا حالا این قدر فرق کرده؟»

«ولی به خاطر من، لطفاً آن زنگ را بزَن تا مری بیاید... نه، صبر کن، از تو

خواهش می‌کنم خودت بروی اتاق خوابم و آن جعبه خاتم‌کاری شده کوچک را بیاوری که روی تاقچه بالایی گنجه است.»

ان که دید دوستش خیلی اصرار دارد بلند شد و رفت و جعبه را آورد و مقابل او گذاشت. خانم اسمیت موقعی که داشت در جعبه را باز می‌کرد آه می‌کشید. گفت:

«این جعبه پر است از نامه‌هایی که او نوشته، به شوهرم... این فقط بخشی از نامه‌هایی است که بعد از مرگ شوهرم مجبور شدم نگاهی به آن‌ها بیندازم. نامه‌ای که دارم دنبالش می‌گردم، آقای الیوت به شوهرم نوشته بود، قبل از ازدواج ما، و تصادفاً محفوظ مانده. چرا؟ خدا می‌داند. البته او هم مثل بقیه مردها بی‌حواس بود و این جور کارهایش نظم و نسقی نداشت. وقتی به سراغ نامه‌هایش آمدم، این نامه هم کنار بقیه نامه‌های پیش‌پا افتاده‌ای بود که آدم‌های مختلف نوشته بودند. پخش و پلا بودند. اما خیلی از نامه‌ها و یادداشت‌های مهم از بین رفته بودند. بیا، این است. این را نسوزاندم، چون با این‌که زیاد دل خوشی از آقای الیوت نداشتم تصمیم گرفته بودم هر سند و مدرکی را که نشان بدهد چه قدر با هم صمیمی بوده‌اند نگه دارم. حالا انگیزه دیگری هم دارم و خوشحالم که می‌توانم نشانت بدهم.»

این نامه‌ای بود خطاب به «جناب چارلز اسمیت در تانبریج ولز» به تاریخ ژوئیه ۱۸۰۳، از لندن:

اسمیت عزیز

نامه‌ات را دریافت کردم. محبت مرا خلع سلاح می‌کند. کاش طبیعت قلب‌هایی شبیه قلب تو بیشتر آفریده بود، اما من در این بیست و سه سالی که از عمرم گذشته است هنوز قلبی شبیه قلب تو ندیده‌ام. باور کن فعلاً نیازی به کمک تو نداشتم، اما باز هم لطف کردی و پول فرستادی. به من تبریک بگو: از شر سر والتر و دوشیزه خانم خلاص شدم. برگشته‌اند به کلینچ. داشتند قسم می‌دادند که تابستان به دیدن‌شان بروم، اما من اولین دفعه‌ای که به

کلینچ بروم یک نقشه بردار با خودم می برم تا بگویند چه طور می شود به نحو احسن آن جا را بازسازی کرد. با این حال، جناب بارونت بعید نیست تجدید فراش کند. خیلی عقلش کم است. اما اگر ازدواج کند دست از سرم برمی دارند و خیالم راحت می شود، و این خیلی مهم تر از حق و حقوق موروثی اسم و عنوان است. از پارسال هم بدتر است.

کاش اسمم الیوت نبود، یک چیز دیگر بود. حالم از این اسم به هم می خورد. خدا را شکر، اسم والتر را می توانم بگذارم کنار. دلم می خواهد هیچ وقت با «و» دومم خطابم نکنی، چون تحقیر می شوم، درحالی که من تا آخر عمر می خواهم ارادتمند تو باشم،

و م. الیوت

نمی شد چنین نامه ای را خواند و گر نگرفت. خانم اسمیت با دیدن قیافه برافروخته ان گفت:

«می دانم که لحن نامه خیلی غیرمحترمانه است. البته من عین الفاظ و کلمات به یاد مانده اما کلاً مضمونش را خوب به یاد دارم. به هر حال، می شود فهمید چه جور مردی است. بین چه اعتراف هایی به شوهر بیچاره ام می کرد. مدرک از این قوی تر؟»

ان با دیدن این الفاظی که درباره پدرش نوشته شده بود چنان خجالت زده و متحیر شده بود که نمی توانست زود از این خجالت و حیرت دریاید. این نکته به ذهنش رسید که دیدن این نامه خلاف اصول شرافت بوده. با این نوع مدارک و شواهد نباید درباره کسی قضاوت کرد یا نباید اینها را مبنای شناخت آدمها قرار داد. اصلاً نامه خصوصی کسی نباید به رؤیت دیگران برسد. بعد از این فکرها بود که آرامش کافی پیدا کرد و نامه ای را که باعث شده بود به فکر فرو برود به دوستش پس داد، و گفت:

«ممنونم. به قدر کافی گویاست. تأیید همه حرف هایی است که تو به من زده ای. پس چرا حالا آمده با ما آشنایی به هم زده؟»

خانم اسمیت لبخند زد و گفت: «این را هم می‌توانم بگویم چرا.»
«واقعاً؟»

«بله. من آقای الیوت را به تو شناساندم، آقای الیوت ده دوازده سال پیش
را، و حالا آقای الیوت فعلی را به تو می‌شناسانم. این بار دیگر مدرک کتبی
ندارم، اما شنیده‌های موثقی دارم که بفهمی الآن دنبال چیست و چه کار دارد
می‌کند. الآن کلکی در کارش نیست. واقعاً می‌خواهد با تو ازدواج کند. لطف و
توجه فعلی‌اش به خانواده‌ات کاملاً بی‌شائبه است. قلبی است. شاهد هم
دارم، دوستش کلنل والیس.»

«کلنل والیس؟ تو او را می‌شناسی؟»

«نه. من مستقیم نمی‌شناسمش. با یکی دو واسطه می‌شناسمش. اما این
مهم نیست. چیزهایی که شنیده‌ام دست اول است. کمی شاخ و برگ دارد که
مربوط می‌شود به واسطه‌ها، اما خیلی راحت می‌شود این شاخ و برگ‌ها را
کنار زد. آقای الیوت نظر خودش را بدون پرده‌پوشی به کلنل والیس می‌گوید...
این کلنل والیس هم به نظرم آدم معقول و باملاحظه و صاحب تشخیصی
است. اما یک زن خوشگل کم‌عقلی دارد که نباید بعضی چیزها را به او بگوید
اما می‌گوید. همه چیز را برایش تعریف می‌کند. خانم والیس هم که بعد از
زایمان حالش خیلی بهتر شده و سر حال آمده همه چیز را برای پرستارش
تعریف می‌کند. پرستار هم که می‌داند من با تو آشنا هستم خیلی طبیعی
می‌آید برای من تعریف می‌کند. دوشنبه شب، دوست خوبم خانم روک، کلی
از اسرار مارلبره بیلدینگز را برایم گفت. پس وقتی من به تو می‌گفتم کل
ماجرا، آن قدرها هم که تصور می‌کردی خیال‌پردازی نمی‌کردم.»

«خانم اسمیت عزیز، منبع تو موثق نیست. نه، نیست. هر نظری که آقای
الیوت درباره‌ی من داشته باشد کوچک‌ترین ربطی ندارد به تلاش‌هایی که برای
تجدید آشنایی با پدرم به خرج داده. همه‌اش مال قبل از آمدن من به بث بوده.
من وقتی آمدم بث، دیدم حسابی با هم دوست شده‌اند.»

«می‌دانم، این را کاملاً می‌دانم، ولی...»

«تازه، خانم اسمیت، نباید انتظار داشته باشیم که به این شکل اطلاعات واقعی به دست ما می‌رسد. کارها و فکرهایی که این‌همه دست به دست می‌شود تا خبرش به ما برسد کلی تغییر و تبدیل پیدا می‌کند، چون یکی با کم عقلی‌اش درست متوجه نمی‌شود و یکی هم از اصل قضیه غافل است.»

«خوب به حرفم گوش کن. با شنیدن بعضی جزئیات، خودت بلافاصله می‌فهمی درست است یا نه، و می‌توانی نتیجه‌گیری که روی این حرف‌ها می‌شود حساب کرد یا نه. کسی نگفته تو باعث این قضیه شده‌ای. ولی قبل از این‌که به بٹ بیاید تو را دیده بود و از تو خوشش آمده بود، بدون آن‌که بداند تو کیستی. لااقل، راوی من این‌طور می‌گوید. درست است؟ مگر به قول خودش 'یک جایی طرف‌های غرب' در اواخر تابستان یا توی پاییز تو را ندیده بود بدون این‌که بداند تو کیستی؟»

«چرا، مرا دیده بود. تا این‌جا درست است. در لایم مرا دیده بود. تصادفاً من در لایم بودم.»

خانم اسمیت با لحن فاتحانه‌ای ادامه داد: «خب، پس دوست من در این نکته اول حرف بی‌مناایی نزده. آقای الیوت آن زمان تو را در لایم دید و آن‌قدر از تو خوشش آمد که وقتی بار دیگر تو را در کمدن پلیس دید و فهمید تو دوشیزه ان الیوت هستی دیگر سر از پا نشناخت. من شکمی ندارم که از آن لحظه به بعد انگیزه مضاعفی برای رفت و آمد با شماها پیدا کرد. بله، یک انگیزه دیگر هم داشته، یک انگیزه قبل از تو، که من حالا برایت توضیح می‌دهم. اگر چیزی در حرف‌هایم دیدی که کذب باشد یا بعید به نظر برسد، بگو تا من ساکت بشوم. چیزی که من از آن خبر دارم این است که دوست خواهرت، همان خانمی که الان پیش شما زندگی می‌کند و تو هم اسمش را پیش من برده‌ای، خیلی وقت پیش، یعنی از ماه سپتامبر، همراه دوشیزه الیوت و سر والتر آمده به بٹ (یعنی از همان موقع که خود آن‌ها آمده‌اند) و هنوز هم پیش آن‌هاست. زن زیرک و تودل‌برویی است و خوش‌خدمتی هم می‌کند. بی‌پول است و کارکشته. روی هم‌رفته اوضاع و احوالش طوری است که

دوست و آشناهای سر والتر کلاً فکر می‌کنند او قصد دارد بشود لیدی الیوت. همه هم در عجب‌اند که دوشیزه الیوت اصلاً این خطر را نمی‌بیند.»
خانم اسمیت مکث کرد، اما آن حرفی برای گفتن نداشت. خانم اسمیت ادامه داد:

«خیلی پیش از این‌که تو بیایی، از نظر کسانی که خانواده‌ات را می‌شناختند اوضاع این شکلی بود. کلنل والیس آن قدر حواسش به پدرت بود که از این قضیه بو برده بود، هرچند که آن موقع پایش به کمدن پلیس باز نشده بود. به خاطر علاقه‌اش به آقای الیوت قضایای کمدن پلیس را دنبال می‌کرد. وقتی آقای الیوت برای یکی دو روز به بث آمد، کمی قبل از کریسمس، کلنل والیس او را در جریان امور قرار داد، همین‌طور شایعاتی که داشت پخش می‌شد... حالا باید بدانی که گذشت زمان هم کار خودش را کرده بود و نظر آقای الیوت در مورد ارزش عنوان باروتتی عوض شده بود. نظرش درباره‌ی اصل و نسب و قوم و خویشی به کلی تغییر کرده. اصلاً آدم دیگری شده. مدت‌هاست که هر قدر دلش بخواهد خرج می‌کند و دیگر از لحاظ مال و منال و ناز و نعمت کمبودی ندارد. حالا کم‌کم برای خوشبختی خودش دارد روی اسم و رسمی حساب می‌کند که خودش وارث آن است. من قبل از قطع رابطه‌مان هم این را داشتم احساس می‌کردم، اما حالا دیگر برایم مسجل است. اصلاً به مخیله‌اش خطور نمی‌کند که اسمش سر ویلیام نباشد. خب، به این ترتیب، می‌توانی حدس بزنی اخباری که از دوستش می‌شنید زیاد باب میلش نبود. این را هم می‌توانی حدس بزنی که بعدش چه کرد. تصمیم گرفت هرچه زودتر بیاید بث، مدتی این‌جا بماند، با این قصد که آشنایی گذشته را تجدید کند و چنان‌جا پای محکمی در خانواده پیدا کند که هم بتواند از میزان خطر مطلع بشود، و هم اگر خطر را جدی دید آن خانم را از میدان به در کند، یا پیشدستی کند. دو دوست با هم توافق کردند که این تنها کاری است که باید کرد. قرار شد کلنل والیس به هر طریقی که از دستش برمی‌آید به آقای الیوت کمک کند. قرار شد کلنل والیس به پدرت معرفی بشود، خانم والیس هم باب

معارفه را باز کند، و خلاصه همه آشنایی به هم بزنند. آقای الیوت هم برگشت، و همان طور که خودت می دانی بابت گذشته‌ها معذرت خواهی کرد و مورد عفو هم قرار گرفت و به آغوش خانواده بازگشت. هدفش این بود که مراقب سر والتر و خانم کلی باشد. اصلاً تنها هدفش همین بود. منتها با آمدن تو انگیزه دیگری هم پیدا کرد. هیچ فرصتی را از دست نمی داد و مدام به دیدن شان می رفت. همه جا مقابل آنها سبز می شد. وقت و بی وقت به آنها سر می زد... ولی لازم نیست روی موضوع زیاد تأکید کنم. خودت می توانی حدس بزنی که یک مرد زرننگ در این موقعیت چه کار می کند. خب، با این حساب، شاید خودت یادت بیاید چه کار می کرده.»

ان گفت: «بله، هر چیزی که تو می گویی با چیزهایی که من می دانم یا حس می کنم مطابقت دارد. در زرننگی آدم‌ها همیشه یک چیزهایی توی ذوق ما می زند. کارهایی که از روی خودخواهی و دورنگی می کنند همیشه ما را مشمئز می کند. ولی چیزی از تو شنیده‌ام که متعجبم کرده باشد. می دانم که عده‌ای اگر با چنین تصویری از آقای الیوت روبه‌رو بشوند واقعاً مات و مبهوت می مانند و باورکردنش برای آنها مشکل است،... اما من هیچ وقت مجاب نبودم، همیشه دنبال انگیزه دیگری برای رفتار ظاهری اش می گشتم... دلم می خواهد بدانم الآن چه نظری دارد... درباره آن چیزی که احتمال می داده و نگرانش بوده حالا به چه نتیجه‌ای رسیده. آیا خطر به نظرش کمتر شده یا نه.»

خانم اسمیت جواب داد: «به نظر من، فکر می کند خطر کمتر شده. فکر می کنم خانم کلی از او می ترسد. می داند که او از قصد و نیتش باخبر است. جرئت نمی کند دور از چشم او آن طور که می خواهد عمل کند. خانم والیس عقیده جالبی دارد... آن طور که پرستار به من گفته، وقتی تو با آقای الیوت ازدواج کنی موانعی پیش می آید و پدرت با خانم کلی ازدواج نخواهد کرد. البته این چیزی است که به عقل ناقص خانم والیس می رسد، ولی پرستار باهوش من نظر خانم والیس را مهمل می داند. به او گفته 'خانم، این که باعث

نمی‌شود سر والتر با کسی ازدواج نکند؛ اصلاً، راستش را بخواهی، فکر نمی‌کنم پرستار ته دلش خیلی هم مخالف تجدید فراش سر والتر باشد. می‌دانی که، به هر حال طرفدار زناشویی است، و چون برای خودش هم خیال‌بافی می‌کند شاید امید داشته باشد خودش خدمتکار لیدی الیوت آینده بشود، البته به توصیه خانم والیس. کسی چه می‌داند؟»

ان کمی فکر کرد و گفت: «خوب شد که این‌ها را فهمیدم. البته از جهاتی معاشرت من با او برایم سخت‌تر می‌شود، ولی خب، حالا بهتر می‌دانم چه کار باید بکنم. از این پس صراحت بیشتری نشان می‌دهم. آقای الیوت از قرار معلوم آدم دورنگ و دودوزه‌باز و طماعی است که از هیچ اصلی تبعیت نمی‌کند جز خودخواهی و منفعت‌طلبی.»

اما قضیه آقای الیوت هنوز تمام نشده بود. خانم اسمیت از موضوع اول صحبتش دور شده بود. ان هم چون پای نگرانی برای خانواده‌اش به میان آمده بود فراموش کرده بود که چرا اصلاً خانم اسمیت حرف‌هایی علیه آقای الیوت زده بود. اما یاد موضوع افتاد و دلش خواست خانم اسمیت برایش توضیح بدهد. گوش سپرد به درد دل خانم اسمیت که شاید حق مطلب را در مورد غم و غصه‌اش کامل ادا نمی‌کرد اما اثبات می‌کرد که آقای الیوت در قبال او خیلی بی‌احساس بوده. هم ظلم کرده و هم بی‌عاطفگی.

ان فهمید که بعد از ازدواج آقای الیوت، دوستی‌اش با خانم اسمیت و شوهرش ادامه داشته. مثل قبل همیشه با هم بودند. آقای الیوت دوستش را به ریخت و پاش‌هایی کشاند که استطاعتش را نداشت. خانم اسمیت نمی‌خواست تقصیری را متوجه خودش بداند و دلش هم نمی‌آمد شوهرش را مقصر بداند، اما ان می‌فهمید که درآمد زن و شوهر هیچ‌وقت تناسبی با آن نحوه زندگی نداشته و از همان ابتدای کار بریز و پاش‌شان زیاد بوده. با توصیفات آن خانم اسمیت به دست می‌داد، ان می‌فهمید که آقای اسمیت آدم خونگرمی بوده، بی‌شیله‌پسیده، بی‌محابا، نه چندان عاقل، خیلی دوست‌داشتنی‌تر از رفیقش، و خیلی هم متفاوت با او... اختیارش دست او، و

شاید حتی کمی مورد نفرت او. آقای الیوت با ازدواجش به مال و منال رسیده بود، آماده هر نوع کیف و لذت و جلوه‌فروشی، البته بدون این‌که خودش گرفتار عواقبش بشود، چون با همه خوش‌گذرانی‌ها و لاابالیگری‌ها همچنان آدم مال‌اندیشی بود و حواسش جمع. هرچه می‌گذشت ثروتمندتر می‌شد، برعکس دوستش که مدام بی‌پول‌تر می‌شد. عین خیالش نبود که دوستش ممکن است به مضیقه مالی بیفتد. برعکس، مدام او را به ولخرجی‌هایی می‌کشاند و می‌راند که عاقبتش فقط خانه‌خرابی بود و بس. به این ترتیب، اسمیت‌ها به افلاس افتادند.

شوهر خانم اسمیت موقعی مُرد که اطلاع کاملی از اوضاع نداشت. قبل از آن به مضیقه‌هایی دچار شده بودند. روی دوستی بعضی از دوستان حساب کرده بودند. متوجه هم شده بودند که نباید روی آقای الیوت حساب کنند. اما فقط موقع مرگ آقای اسمیت بود که معلوم شده بود اوضاع‌شان چه قدر وخیم بوده. آقای اسمیت که بیشتر از روی احساس به آقای الیوت اعتماد داشت، و نه از روی عقل، او را مجری وصیت‌نامه خود کرد. اما آقای الیوت پذیرفت، و مشکلات و مصایبی که با امتناع آقای الیوت بر سر خانم اسمیت آوار شد، به‌اضافه درد و رنجی که به‌ناگزیر در آن موقعیت داشت، به حدی بود که خانم اسمیت موقع شرح آن به‌شدت متألم و اندوهگین شد و آن هم با شنیدنش به همان شدت خشمگین.

خانم اسمیت بعضی از نامه‌هایی را که شوهرش نوشته بود به آن نشان داد، همچنین جواب‌هایی را که آقای الیوت به درخواست‌های فوری خانم اسمیت داده بود... همه حاکی از امتناع سرسختانه از ورود به قضیه‌ای که می‌گفت بی‌نتیجه است، آن هم با نوعی نزاکت خونسردانه، همان بی‌اعتنایی بی‌رحمانه به تک‌تک بلایا و مصایبی که ممکن بود بر سر خانم اسمیت بیاید. تصویر وحشتناکی بود از ناسپاسی و سنگدلی. آن در بعضی از لحظه‌ها به ذهنش رسید که این کار هیچ دست‌کمی از هیچ جنایت شرم‌آوری ندارد. آن خیلی چیزهای دیگر هم از خانم اسمیت شنید، همه جزئیات صحنه‌های

غم‌انگیز گذشته، همه زوایای مصیبت‌های پی‌درپی، چیزهایی که خانم اسمیت در صحبت‌های قبلی خیلی گذرا از آن‌ها رد شده بود. حالا خیلی راحت خانم اسمیت آن‌ها را به زبان می‌آورد. ان کاملاً این راحتی را حس می‌کرد و از خودداری‌های قبلی دوستش متعجب‌تر شد.

در سرگذشت اندوهبار خانم اسمیت نکته‌ای بود که خیلی ذهنش را مشغول می‌کرد. معتقد بود که بخشی از دارایی شوهرش در جزایر هند غربی (که برای پرداخت هزینه‌های خود آن سال‌ها بود ضبط شده بود) احتمالاً با اقدامات و تدابیری قابل اعاده است. این دارایی البته خیلی زیاد نبود اما به میزانی بود که خانم اسمیت دستش به دهندش برسد. هیچ‌کس نبود که کاری کند. آقای الیوت حاضر نبود اقدامی بکند. خانم اسمیت هم کاری از دستش برنمی‌آمد، چون هم ضعف و مریضی به او اجازه نمی‌داد و هم پولی نداشت که برای پیگیری این قضیه به کسی بپردازد. برادر و خواهری هم نداشت که لااقل با آن‌ها مشورت و چاره‌جویی کند. از عهدهٔ مخارج وکیل و دادگاه هم برنمی‌آمد. در این اوضاع فلاکت‌بار این‌ها هم مزید بر علت می‌شد. احساسش این بود که باید وضعش بهتر از این باشد، با کمی زحمت در موقعیت مناسب شاید وضعش واقعاً بهتر بشود. می‌ترسید که با تعلق در این قضیه حق و حقوقش پایمال بشود، و خب، این برایش قابل تحمل نبود!

موقعی که از آن خواسته بود از نفوذش روی آقای الیوت استفاده کند، همین قضیه در ذهنش بود. قبلاً، با پیش‌بینی ازدواج آن‌ها، خیلی نگران بود که بعد از آن دوستش را از دست بدهد. اما وقتی مطمئن شده بود که آقای الیوت نمی‌توانسته این دوست را از او بگیرد، چون حتی نمی‌دانسته که او در بث است، آن وقت به ذهنش رسیده بود که از طریق نفوذ زن مورد علاقهٔ آقای الیوت شاید گرهی از کارش باز بشود. این بود که زود خودش را آماده کرده بود تا موضوع را به ان بگوید، البته به صورتی که شخصیت آقای الیوت خدشه‌دار نشود. اما وقتی ان توضیح داد که اصلاً عشق و علاقه‌ای به آقای الیوت ندارد، آن وقت صورت مسئله تغییر کرد و همه چیز عوض شد. امیدی

که بسته بود تا شاید مهم‌ترین مسئله‌اش حل و فصل بشود به باد رفت، اما لااقل خیالش آسوده شد که می‌تواند کل ماجرا را از زبان خودش بگوید. ان بعد از شنیدن اوصاف آقای الیوت طبعاً تعجب کرد از این‌که خانم اسمیت ابتدای صحبت‌شان از آقای الیوت تعریف و تمجید کرده بود. «انگار از او تعریف و تمجید می‌کردی!»

خانم اسمیت جواب داد: «عزیزم، کار دیگری نمی‌توانستم بکنم. فکر می‌کردم ازدواج تو با او قطعی است، ولو هنوز خواستگاری نکرده بود. خب، من که دیگر نمی‌توانستم درباره شوهرت این مطالبی را بگویم که گفته‌ام. وقتی از خوشبختی تو صحبت می‌کردم، دلم برایت می‌سوخت. البته مرد عاقلی است، مطبوع است، و با زنی مثل تو می‌شد به او امیدوار بود. با زن اولش خیلی بد کرد. هر دو بدبخت بودند. زنش خیلی آدم غافل و گیجی بود و نمی‌توانست برای خودش احترامی بخرد، و خود آقای الیوت هم هیچ‌وقت او را دوست نداشت. دلم می‌خواست آرزو کنم که تو سرنوشت بهتری داشته باشی.»

ان ته دلش قبول داشت که احتمال ترغیب شدنش به ازدواج با آقای الیوت به هر حال منتفی نبوده، و از فکر این‌که در صورت چنین ازدواجی چه مرارت و مصیبتی نصیبش می‌شد به خود لرزید. احتمالش بود که لیدی راسل او را به چنین ازدواجی ترغیب کند! در آن صورت، وقتی زمان می‌گذشت و همه چیز فاش می‌شد، دیگر کار از کار می‌گذشت. بدتر از این نمی‌شد!

خوب بود که لیدی راسل را از این غفلت خارج کند. یکی از نتایج این گفت‌وگوی مهم، که ساعات بسیاری صرف آن شده بود، این بود که ان دیگر با خیال راحت می‌توانست هر چیزی را که به خانم اسمیت و رفتار آقای الیوت در این قضیه مربوط می‌شد برای لیدی راسل تعریف کند.

فصل ۱۰

ان به خانه رفت تا به مطالبی که شنیده بود خوب فکر کند. با این شناختی که از آقای الیوت پیدا کرده بود، لاقلاً از یک لحاظ خیالش راحت شده بود. دیگر هیچ مهر و محبتی به او نداشت. ان به کاپیتان و تورت که فکر می کرد، آقای الیوت را کاملاً مزاحم می دید. ضرری که با توجه کردن شب قبل زده بود، لطمه جبران ناپذیری که احتمالاً وارد کرده بود، به نظر ان اظهر من الشمس بود. ... دیگر مهر و عاطفه ای به آقای الیوت نداشت. اما خب، فقط از این لحاظ ان خیالش راحت شده بود. از لحاظ های دیگر، به دور و برش که نگاه می کرد، یا به آینده که می اندیشید، ابهام هایی در کار بود که باعث بی اطمینانی و نگرانی اش می شد. به ناراحتی و سرخوردگی لیدی راسل فکر می کرد، و به سرافکنندگی هایی که نصیب پدر و خواهر می شد. با پیش بینی مصایب به اضطراب می افتاد. اصلاً هم نمی دانست از این مصایب چه گونه باید جلوگیری کرد. ... به خاطر شناختی که از آقای الیوت پیدا کرده بود، خدا را شکر می کرد. حتی تصورش را نمی کرد که بی اعتنایی نکردن به دوستی قدیمی مثل خانم اسمیت برایش فایده ای داشته باشد، اما حالا واقعاً خیرش به او رسیده بود! ... خانم اسمیت مطالبی به ان گفته بود که به هیچ کس دیگری نمی توانست بگوید. می شد ان این مطالب را به افراد

خانواده هم بگویند؟ ... نه، بی فایده بود. باید با لیدی راسل صحبت کند، باید به او بگوید، نظر او را بپرسد، و بعد از آن که سعی خود را کرد با نهایت خویشتن داری منتظر آینده بماند. اما، خویشتن داری برایش سخت بود، بخصوص در قضیه‌ای که ذهنش را بیشتر مشغول کرده بود و نمی توانست با لیدی راسل در میان بگذارد. خب، همهٔ بیم و اضطراب‌ها را می بایست در دل خود نگه دارد.

وقتی به خانه رسید متوجه شد که دیر رسیده و از فیض دیدار آقای الیوت محروم شده، و خدا را شکر کرد که این طور شده. آقای الیوت آمده بود و مدت زیادی مانده بود. هنوز داشت خدا را شکر می گفت و خیالش راحت بود که لااقل تا فردا او را نمی بیند، اما شنید آقای الیوت قرار است شب بار دیگر بیاید.

الیزابت بی اعتنا گفت: «من اصلاً نمی خواستم دعوتش کنم، اما خودش کلی علامت داد و اشاره کرد. لااقل خانم کلی این طور می گویند.»
«خب بله. در عمرم ندیده بودم کسی این قدر دلش بخواهد دعوتش کنند. طفلکی! واقعاً دلم برایش سوخت. دوشیزه ان، خواهر سنگدل تان انگار می خواهد جفا کند!»

الیزابت گفت: «اوه! من آن قدر از این جور بازی‌ها دیده‌ام که به آسانی تحت تأثیر اشاره و کنایهٔ آقایان قرار نمی گیرم. با این حال، وقتی دیدم خیلی متأسف است که امروز پدرم را ندیده، زود کوتاه آمدم، چون دوست ندارم هیچ وقت فرصت نزدیک تر شدن او و سر والتر را از آن‌ها بگیرم. به نظر می رسد از مصاحبت یکدیگر خیلی لذت می برند! رفتار مطبوعی با هم دارند! آقای الیوت چه احترامی می گذارد!»

خانم کلی گفت: «خیلی معرکه است!» اما بدون این که جرئت کند نگاهش را به طرف آن برگرداند، ادامه داد: «عین پدر و پسر! دوشیزه الیوت عزیز، این طور نیست؟ عین پدر و پسر!»

«اوه! من که با نظر کسی مخالفت نمی کنم. خب، به نظر تو این طور

می‌رسد! ولی راستش من توجهی در او تشخیص نمی‌دهم که با توجه بقیه مردها زیاد فرق داشته باشد.»

خانم کلی با حالت متحیر گفت: «دوشیزه الیوت عزیز من!» دست‌هایش را بالا برد و نگاهش را هم به سقف دوخت، و بدون در دسر با سکوت بقیه حیرت خود را خورد.

«بسیار خوب، پنلوپ عزیز، لازم نیست این قدر نگران او باشی. من که دعوتش کرده‌ام، خودت می‌دانی. با لبخند بدرقه‌اش کردم. وقتی فهمیدم فردا قرار است تمام مدت پیش دوستانش در تورنبری پارک باشد، دلم سوخت.»

ان ته دلش به رفتار خوب این دوست آفرین گفت، چون واقعاً داشت خودش را خوشحال نشان می‌داد از این‌که قرار بوده کسی بیاید که حضورش عملاً مزاحم نیت خود او بود. خانم کلی بی‌تردید چشم دیدن آقای الیوت را نداشت، اما ظاهر مؤدب و خونسرد به خودش می‌گرفت و قناعت می‌کرد به این‌که به هر حال نصفه نیمه هم که شده در خدمت سر والتر باشد. اگر پای آقای الیوت به میان نیامده بود، خانم کلی خیلی بیشتر از این‌ها می‌توانست در خدمت سر والتر باشد.

موقعی که آقای الیوت آمد، ان خودش هم از آمدن او خیلی ناراحت شد. برایش ناگوار بود که آقای الیوت به طرفش بیاید و سر صحبت را باز کند. قبلاً هم حس می‌کرد او زیاد آدم بی‌شیله پيله‌ای نیست، اما حالا دیگر او را سراپا دوز و کلک می‌دید. احترامی که به سر والتر می‌گذاشت، و کاملاً خلاف لحن و کلام سابقش بود، ان را مضمئز می‌کرد. ان وقتی به یاد رفتار سنگدلانه او با خانم اسمیت می‌افتاد نمی‌توانست لبخندها و مهربانی‌های او را تحمل کند یا حتی احساساتی را که ابراز می‌کرد بشنود. ان می‌خواست از هر گونه تغییر رفتار اجتناب کند تا مبادا او را به کنجکاوی و پرس‌وجو بیندازد. فکر و ذکرش این بود که او نه کنجکاوی کند و نه تعریف و تمجید. اما در عین حال می‌خواست تا جایی که روابطشان اجازه می‌داد بی‌اعتنا و خونسرد باشد و هرچه آرام‌تر همان چند قدمی را هم که در راه این صمیمیت زاید برداشته

بود یکی یکی برگردد. این بود که آن سنگین تر و رسمی تر از شب قبل رفتار کرد.

آقای الیوت می خواست باز هم کنجکاوی آن را تحریک کند تا پرسد قبلاً کجا و چه طور وصف او را شنیده بوده. می خواست از پرسش‌ها و کنجکاوی‌های آن کیف کند. اما طلسمش دیگر شکسته بود: می دید که برای برانگیختن شوق این عموزاده محجوب، فقط گرما و جنب و جوش یک سالن عمومی لازم است. لااقل می دید که در آن موقعیت کارش پیش نمی‌رود، در آن جمع که همه از او انتظار توجه داشتند به جایی نمی‌رسد، و اگر بیشتر تلاش کند شاید صورت خوشی نداشته باشد. نمی‌دانست که هر کاری بکند نتیجه عکس می‌گیرد، و بلافاصله چیزهایی را به یاد آن می‌اندازد که نابخشدنی‌اند.

آن شنید که آقای الیوت قرار است روز بعد از بٹ خارج بشود، آن هم صبح زود، و برای دو روز. با شنیدن این خبر، آن کمی خوشحال شد. از آقای الیوت دعوت کردند همان شبی که برمی‌گردد به کم‌دن پلیس بیاید، اما قطعی بود که از صبح پنجشنبه تا غروب شنبه او در بٹ نخواهد بود. حضور همیشگی خانم کلی به قدر کافی آزاردهنده بود، اما این که یک آدم واقعاً دورنگ هم بیاید به جمع‌شان اضافه بشود دیگر هیچ جای آرامش و راحتی خیال برای آن باقی نمی‌گذاشت. فکر کردن به رفتار اغفال‌گونه دائمی او با پدر و خواهر واقعاً به نوعی احساس خفت و خواری در آن به وجود می‌آورد،... چه حقارت‌ها و ناراحتی‌هایی در راه بود! خودخواهی خانم کلی در مقایسه با خودخواهی آقای الیوت زیاد بغرنج نبود و آدم را کمتر ناراحت می‌کرد. آن برای خلاص شدن از دوز و کلک‌های ظریف آقای الیوت، که سعی داشت مانع ازدواج خانم کلی با سر والتر بشود، حتی حاضر بود این ازدواج زود سر بگیرد.

صبح روز جمعه، آن می‌خواست زودتر پیش لیدی راسل برود و مطالب لازم را به او بگوید. بلافاصله بعد از صبحانه خواست راه بیفتد، اما خانم کلی

هم داشت بیرون می‌رفت کاری برای الیزابت انجام بدهد تا الیزابت مجبور نشود به زحمت بیفتد و برای انجام دادن کار پایش را از خانه بیرون بگذارد. این بود که ان تصمیم گرفت صبر کند خانم کیلی خارج بشود، تا بتواند بدون حضور مزاحم چند کلمه با خواهرش حرف بزند. وقتی دید خانم کیلی رفته، شروع کرد به گفتن این که قصد دارد آن روز را در ریورز استریت سپری کند. الیزابت گفت: «بسیار خوب. من کاری ندارم. فقط سلام مرا به او برسان. او! می‌توانی این کتاب خسته کننده را هم که به من داده بود به او برگردانی، اما تو به او بگو که کتاب را خوانده‌ام تا مبادا ناراحت بشود. من که نمی‌توانم همه‌اش خودم را مشغول این شعرها و مطالب جدیدی بکنم که در مملکت چاپ می‌شود... ذله می‌شوم. لیدی راسل با این کتاب‌های جدیدی که به من می‌دهد کلافه‌ام می‌کند. لازم نیست به او بگویی، ولی به نظر من آن شب لباسش خیلی توی ذوق می‌زد. فکر کردم در لباس آدم با سلیقه‌ای است، ولی توی کنسرت واقعاً به خاطر او خجالت می‌کشیدم. چه حالت رسمی و عصا قورت داده‌ای داشت! چه قدر شق و رق می‌نشست! البته تو حسابی به او سلام برسان.»

سر والتر هم گفت: «سلام مرا هم برسان. احترامات مرا ابلاغ کن. بگو خیلی زود به دیدنش می‌روم. پیغامم را مؤدبانه به او برسان. ولی من فقط یک یادداشت برایش می‌گذارم. برای زن‌هایی در سن و سال او که زیاد به خودشان نمی‌رسند، ملاقات‌های صبح اصلاً جذابیتی ندارد. اگر فقط یک سرخاب به صورتش بزند، آن وقت دیگر لازم نیست از دیدار کسی ناراحت بشود. ولی من آخرین دفعه که رفتم سری بزنم، دیدم بلافاصله کرکره‌ها را کشید پایین.»

موقعی که پدرش داشت صحبت می‌کرد، در زدند. که بود؟ ان می‌دانست آقای الیوت به جایی رفته که هفت مایل فاصله دارد. مطمئن بود او نیست، وگرنه با توجه به آمدن‌های گاه و بی‌گاه او فکر می‌کرد اوست. بعد از معطلی‌های معمول، صداهای معمول هم بلند شد و «آقا و خانم مازگروو» وارد شدند.

آمدن‌شان حسابی همه را شگفت‌زده کرد. آن واقعاً از دیدن‌شان خوشحال شد. بقیه هم آن‌قدر ناراحت نشدند که برای استقبال از آن‌ها حفظ ظاهر نکنند، و به محض این‌که معلوم شد این نزدیک‌ترین بستگان‌شان نیامده‌اند نزد آن‌ها اقامت کنند سر والتر و الیزابت نزاکت بیشتری به خرج دادند و سنگ‌تمام گذاشتند. برای چند روز با خانم مازگروو آمده بودند و در وایت هارت مستقر شده بودند. این از این. اما تا سر والتر و الیزابت مری را به آن اتاق پذیرایی دیگر نبردند و با تعریف و تمجیدهای مری حسابی خودشان را نگرفتند، آن نتوانست از چارلز چیزی بشنود و بفهمد برای چه آمده‌اند. از لبخند و اشاره‌های مری که گفته بود برای کاری آمده‌اند چیزی سر در نیاورده بود. مری با لبخند و اشاره فهمانده بود که عده‌شان بیشتر است، و آن کمی سردرگم شده بود.

بعد از رفتن سر والتر و الیزابت و مری به آن اتاق دیگر بود که آن فهمید آن مسافران دیگر چه کسانی هستند. غیر از خود آن‌ها، خانم مازگروو و هنریتا و کاپیتان هارویل هم آمده بودند. چارلز مازگروو خیلی سرراست و روشن همه چیز را برای آن تعریف کرد. البته آن لابه‌لای توضیحات او همه آن دنگ و فنگ‌هایی را که حدس می‌زد تشخیص می‌داد. فکر آمدن موقعی به ذهن‌شان رسیده بود که کاپیتان هارویل خواسته بود برای کاری عازم بث بشود. یک هفته پیش‌تر صحبتش را کرده بود. چارلز هم چون شکار تمام شده بود و کاری نداشت، گفته بود بدنیست با کاپیتان هارویل هم سفر بشود. خانم هارویل هم از این فکر استقبال کرده بود و گفته بود این‌طوری برای شوهرش بهتر می‌شود. اما مری طاقت نداشت شوهرش برود و خودش تنها بماند، و یکی دو روزی آن‌قدر ناراحت بود که کل این برنامه معلق یا حتی منتفی به نظر می‌رسید. اما بعد پدر و مادر چارلز مازگروو وارد میدان شده بودند. مادرش چند دوست قدیمی در بث داشت و می‌خواست آن‌ها را ببیند. فکر می‌کرد فرصت خوبی است که هنریتا هم بیاید و برای خودش و خواهرش لباس عروسی بخرد. قرار شده بود هنریتا یا مادرش بیاید، تا به این ترتیب همه چیز

برای کاپیتان هارویل هم راحت تر و آسان تر بشود. محض راحتی بیشتر، چارلز مازگروو و مری هم به جمع آنها اضافه شده بودند. اواخر شب قبل رسیده بودند. خانم هارویل، بچه هایش، و کاپیتان بنویک مانده بودند در اپرکراس، پیش آقای مازگروو و لوئیزا.

تنها چیزی که باعث تعجب ان شد این بود که مگر کارها چه قدر جلو رفته که صحبت از لباس عروسی هنریتا به میان آمده. ان فکر می کرد مشکلات مالی وجود دارد و به این زودی ها ازدواج هنریتا سر نمی گیرد، اما از چارلز شنید که آن اواخر (بعد از نامه مری به ان) چارلز هیترا با کمک یک دوست به سرپرستی اموال یک جوان منصوب شده بود که تا سال های سال نمی توانسته صاحب آن اموال بشود، و خب، با توجه به این عایدی که به احتمال زیاد مدتی طولانی ادامه می یافت (تا زمانی که شرایط سرپرستی برقرار می بود)، هر دو خانواده موافقت کرده بودند این دو جوان را زودتر به هم برسانند، و خلاصه، ازدواج شان احتمالاً ظرف یکی دو ماه سر می گرفت، به همان زودی که ازدواج لوئیزا سر می گرفت. چارلز اضافه کرد: «و جای خیلی خوبی هم هست، فقط بیست و پنج مایل تا اپرکراس فاصله دارد، یک منطقه خیلی قشنگ... یک قسمت قشنگ از دورستشر، وسط تعدادی از قرق های عالی شکار، دور و برش هم سه ملک بزرگ، یکی از یکی دیدنی تر و قشنگ تر، و چارلز هیترا حداقل برای دو تا از این سه تا ملک جواز مخصوص می گیرد...»

بعد هم این طور نظر داد: «البته آن طور که باید و شاید قدرش را نمی داند. زیاد به شکار علاقه ندارد. این اخلاقش اصلاً خوب نیست.»

ان گفت: «من از ته دل خوشحالم. خیلی از این موضوع خوشحالم. این دو خواهر هر دو استحقاق خوشبختی را دارند، همیشه هم دوستان خوبی بوده اند، آینده خوش هیچ کدام شان نمی بایست به آینده دیگری لطمه بزند... باید از نظر آسایش و رفاه هم در حد یکدیگر باشند. حتماً پدر و مادرت برای هر دو خوشحال اند.»

«اوه! بله. البته اگر آقایان پول و پله بیشتری داشتند پدرم راضی تر می بود،

وگرنه هیچ عیب و ایرادی در آن‌ها نمی‌بیند. پول... خودت که می‌دانی... پول دادن و خرج کردن... دوتا دختر با هم... خب، کار ساده‌ای نیست، به پدرم فشار وارد می‌شود، باید خیلی چیزها را در نظر بگیرد. البته من منظورم این نیست که آن‌ها حق و حقوقی ندارند. باید سهم دختری‌شان را بگیرند، و می‌دانم که پدرم در مورد من همیشه با محبت و سخاوتمندی رفتار کرده. مری از ازدواج هنریتا زیاد راضی نیست. می‌دانی که، هیچ‌وقت راضی نبوده. اما کمی بی‌انصافی می‌کند، ملک و بیتروپ را در نظر نمی‌گیرد. من نمی‌توانم ارزش این ملک را به او بفهمانم. ازدواج خیلی خوبی است. با گذشت زمان بیشتر معلوم می‌شود چه ازدواج خوبی بوده. من همیشه چارلز هیترا را دوست داشته‌ام، و حالا هم نظرم تغییری نکرده.»

ان گفت: «پدر و مادر خیلی خوبی مثل آقا و خانم مازگروو قاعدتاً از ازدواج بچه‌های‌شان خوشحال‌اند. مطمئنم که هر کاری از دست‌شان بر بیاید برای سعادت آن‌ها انجام می‌دهند. پدر و مادر خوب برای جوان‌ها چه موهبتی است! پدر و مادر شماها فارغ‌اند از همه آن احساس‌های جاه‌طلبانه‌ای که کلی فلاکت و رفتار نادرست به دنبال دارد، چه برای جوان‌ها و چه برای بزرگ‌ترها! امیدوارم حال لوئیزا دیگر خوب خوب شده باشد، بله؟»

چارلز مازگروو کمی مین و مین کرد و گفت: «بله، به نظرم بهتر شده... خیلی بهتر شده. اما لوئیزا فرق کرده. دیگر نه بدو بدو دارد، نه جنب و جوش. نه بگو و بخند، نه رقص. همه چیزش فرق کرده. اگر کسی حواسش نباشد و در را کمی محکم بندد، از جا می‌پرد و مثل یک جوجه خیس می‌لرزد. بنویک مدام کنارش می‌نشیند شعر می‌خواند یا تمام مدت توی گوشش زمزمه می‌کند.»

ان بی‌اختیار خنده‌اش گرفت. گفت: «خب، البته با روحیه و ذائقه تو جور در نمی‌آید، ولی واقعاً جوان بسیار خوبی است.»

«معلوم است. کسی شک ندارد. فکر نکنی من آدم مستبدی هستم و

می‌گویم همه باید علایق و تفریحات‌شان مثل من باشد. من برای بنویک خیلی ارزش قایلیم. اگر آدم او را به صحبت بگیرد، خیلی حرف‌ها برای گفتن دارد. مطالعه و کتاب خواندن اصلاً ضروری به او نزده، چون هم جنگش را کرده و هم کتابش را خوانده. آدم شجاعی است. دوشنبه قبل بیشتر شناختمش. تمام روز در انبارهای پدرم برنامه موش‌کشی داشتیم و خلاصه الم‌شنگه‌ای به پا شده بود. بنویک خیلی کاریش را خوب انجام داد. از آن روز به بعد، بیشتر از او خوشم می‌آید.»

در این جا صحبت‌شان قطع شد، چون دیگر واقعاً لازم بود چارلز هم برود مثل بقیه از آینه‌ها و چینی‌ها تعریف و تمجید کند. اما آن به هر حال اوضاع اپرکراس دستش آمده بود و با خوشحالی فهمیده بود که آن جا همه چیز امن و امان است و روزگار به خیر و خوشی می‌گذرد. از خوشحالی آه کشید، و این آه رضایت فارغ از هرگونه حسادت بود. البته اگر می‌توانست، خودش هم مثل آن‌ها خوشبخت می‌شد، اما به هیچ وجه نمی‌خواست سر سوزنی از خوشبختی آن‌ها کم بشود.

دیدارشان روی هم رفته حال و هوای خوبی داشت. مری خیلی سر حال بود و از زرق و برق‌ها و تغییر محیط خوشش آمده بود. از مسافرت با کالسکه چهار اسب مادر شوهرش خیلی راضی بود. از جدایی کامل خودش از کم‌دن پلیس هم خیلی راضی بود، چون اختیارش دست خودش بود. خلاصه خلق و خویش طوری بود که از هر چیزی خوشش می‌آمد. هر توضیحی که درباره گوشه‌کنارهای خانه به او می‌دادند بلافاصله به به و چه می‌کرد. هیچ توقعی از پدر یا خواهرش نداشت و با تماشای اتاق‌های قشنگ‌شان همان قدر خودش را می‌گرفت که می‌بایست بگیرد.

الیزابت مدت کوتاهی خیلی ناراحت بود. فکر می‌کرد از خانم مازگروو و همه همراهانش باید برای صرف غذا دعوت کند، اما می‌دانست که نحوه زندگی‌اش تفاوت‌هایی کرده و از این موضوع ناراحت بود. طاقت نمی‌آورد. کاهش خدمتکارها موقع صرف غذا همه چیز را لو می‌داد و این را کسانی که

همیشه سطح‌شان پایین‌تر از الیوت‌های کلینچ بود می‌فهمیدند. در وجود الیزابت کشمکشی درگرفته بود، بین نزاکت و فخر فروشی. اما فخر فروشی بر نزاکت غلبه کرد و حال الیزابت بار دیگر خوب شد. فکرهايي که پیش خودش می‌کرد این‌ها بود: «این حرف‌ها قدیمی شده... مهمان‌نوازی مال دهات است... چه کسی گفته باید شام و ناهار داد... مگر چند نفر در بٹ این کار را می‌کنند... لیدی الیشیا که نمی‌کند. حتی از خانواده‌خواهرش هم برای غذا دعوت نکرد، با این‌که یک‌ماه این‌جا بودند. تازه برای خانم مازگروو هم راحت نیست... از روال خارج می‌شود. اصلاً ترجیح می‌دهد نیاید... با ماها راحت نیست. یک شب همه را دعوت خواهم کرد، اما حالا نه، بعدها... هم تازگی خواهد داشت و هم برای‌شان غنیمتی خواهد بود. تا حالا دوتا اتاق پذیرایی این شکلی ندیده‌اند. خوشحال می‌شوند اگر فردا شب بیایند. یک مهمانی معمولی خواهد بود... جمع و جور اما باشکوه.» به این ترتیب، الیزابت راضی شد. وقتی از دونفری که بودند دعوت کرد و قول آمدن بقیه را هم گرفت، مری هم راضی شد. بخصوص از او خواسته شد آقای الیوت را ببیند، با لیدی دالریمپل و دوشیزه کارترت آشنا بشود که خوشبختانه از قبل قول داده بودند بیایند. لطف و کرم از این بالاتر هم نصیب مری می‌شد؟ دوشیزه الیوت را هم مفتخر کردند به این‌که برود دیدن خانم مازگروو، و آن همراه چارلز و مری به راه افتاد تا یکراست به دیدن خانم مازگروو و هنریتا برود.

گفت‌وگو با لیدی راسل را می‌بایست عجالاً عقب بیندازد. سه نفری رفتند به ریورز استریت و چند دقیقه‌ای آن‌جا ماندند، و آن فکر کرد یک روز تأخیر اهمیتی ندارد و می‌تواند همه‌گفتنی‌ها را یک روز دیگر به لیدی راسل بگوید. این بود که بلافاصله به وایت هارت رفت تا با دوستان و همراهان پاییز گذشته تجدید دیدار کند، آن هم با چنان اشتیاق و محبتی که لازمه همه آن یادها و پیوندها بود.

خانم مازگروو و دخترش بودند، همین. هردو با نهایت مهربانی از آن

استقبال کردند. هنریتا همان حالی را داشت که با تصورات تازه و سعادت تازه شکل گرفته‌اش می‌بایست داشته باشد، و همین حال باعث می‌شد به هر کسی که قبلاً دوست می‌داشت احترام بگذارد و علاقه نشان بدهد. خانم مازگروو هم به آن به سبب کمک‌هایش در آن ایام سخت و پراضطراب واقعاً علاقه پیدا کرده بود. صمیمت و گرما و صداقتی موج می‌زد که آن خیلی خوشش می‌آمد، بخصوص که چنین حال و هوایی در خانه خودش وجود نداشت. از او می‌خواستند هرچه بیشتر وقتش را با آن‌ها بگذرانند، دعوتش می‌کردند که هر روز پیش آن‌ها برود، آن هم تمام مدت، و خلاصه با او مثل عضو خانواده رفتار می‌کردند. آن هم خیلی طبیعی همان حالت همیشگی‌اش را بازیافت و سراپا توجه و کمک شد، و وقتی چارلز بیرون رفت گوش سپرد به صحبت‌های خانم مازگروو دربارهٔ لوئیزا، همچنین صحبت‌های هنریتا دربارهٔ خودش، کارهایی که در پیش داشت و فروشگاه‌هایی که می‌بایست به آن‌ها سر بزند. در این فاصله، مری هم مدام از آن کمک می‌خواست، از عوض کردن رویانش گرفته تا ضرب و تقسیم حساب‌ها، از پیدا کردن کلیدهایش و دسته‌دسته کردن زیورآلاتش گرفته تا مجاب کردنش به این‌که هیچ‌کس با او رفتار بدی نکرده... مری که کنار پنجره بود و مدخل سالن آب را می‌دید لحظه‌هایی به خیالات می‌افتاد.

روز پرحادثه‌ای در پیش بود. حضور عدهٔ زیاد در یک هتل باعث می‌شد اوضاع دم‌به‌دم تغییر پیدا کند و آرامشی در کار نباشد. هر پنج دقیقه یک‌بار یادداشت و نامه‌ای می‌آمد، بعد هم این یا آن بسته، و خلاصه نیم ساعت از آمدن آن نگذشته بود که نصف اتاق غذاخوری‌شان با آن‌که بزرگ و جادار بود پُر شده بود. عده‌ای از دوستان قدیمی و وفادار دور خانم مازگروو نشسته بودند که چارلز برگشت، همراه کاپیتان هارویل و کاپیتان ونتورث. آمدن کاپیتان ونتورث البته غافلگیرکننده بود، اما غافلگیر شدن آن فقط یک لحظه طول کشید. نمی‌شد یادش رفته باشد که آمدن دوستان مشترک خواه ناخواه بار دیگر همه را یک‌جا جمع می‌کند. آخرین دیدارشان از این لحاظ مهم بود

که احساسات کاپیتان و تنورث آشکار شده بود، و آن با خوشحالی این را متوجه شده بود، اما به وجنات و سکناتش که نگاه می‌کرد می‌ترسید مبادا هنوز آن تصور نامطلوبی را در سر داشته باشد که باعث شده بود با عجله از سالن کنسرت خارج بشود. به نظر نمی‌رسید که بخواهد زیاد نزدیک بشود و گفت‌وگویی بکند.

آن سعی کرد آرام بماند و بگذارد هرچه می‌خواهد بشود، بشود. سعی کرد با فکری دربارۀ دل‌بستگی منطقی خودش را راضی کند... «مسلماً اگر علاقه پایدار در هر دو نفر مان باشد، دل هر کدام ما در این همه مدت باید از دل یکدیگر خبر داشته باشد. ما پسر بچه و دختر بچه نیستیم که زود قهر کنیم و گول غفلت و شبهه‌های لحظه‌ای را بخوریم و سر هیچ و پوچ با سعادت خودمان بازی کنیم.» اما چند دقیقه بعد، آن احساس کرد که یک‌جا بودنشان در آن اوضاع و احوال فقط آن‌ها را در معرض شبهه‌ها و سوء تفاهم‌هایی قرار می‌دهد که خیلی مضر است.

مری که هنوز کنار پنجره بود با صدای بلند گفت: «آن، من خانم کلی را دیدم. مطمئنم. زیر آن تاق ایستاده بود که دو طرفش ستون است. یک آقای هم با او بود. دیدم که همین الان از نبش بٹ استریت پیچیدند. غرق صحبت بودند. که بود؟ ... بیا به من بگو. خدای من! یادم آمد... خود آقای الیوت بود.» آن بلافاصله گفت: «نه، امکان ندارد آقای الیوت باشد. مطمئن باش. قرار بود امروز ساعت نه از بٹ برود. تا فردا شب هم بر نمی‌گردد.»

موقعی که این را می‌گفت، احساس کرد کاپیتان و تنورث نگاهش می‌کند. ناراحت و دستپاچه شد. پشیمان شد از این‌که چرا زیاد حرف زده، هر چند که حرف ساده‌ای زده بود.

مری، دلخور از این‌که حالا همه فکر می‌کنند او عموزاده‌اش را نمی‌شناسد، با هیجان شروع کرد به صحبت کردن دربارۀ قیافۀ افراد خانواده الیوت، و باز هم اصرار و اصرار که آن مرد حتماً آقای الیوت است، و بار دیگر از آن خواست بیاید خودش ببیند. اما آن نمی‌خواست از جایش تکان بخورد،

و سعی کرد خودش را خونسرد و بی‌اعتنا نشان بدهد. با این حال، باز به اضطراب افتاد، چون دید دو سه نفر از خانم‌های مهمان لبخندها و نگاه‌های معنی‌داری با هم رد و بدل می‌کنند، انگار که از همه چیز خبر دارند و اسرار را می‌دانند. معلوم بود شایعه‌هایی درباره‌ او پخش شده. سکوت کوتاهی حاکم شد که انگار معنی‌اش این بود شایعه‌ها از این پس بیشتر پخش خواهد شد.

مری با صدای بلند گفت: «ان، بیا، خودت بیا بین. اگر الآن نیایی، دیر می‌شود. دارند خداحافظی می‌کنند. دارند دست می‌دهند. آقا دارد می‌رود. تو که آقای الیوت را می‌شناسی! انگار چیزهایی را که در لایم دیده بودیم یادت رفته.»

ان برای ساکت کردن مری، و شاید هم برای پنهان کردن دستپاچگی خودش، خیلی آرام به طرف پنجره رفت. درست بموقع رسید و دید که آن مرد واقعاً آقای الیوت است. باورش نمی‌شد. همان لحظه آقای الیوت به طرفی رفت و از نظر پنهان شد، و خانم کلی هم به سرعت به طرف دیگری رفت. ان تعجب کرده بود که این دو شخص، با آن منافع کاملاً متضاد، این‌طور دوستانه با هم گفت‌وگو می‌کرده‌اند. تعجب خود را مهار کرد و با خونسردی گفت: «بله، خود آقای الیوت بود. ظاهراً ساعت رفتنش را عوض کرده، همین... یا شاید هم من اشتباه کرده‌ام. شاید درست متوجه نشده باشم.» برگشت به طرف صندلی‌اش، همچنان خونسرد، به این امید که خوب از پس اوضاع برآمده باشد.

مهمان‌ها رفتند. چارلز با کمال نزاکت آن‌ها را بدرقه کرد، بعد شکلک‌شان را درآورد، بدو بیراه گفت که چرا آمده بودند، و شروع کرد به حرف زدن:

«خب، مادر، من یک کاری کرده‌ام که تو دوست داری. رفتم تئاتر و برای فردا شب جا رزرو کردم. حالا دیدی چه پسر خوبی‌ام؟ می‌دانم از نمایش خوش می‌آید. جا برای همه هست. نه نفر. از کاپیتان و نتورث هم قول گرفته‌ام بیاید. ان هم لابد بدش نمی‌آید. همه ما از نمایش خوش مان می‌آید. خب، مادر، کار خوبی نکردم؟»

خانم مازگروو داشت با خوشحالی می گفت که کاملاً آمادگی دارد، البته اگر هنریتا و بقیه هم دوست داشته باشند. اما همین موقع مری با هیجان حرف خانم مازگروو را قطع کرد و گفت:

«خدای من! چارلز! چه طور به این فکر افتادی؟ جا رزرو کردی برای فردا شب؟ بله؟ مگر یادت رفته فردا شب قرار است برویم کمدن پلیس؟ یادت رفته که مخصوصاً ما را دعوت کرده اند تا لیدی دالریمپل و دخترش را ببینیم؟ همین طور آقای الیوت... همه قوم و خویش های مهم... اصلاً برای این که با آن ها باب آشنایی را باز کنیم... چرا تو این قدر فراموشکاری؟»

چارلز گفت: «اه! اه! مهمانی شام به چه درد می خورد؟ چیزی نیست که آدم یادش بماند. پدرت اگر می خواست ما را ببیند برای ناهار دعوت مان می کرد. تو هر کاری دوست داری بکن، ولی من می روم تئاتر.»

«اوه! چارلز، به نظر من خیلی کار بدی می کنی! تو قول دادی.»

«نه، من قولی ندادم. فقط لبخند زدم و سری تکان دادم و گفتم

‘خوشوقتم. هیچ قولی ندادم.»

«ولی باید برویم، چارلز. اگر نرویم کارمان غیر قابل بخشش است. از ما دعوت کرده اند که برویم آشنا بشویم. دالریمپل ها برای ما همیشه قوم و خویش مهمی بوده اند. هر اتفاقی که برای هر طرف می افتاد بلافاصله طرف دیگر باخبر می شد. می دانی که، ما قوم و خویش نزدیک هستیم. تازه، آقای الیوت را بگو. باید حتماً با او آشنا بشوی! آقای الیوت احترامش واجب است. فکرش را بکن، وارث پدر است... همه کاره آینده خانواده ما.»

چارلز گفت: «از وارث ها و همه کاره ها برایم حرف نزن. من از آن آدم هایی

نیستم که بینم باد از کدام طرف می وزد تا کسی را که حی و حاضر است ول کنم و سرم را خم کنم جلو کسی که قرار است بیاید. من، که به خاطر پدرت نمی روم، شرم آور است اگر به خاطر وارثش بروم. آقای الیوت برای من کیست؟»

این حرف های بی پروا جان تازه ای به ان داد. می دید که کاپیتان ونتورث

سراپا گوش است. دارد با تمام وجود نگاه می‌کند و می‌شنود. آخرین جمله چارلز باعث شده بود کاپیتان و تئورث نگاه کنجکاو خود را از چارلز به ان برگرداند.

چارلز و مری به همین ترتیب به صحبت‌شان ادامه دادند. چارلز، نیمه‌جدی و نیمه‌شوخی، برای رفتن به تئاتر اصرار می‌کرد. مری، کاملاً جدی، با تمام وجود مخالفت می‌کرد، و در عین حال می‌فهماند که مصمم است به کم‌دن پلیس برود، اما اگر آن‌ها بدون او به تئاتر بروند به او بی‌احترامی کرده‌اند. خانم مازگروو مداخله کرد و گفت:

«بهتر است این برنامه را لغو کنیم. بین چارلز، بهتر است بروی برای سه‌شنبه جا بگیری. خوب نیست که دو دسته بشویم. تازه، وقتی در خانه پدر ان مهمانی باشد، از حضور ان هم محروم می‌شویم. اگر دوشیزه ان با ما نباشد، مطمئنم که نه من به تئاتر اهمیتی می‌دهم و نه هنریتا.»

ان واقعاً ممنون چنین محبتی بود. از این هم بالاتر، ممنون بود که فرصتی برایش پیش آمده تا با عزم جزم حرف دلش را بزند. گفت:

«خانم، اگر فقط به میل من باشد، مهمانی منزل ما برای من کوچک‌ترین لطفی ندارد، البته به استثنای حضور مری. من هیچ لذتی از این جور دیدارها نمی‌برم. خیلی هم دلم می‌خواهد نرم و به جایش با شما به تئاتر بروم. با این حال، فکر می‌کنم اگر به تئاتر برویم شاید صورت خوش‌تری داشته باشد.»

ان حرفش را زده بود، اما حالا دیگر داشت می‌لرزید، چون می‌دانست که حرفش شنیده شده اما جرئت نمی‌کرد حتی ببیند چه اثری گذاشته.

کمی بعد همه موافقت کردند که سه‌شنبه به تئاتر بروند. فقط چارلز هنوز روی حرفش ایستاده بود و سربه‌سر زنش می‌گذاشت و می‌گفت حتی اگر هیچ‌کس هم نیاید خودش فردا شب به تئاتر می‌رود.

کاپیتان و تئورث از صندلی‌اش بلند شد و به طرف بخاری رفت، احتمالاً برای این‌که کمی بعد از کنار بخاری هم دور بشود و با قصد و نقشه آشکارتری برود به نقطه‌ای که نزدیک ان باشد.

گفت: «شما هنوز آن قدر در بٹ نمانده‌اید که از مهمانی‌های شبانه این جا لذت ببرید.»

«اوه! نه. حال و هوای این مهمانی‌ها با مذاق من جور در نمی‌آید. من ورق بازی نمی‌کنم.»

«سابق هم ورق بازی نمی‌کردید، می‌دانم. از ورق بازی خوش‌تان نمی‌آمد. ولی زمان خیلی چیزها را عوض می‌کند.»

ان گفت: «من زیاد عوض نشده‌ام.» مکث کرد و ترسید که مبادا باز باعث سوء تفاهمی شده باشد. چند لحظه گذشت، و کاپیتان و نتورث، انگار با غلیان احساسی ناگهانی، گفت: «واقعاً یک عمر گذشته! هشت سال و نیم خودش یک عمر است!»

ان می‌بایست در وقتی آرام‌تر حدس بزند که آیا کاپیتان و نتورث می‌خواسته ادامه بدهد یا نه، چون همان موقع که هنوز داشت کلمات او را می‌شنید هنریتا شروع کرده بود از موضوع‌های دیگر با او حرف زدن. هنریتا می‌خواست از فرصتی که پیش آمده استفاده کند و بیرون برود و از بقیه حاضران هم خواست وقت را تلف نکنند، چون هر آن ممکن بود کس دیگری از در وارد بشود.

مجبور بودند بروند. ان گفت که حاضر است و سعی کرد این‌طور هم نشان بدهد، اما فکر کرد کاش هنریتا می‌دانست او چه اکراهی دارد و چه قدر برایش سخت است که از صندلی‌اش بلند بشود و بخواهد اتاق را ترک کند. بله، با توجه به احساس‌هایی که خودش نسبت به پسرخاله‌اش داشت و خاطرش هم از او جمع بود، حتماً دلش برای ان می‌سوخت و به او رحم می‌کرد.

اما آماده شدن‌شان ادامه پیدا نکرد. صداهایی آمد. مهمان‌های دیگری از راه رسیدند. در باز شد و سر والت و دوشیزه الیوت وارد شدند. با ورودشان انگار اتاق سرد شد. ان بلافاصله دمغ شد. به دور و برش که نگاه کرد دید همه کم‌وبیش این‌طورند. راحتی و آزادی و نشاط آن اتاق به پایان رسید و جایش را

خویشتن‌داری و سکوت و حرف‌های کسل‌کننده گرفت تا احترام و ابهت خشک پدر و خواهرش مراعات بشود. چه خجالت‌بار بود.

نگاه نگرانِ آن از یک نکته راضی شد. هردو مهمان کاپیتان و نتورث را شناختند، و الیزابت این‌بار ادب بیشتری به خرج داد. حتی یک‌بار او را مخاطب قرار داد و بیش از یک بار نگاهش کرد. رفتار الیزابت انگار داشت عوض می‌شد. بعد روشن شد که همین‌طور است. بعد از چند دقیقه حرف‌های به‌دردنخور زدن، شروع کرد به دعوت کردن و گفت که این دعوت شامل همه متعلقات مازگرووها هم می‌شود. «فردا شب، دیدار چندتا دوست و آشناست، مهمانی رسمی نیست.» این را خیلی ملیح گفت، و سپس کارت‌هایی را که تهیه کرده بود و روی آن‌ها نوشته شده بود «دوشیزه الیوت آماده پذیرایی هستند» روی میز گذاشت. لبخند مؤدبانه و مبسوطی به همه تحویل داد، و یک لبخند و یک کارت هم به شخص کاپیتان و نتورث. واقعیت این بود که الیزابت بعد از این‌همه اقامت در بث دیگر فهمیده بود که مردی با این وجنات و سکنات چه اهمیتی دارد. گذشته مهم نبود. فعلاً مهم این بود که کاپیتان و نتورث در اتاق پذیرایی او خوب بالا و پایین بروند. کارت را خیلی با تأکید داد، و بعد سر والتر و الیزابت بلند شدند و رفتند.

این وقفه البته جدی و رسمی بود، اما کوتاه هم بود. وقتی در پشت سر آن‌ها بسته شد، بار دیگر بیشتر حاضران به جنب و جوش افتادند و باز احساس راحتی کردند، اما آن‌ها فقط به فکر دعوتی بود که با حیرت شاهدش بود، و همین‌طور نحوه پذیرش آن دعوت، آن حالت شکاک و مردد، بیشتر هم حیرت تا رضایت، دریافت مؤدبانه، نه لزوماً قبول کردن. آن او را می‌شناخت. بی‌میلی را در نگاهش می‌دید. باورش نمی‌شد که او این دعوت را به جبران آن اهانت‌های گذشته بپذیرد. غم به دلش نشست. بعد از رفتن سر والتر و الیزابت، کاپیتان و نتورث همچنان کارت را در دستش نگه داشته بود و انگار به بحر تفکر رفته بود.

مری طوری که همه بشنوند با پچ‌پچ گفت: «فکرش را بکن! الیزابت همه را

دعوت کرد! تعجبی ندارد که کاپیتان و تئورث ذوق زده شده! ببین، نمی تواند کارت را پایین بگذارد!»

ان به چشم های کاپیتان و تئورث نگاه کرد. دید که قیافه اش گُر گرفته و لب هایش به نشانه تحقیر به هم فشرده شده. ان سرش را برگرداند تا نه چیزی ببیند که آزارش بدهد و نه چیزی بشنود.

از هم جدا شدند. آقایان به دنبال مشغله شان رفتند، خانم ها هم به کار خودشان ادامه دادند، و تا موقعی که ان با آنها بود دیگر این آقایان و خانم ها همدیگر را ندیدند. موقعی که ان خواست برود، به او اصرار کردند که برگردد غذا را با آنها بخورد و تا آخر روز پیش آنها بماند. اما تمام این مدت به اعصاب ان فشار وارد شده بود و او دیگر دل و دماغ این جا و آن جا رفتن را نداشت. فقط می بایست برگردد خانه تا شاید بتواند هر قدر دلش خواست سکوت و آرامش داشته باشد.

قول داد تمام روز بعد را با آنها باشد، و به این ترتیب، خستگی های آن روز را با پیاده روی سختی کامل کرد تا برسد به کمدن پلیس و باز هم شب را عمدتاً با گوش دادن به تدارکات پرسروصدای الیزابت و خانم کلی برای مهمانی شب بعد سپری کند... شمارش چندبارۀ افراد دعوت شده، اضافه کردن پیاپی به زرق و برق هایی که می بایست آن مهمانی را مجلل ترین مهمانی بٹ بسازد... در عین حال، ان مدام از خودش می پرسید که آیا کاپیتان و تئورث خواهد آمد یا نه. الیزابت و خانم کلی مطمئن بودند او می آید، اما ان دلشوره داشت و این دلشوره حتی برای پنج دقیقه هم قطع نمی شد. فکر می کرد می آید، چون فکر می کرد باید بیاید. اما این قضیه ای نبود که ان بتواند آن را در چارچوب وظیفه شناسی یا مصلحت اندیشی حل و فصل کند. حتی خلاف این را می شد تصور کرد.

ان فقط موقعی از این دلشوره و بی قراری بیرون آمد که به خانم کلی گفت او را با آقای الیوت دیده اند، آن هم سه ساعت بعد از آن ساعتی که قاعدتاً آقای الیوت می بایست از بٹ خارج شده باشد. ان منتظر مانده بود تا خود

سرکار خانم بگوید که چنین ملاقاتی داشته است، اما بی فایده بود، چون نمی گفت. این بود که تصمیم گرفت به رویش بیاورد، و به نظرش رسید که نگاه خانم کلی موقع شنیدن حرف های او حالت گناهکارانه دارد. البته این حالت گذرا بود، بلافاصله برطرف شد، اما ان توانست در نگاه او بخواند که به دنبال دوز و کلک های هر دو نفرشان، یا به علت اعمال نفوذ و قدرت بیشتر آقای الیوت، خانم کلی مجبور شده بود (شاید برای نیم ساعت) به امر و نهی آقای الیوت در مورد نقشه های سرکار خانم برای سر والتر گوش بدهد. اما خانم کلی با حالتی که خیلی طبیعی به نظر می رسید گفت:

«اوه خدای من! فکرش را بکنید، دوشیزه الیوت، من در کمال تعجب در بث استریت آقای الیوت را دیدم! نمی دانید چه قدر تعجب کردم. برگشت و با من تا محوطه سالن آب آمد. ظاهراً مانعی پیش آمده بود نتوانسته بود برود تورنبری، ولی من یادم رفته چه بود... آخر، من عجله داشتم. زیاد متوجه نمی شدم چه می گوید. فقط می دانم که تصمیم داشت برگشتنش تأخیر نیفتد. می خواست بداند فردا چه موقع اول وقت به حضور برسد. همه اش می گفت 'فردا'. از موقعی که برگشتم خانه آن قدر ذهنم مشغول مهمانی فردا بوده، و بزرگ تر شدن مهمانی شما، که همه اتفاقها به کلی از یادم رفت، حتی دیدن آقای الیوت.»

فصل ۱۱

از صحبت‌های آن با خانم اسمیت فقط یک روز گذشته بود، اما موضوع مهم‌تری پیش آمده بود و آن دیگر کمتر به رفتار آقای الیوت فکر می‌کرد، بجز یکی از تبعات آن، و خلاصه، روز بعد، خیلی عادی، باز هم رفتن به ریورز استریت و گفت‌وگو با لیدی راسل را عقب انداخت. قول داده بود از صبحانه تا ناهار با مازگرووها باشد. حالا که عزمش جزم شده بود، اشکالی هم نمی‌دید که شخصیت آقای الیوت یک روز دیگر هم سالم بماند، درست مثل کلهٔ سلطان بانو شهرزاد.

با این حال، نتوانست سر وقت برسد. هوا نامساعد بود. قبل از آن‌که راه بیفتد، به باران بد و بیراه گفت: هم به خاطر دوستانش ناراحت شد و هم البته بیشتر به خاطر خودش. وقتی به وایت هارت رسید و به طرف اقامتگاه مازگرووها رفت متوجه شد که نه بموقع رسیده است و نه اولین نفری است که رسیده است. خانم مازگروو داشت با خانم کرافت حرف می‌زد، و کاپیتان هارویل هم با کاپیتان ورتورث، و آن بلافاصله فهمید که مری و هنریتا که نتوانسته بودند بیشتر منتظر او بمانند به محض توقف باران بیرون رفته‌اند. اما قرار بود زود برگردند، و به خانم مازگروو سفارش کرده بودند که آن را پیش خودش نگه دارد تا آن‌ها برگردند. آن فقط می‌بایست اطاعت کند، بنشیند،

حفظ ظاهر کند، و بعد هم ببیند که ناگهان غرق در هیجان‌هایی شده است که بعید می‌دانست قبل از پایان روز به سراغش بیایند. اما نه تأخیر در کار نبود، نه معطلی. غرق در سعادت این نوع بدبختی شد، یا غرق در بدبختی این نوع سعادت. دو دقیقه بعد از ورودش، کاپیتان وتورث گفت:

«خب، هارویل، اگر قلم و کاغذ بدهی، نامه‌ای را که صحبتش بود می‌نویسیم.»

قلم و کاغذ همان‌جا بود، روی یک میز دیگر. کاپیتان وتورث به طرف آن میز رفت و نشست و تقریباً پشت به دیگران مشغول نوشتن شد.

خانم مازگروو داشت قضایای نامزدی دختر بزرگش را برای خانم کرافت شرح می‌داد، آن هم درست با همان لحن خوددارانه‌ای که کاملاً قابل تشخیص بود اما انگار قرار بود درگوشی باشد. ان فکر کرد نباید حرف‌های‌شان را بشنود، اما چون کاپیتان هارویل هم غرق در فکر بود و میل حرف زدن نداشت، ان خواه ناخواه خیلی از جزئیات را می‌شنید... «آقای مازگروو و شوهر خواهرم هیتز بارها همدیگر را دیدند و درباره مسئله حرف زدند؛ هیتز فلان روز فلان حرف را زد، آقای مازگروو فلان روز فلان پیشنهاد را داد، خواهرم چه فکری کرد، جوان‌ها چه آرزویی داشتند، من اول گفتم با فلان چیز موافق نیستم اما بعد فکر کردم خیلی خوب است» و کلی حرف‌های دیگر از این قبیل که همان‌طور بی‌رودربایستی گفته می‌شد... جزئیاتی که حتی اگر با آب و تاب گفته می‌شد (که خانم مازگروو، این زن خوب، نمی‌توانست)، فقط می‌توانست برای دست‌اندرکاران اصلی جالب باشد. خانم کرافت با نهایت خوش‌رویی گوش می‌داد و هر وقت هم که حرفی می‌زد معقول بود. ان امیدوار بود آقایان آن‌قدر سرشان گرم باشد که این حرف‌ها را نشنوند.

خانم مازگروو با آن زیرگوشی حرف زدن بلندش می‌گفت: «به این ترتیب، خانم، با توجه به همه این چیزها، با این‌که می‌شد اوضاع جور دیگری بچرخد، به هر حال، روی هم‌رفته، فکر کردیم صحیح نیست که بیش از این کش پیدا کند. چارلز هیتز بی‌قرار بود، هنریتا هم دست‌کمی از او نداشت.

فکر کردیم بهتر است هرچه زودتر ازدواج کنند، بهترین کار ممکن را بکنند، مثل خیلی‌های دیگر که قبل از آن‌ها ازدواج کرده بودند. به هر حال، من گفتم این بهتر از یک نامزدی طولانی است.»

خانم کرافت گفت: «من هم می‌خواستم دقیقاً همین را بگویم. به نظر من جوان‌ها اگر با درآمد مختصری سر و سامان پیدا کنند و با هم به جنگ مشکلات بروند خیلی بهتر است از این‌که نامزدی‌شان طولانی بشود. همیشه فکر می‌کنم هیچ علاقه‌دو طرفه‌ای...»

خانم مازگروو که طاقت نیاورده بود خانم کرافت حرفش را تمام کند، وسط صحبت دوید و گفت: «اوه! خانم کرافت عزیز، من از هیچ به اندازه نامزدی طولانی بدم نمی‌آید. همیشه مخالف بودم بچه‌های من نامزدی طولانی داشته باشند. همیشه می‌گفتم خوب است جوان‌ها نامزد کنند به شرطی که حتماً ظرف شش ماه ازدواج‌شان سر بگیرد، فووش دوازده ماه، اما طولانی نه!»

خانم کرافت گفت: «بله، خانم جان، یا هر نامزدی نامعلوم، نامزدی نامعلومی که ممکن است طولانی از کار دربیاید. به نظر من، اگر نامزد کنند اما ندانند چه موقع می‌توانند ازدواج کنند، خب خیلی نامطمئن و غیرعاقلانه است، و راستش من فکر می‌کنم پدر و مادرها باید حتی الامکان نگذارند این‌طور بشود.»

ان در این لحظه ناخواسته به موضوع علاقه‌مند شد. دوست داشت برای خودش هم این اتفاق بیفتد، و از هیجان سراپا لرزید. همین لحظه نگاهش بی‌اختیار به طرف آن میز گشت. کاپیتان و تنورث قلم را متوقف کرد، سرش را بلند کرد، مکشی کرد، گوش داد، و بلافاصله سرش را برگرداند و نگاهی انداخت... نگاهی سریع و دانسته به آن.

دو خانم به صحبت‌شان ادامه دادند، همان توضیح واضح‌تر را تکرار کردند، برای اثبات هم مثال‌هایی زدند از مضرات نامزدی طولانی که خودشان شاهد بودند، اما آن دیگر درست تشخیص نمی‌داد چه می‌گویند...

فقط اصواتی بود که به گوشش می رسید. ذهنش به تلاطم افتاده بود. کاپیتان هارویل، که اصلاً حواسش نبود و چیزی نشنیده بود، از جایش بلند شد و به طرف پنجره رفت. ان که ظاهراً داشت به او نگاه می کرد، اما فقط چون حواسش پرت بود به او نگاه می کرد، کم کم متوجه شد که کاپیتان هارویل دارد به او اشاره می کند برود جایی که او ایستاده. با لبخند به ان نگاه می کرد و سرش را کمی تکان می داد، انگار می گفت: «بیااید این جا، می خواهم چیزی بگویم.» رفتارش چنان بی تکلف و محبت آمیز بود که انگار آشنای قدیمی است و دارد دوستش را صدا می زند. ان پا شد و به طرف او رفت. پنجره ای که کاپیتان هارویل کنارش ایستاده بود آن طرف اتاق بود، دور از دو خانمی که نشسته بودند گپ می زدند، و نزدیک تر به میزی که کاپیتان وتورث پشتش نشسته بود، اما نه خیلی نزدیک. وقتی ان به کنار کاپیتان هارویل رفت، قیافه کاپیتان هارویل همان حالت جدی و فکوری را پیدا کرد که جزو شخصیتش بود.

بسته ای را که دستش بود باز کرد و یک تابلوی کوچک را نشان داد و گفت: «نگاه کنید، می دانید کیست؟»

«البته، کاپیتان بنویک.»

«بله، و احتمالاً می توانید حدس بزنید برای چه کسی. اما...» صدایش گرفت و ادامه داد: «.. اما به دست او نرسید. دوشیزه الیوت، یادتان است که در لایم داشتیم قدم می زدیم و برای کاپیتان بنویک ناراحت بودیم؟ آن موقع فکرش را نمی کردم که... ولی مهم نیست. این تابلو در کیپ نقاشی شد. در کیپ با یک نقاش آلمانی جوان و قابل آشنا شده بود و طبق قولی که به طفلکی خواهرم داده بود به آن نقاش گفته بود پرتره اش را بکشد، تا با خودش بیاورد بدهد به خواهرم. حالا من باید آن را صحیح و سالم برسانم به دست یک نفر دیگر! این مأموریت به عهده من بود! کس دیگری نبود این کار را برایش بکند. حالا امیدوارم مأموریتم را به پایان برسانم. البته اصلاً متأسف نیستم که این را به کس دیگری می رسانم. کاپیتان بنویک خودش درک می کند...» نگاهی به

طرف کاپیتان و تئورث انداخت و ادامه داد: «... دارد همین را می نویسد.» بعد در حالی که لب‌هایش می‌لرزید اضافه کرد: «طفلکی فانی! نمی‌توانست به این راحتی‌ها کاپیتان بنویک را فراموش کند!»

ان با صدای آهسته و با احساسی گفت: «بله، من خوب می‌فهمم.»
«اصلاً در ذاتش نبود. شیفته‌اش بود.»

«زنی که واقعاً عاشق باشد فراموشی در ذاتش نیست.»

کاپیتان هارویل لبخند زد و گفت: «در مورد هم‌جنس‌های تان چنین ادعایی می‌کنید؟» و ان هم با لبخند جواب داد: «بله. مسلماً ما زن‌ها به آن سرعتی که شما مردها فراموش‌مان می‌کنید شما را فراموش نمی‌کنیم. شاید بیشتر به قضا و قدر مربوط بشود تا به فضیلت و شایستگی. دست خودمان نیست. توی خانه هستیم، آرام و بی‌سروصدا، محدود، و احساسات به ما هجوم می‌آورد. شماها مجبورید کار و تقلا بکنید. همیشه شغلی دارید، تفریحات و مشغله‌هایی دارید، کار و بار دارید، و همین‌ها شماها را زود به امور روزمره برمی‌گرداند. کار و مشغله و تغییر و تحول خیلی زود خاطرات را کمرنگ می‌کند.»

«به فرض که کار دنیا باعث بشود مردها زودتر همه چیز را فراموش کنند... البته من چنین فرضی را قبول ندارم... ولی به هر حال، به فرض که این‌طور باشد، این فرض لااقل در مورد بنویک مصداقی ندارد. او مجبور نبوده مدام کار و تقلا کند. از وقتی پایش را به خشکی گذاشت آرامش داشت. تازه، از آن موقع به بعد هم با ما زندگی کرده. در محفل خانوادگی جمع و جور ما بوده.»
ان گفت: «بله، کاملاً درست است. یادم نبود. ولی، کاپیتان هارویل، الان چه باید گفت؟ تغییر یا از اوضاع بیرون ناشی می‌شود، یا درونی است. لابد طبیعت این کار را با کاپیتان بنویک کرده، طبیعت مردانه.»

«نه، نه، طبیعت مردانه نه. من قبول ندارم که آدم اگر ثبات نداشته باشد، کسی را که دوست دارد یا دوست داشته فراموش کند، این را بیشتر به حساب طبیعت مردانه بگذاریم و بگوییم طبیعت مردانه در مقایسه با طبیعت زنانه

بی دوام تر و فراموشکارتر است. من عقیده‌ام عکس این است. فکر می‌کنم بین جسم و روح ما تناسبی برقرار است. هرچه جسم ما قوی‌تر باشد، احساسات ما هم قوی‌تر است، و می‌توانیم سخت‌ترین شرایط و بدترین آب و هوا را هم تحمل کنیم.»

ان جواب داد: «شاید احساسات شما قوی‌تر باشد، اما من با همین تناسبی که شما قبولش دارید می‌توانم بگویم که احساسات ما لطیف‌تر است. مرد جسمش از زن قوی‌تر است اما بیشتر عمر نمی‌کند. همین خودش به نوعی نظر مرا در مورد طبیعت دلبستگی‌ها تأیید می‌کند. نه، اگر برعکس این بود، خیلی برای شما سخت می‌شد. شما به قدر کافی با مشکل و محرومیت و مخاطره روبه‌رو هستید. همیشه دارید کار می‌کنید و زحمت می‌کشید. در معرض انواع خطرها و سختی‌ها هستید. از خانه و سرزمین و دوستان دور می‌شوید. نه وقت‌تان مال خودتان است، نه سلامتی‌تان و نه زندگی‌تان. خب، خیلی سخت‌تر می‌شد اگر...» با لحن مرددی ادامه داد: «... اگر احساسات زنان هم به این‌ها اضافه می‌شد.»

کاپیتان هارویل گفت: «ما در این قضیه نمی‌توانیم به توافق برسیم...» اما همین موقع صدای کوتاهی باعث شد سرشان را برگردانند به طرفی که کاپیتان و تئورث خیلی آرام آن‌جا نشسته بود. صدای افتادن قلم از دستش بود، اما آن تعجب کرد که او چه قدر کم با آن‌ها فاصله داشته، خیلی کمتر از آنچه ابتدا تصور کرده بود. آن حتی فکر کرد شاید قلم به این علت از دستش افتاده که داشته به حرف آن‌ها گوش می‌داده و می‌خواسته همه چیز را بشنود. اما آن درعین حال فکر کرد که نمی‌توانسته بشنود.

کاپیتان هارویل گفت: «نامه‌ات را تمام کردی؟»

«نه هنوز. چند خطی مانده. پنج دقیقه دیگر تمامش می‌کنم.»

«من عجله‌ای ندارم. هر موقع تو حاضر باشی من هم حاضرم... فعلاً جای

خیلی خوبی لنگر انداخته‌ام...» به آن لبخند زد و ادامه داد: «... اوضاعم

روبه‌راه است، کم و کسری ندارم... هیچ عجله‌ای برای فرمان حرکت

ندارم... خب، دوشیزه الیوت...» صدایش را پایین آورد و ادامه داد: «... داشتم می‌گفتم به نظر من در این قضیه نمی‌توانیم به توافق برسیم. احتمالاً هیچ زن و مردی نمی‌توانند در این قضیه به توافق برسند. اما با اجازه شما می‌خواهم بگویم که کل تاریخ خلاف نظر شماست، کل داستان‌ها، نظم و نثر. اگر مثل بنویک حافظه‌ام قوی بود فوری پنجاه نقل قول و مثال در تأیید نظرم می‌آوردم. فکر نمی‌کنم کتابی را باز کرده باشم و مطلبی درباره بی‌ثباتی زن‌ها به چشمم نخورده باشد. هرچه آواز و ضرب‌المثل هست درباره بی‌وفایی زن‌هاست. ولی خب، شاید شما بگویید همه این‌ها را مردها نوشته‌اند.»

«بله، شاید بگویم... بله، اگر اجازه بدهید، به مثال‌های توی کتاب‌ها استناد نکنیم. مردها همیشه فرصت داشته‌اند سرگذشت خودشان را بنویسند و بگویند. برای علم و سواد هم همیشه بهتر از ما تعلیم دیده‌اند. قلم دست آن‌ها بوده. فکر نمی‌کنم مطالب کتاب‌ها چیزی را اثبات کند.»

«پس چه طور باید چیزی را اثبات کنیم؟»

«هیچ وقت نمی‌توانیم. نمی‌توانیم انتظار داشته باشیم در این قضیه چیزی اثبات بشود. این اختلاف عقیده است... اثبات و دلیل بر نمی‌دارد. هر دو احتمالاً با کمی طرفداری از جنس خودمان شروع به صحبت می‌کنیم و بر اساس همین طرفداری خیلی چیزها می‌گوییم که دور و برمان اتفاق افتاده و ما هم دیده‌ایم. بسیاری از این اتفاق‌ها (شاید هم مواردی که بیشتر توجه ما را جلب کرده) دقیقاً ممکن است طوری باشند که نشود به زبان آورد، چون اسرار دیگران فاش می‌شود، یا ممکن است آدم حرفی را بزند که نباید بزند.»

کاپیتان هارویل با لحن پراحساسی گفت: «آه! کاش می‌توانستم به شما بفهمانم آدم چه حالی دارد موقعی که آخرین نگاه را به زن و بچه‌هایش می‌اندازد و قایقی را می‌بیند که با آن زن و بچه‌هایش را به ساحل فرستاده، و همان‌طور نگاه می‌کند تا از نظر دور می‌شوند، و بعد هم سرش را برمی‌گرداند و می‌گوید 'خدا می‌داند که باز هم همدیگر را می‌بینیم یا نه!' و کاش این را هم می‌توانستم به شما نشان بدهم که آدم وقتی بار دیگر زن و بچه‌هایش را

می بیند چه طور روحش بال درمی آورد. آدم وقتی بعد از مثلاً یک سال برمی گردد و باید در یک بندر دیگر پیاده بشود، با خودش حساب می کند چه قدر طول می کشد زن و بچه هایش به آنجا برسند، اما به روی خودش نمی آورد و می گوید 'در چنین روزی نمی توانند آنجا باشند' ولی تمام مدت آرزو می کند آن‌ها نصف روز زودتر رسیده باشند، اصلاً خدا به آن‌ها بال داده باشد تا باز هم چند ساعت زودتر رسیده باشند و چشم آدم به آن‌ها بیفتد! کاش می توانستم این‌ها را به شما بفهمانم، سختی هایی که چنین مردی تحمل می کند، کارهایی که می کند، افتخاراتی که به خاطر این گنجینه های زندگی اش کسب می کند! البته می دانید که، من دارم درباره مردهایی حرف می زنم که دل دارند و دلشان می تپد!» با گفتن این دستش را روی قلبش گذاشت و فشار داد.

ان با هیجان گفت: «اوه! امیدوارم این احساسات شما را درک کنم و ارزشش را بدانم، همین طور احساسات کسانی را که مثل شما هستند. خدا نکند من قدر احساسات صمیمانه و صادقانه مردها را ندانم. اگر می گفتم تعلق خاطر و ثبات عاطفی فقط مخصوص زنهاست، مستحق شدیدترین تحقیرها می بودم. نه، من می دانم که شما در زندگی زناشویی تان هر کار مهم و خوبی از دست تان بریاید انجام می دهید. می دانم که شما اهل جد و جهد هستید، اهل صبر و مدارا هستید، البته تا موقعی که... با اجازه شما می خواهم بگویم تا موقعی که هدفی در مقابل تان باشد. منظورم تا موقعی است که زن مورد علاقه تان زندگی می کند و برای شما هم زندگی می کند. همه آن فضیلتی که من برای هم جنس هایم قایل هستم... البته فضیلت دندانگیری هم نیست که شما بخواهید به آن حسادت کنید... بله، آن فضیلت فقط این است که زنها طولانی تر عشق می ورزند، حتی موقعی که مردشان نباشد یا حتی امیدی به بودنشان نباشد.»

ان دیگر نتوانست حتی یک جمله هم به حرف خود اضافه کند. دلش پر بود و نفسش در نمی آمد.

کاپیتان هارویل گفت: «شما آدم خوبی هستید...» دستش را با محبت روی شانه آن گذاشت و ادامه داد: «... من با شما جرّ و بحثی ندارم... وقتی به بنویک فکر می‌کنم، زبانم بند می‌آید.»

توجه‌شان جلب شد به بقیه... خانم کرافت داشت می‌رفت.

گفت: «ای فردریک، انگار من و تو باید از هم جدا بشویم. دارم می‌روم منزل. تو هم با دوستت کار داری...» رو کرد به آن و گفت: «امشب ما مفتخریم که بار دیگر همه شما را ببینیم. دیروز کارت خواهرتان به ما رسید، و می‌دانم که فردریک هم کارت گرفته، هرچند که من ندیدم... راستی فردریک، تو هم مثل ما وقت آزاد است، مگر نه؟»

کاپیتان و نتورث داشت با عجله نامه‌ای را تا می‌کرد. نمی‌توانست یا نمی‌خواست کامل جواب بدهد.

گفت: «بله، همین‌طور است. همین‌جا از هم جدا می‌شویم، ولی من و هارویل بعد از تو زود می‌آییم، البته اگر هارویل حاضر باشد. من هم نیم دقیقه بعد از هارویل حاضر می‌شوم. هارویل، می‌دانم که بدت نمی‌آید کمی صبر کنی. نیم دقیقه دیگر در خدمتم.»

خانم کرافت خارج شد. کاپیتان و نتورث پاکت را خیلی سریع بست. دیگر آماده بود. حتی حالت شتاب‌زده و هیجان‌زده‌ای داشت و برای رفتن بی‌تابی می‌کرد. آن سر در نمی‌آورد. کاپیتان هارویل با نهایت محبت «روزبه‌خیر، خدا نگهدار» گفت، اما کاپیتان و نتورث نه کلمه‌ای گفت و نه حتی نگاهی کرد. سرش را انداخت و از اتاق خارج شد!

آن همین‌که به طرف میزی رفت که او نامه را پشت آن نوشته بود صدای قدم‌هایی را شنید که به اتاق نزدیک می‌شد. در باز شد. او بود. معذرت خواست. گفت دستکشش را جا گذاشته. بلافاصله به آن طرف اتاق رفت، به سمت آن میز. پشت به خانم مازگروو ایستاد. نامه‌ای را از زیر کاغذها بیرون کشید. آن را مقابل آن گذاشت. نگاهش که سراپا خواهش بود یک لحظه به آن خیره ماند. با عجله دستکشش را برداشت، و بار دیگر از اتاق خارج شد،

پیش از آن که خانم مازگروو متوجه بشود که او آن جا بوده... همه چیز به سرعت برق!

تلاطمی که آن لحظه در وجود ان به پا شد واقعاً وصف ناپذیر بود. نامه، با مخاطبی که زیاد قابل تشخیص نبود، خطاب به «دوشیزه ا. ا...» ظاهراً همان نامه‌ای بود که به آن سرعت تا کرده بود. ظاهراً موقعی که داشته به کاپیتان بنویک نامه می نوشته، داشته به او هم نامه می نوشته! هست و نیست ان به مضمون آن نامه بستگی داشت! همه چیز ممکن بود! تکلیف همه چیز ممکن بود معلوم بشود و این بلا تکلیفی به پایان برسد. خانم مازگروو پشت میز خودش داشت چیزهایی را جابه جا می کرد. ان می بایست از همین فرصت استفاده بکند. نشست روی همان صندلی که قبلاً کاپیتان و تورت روی آن نشسته بود... نشست همان جایی که او خم شده بود و نوشته بود. ان مطالب نامه را بلعید:

دیگر نمی توانم ساکت بمانم و گوش کنم. باید با همین وسیله‌ای که در دسترس من است با تو حرف بزنم. جانم را می دری. نیم من درد است و نیم دیگرم امید. به من نگو که خیلی دیر کرده‌ام، نگو که چنین احساس‌های گرانبهایی برای همیشه از بین رفته‌اند. من بار دیگر خود را به تو می سپارم، با قلبی که متعلق به توست، حتی بیشتر از هشت سال و نیم قبل که آن را شکسته بودی. نگو که مردها زودتر از زنها فراموش می کنند، نگو که عشق مردها زودتر می میرد. من هیچ کس را دوست نداشته‌ام جز تو. شاید محق نبوده باشم. شاید ضعیف و آزرده بوده باشم، اما هیچ وقت بی ثبات نبوده‌ام. فقط به خاطر تو بود که به بٹ آمدم. هر فکری که می کنم، هر کاری که فکرش را می کنم، فقط برای توست... این را ندیده‌ای؟ مگر می شود که امیدهایم را در نیافته باشی؟ ... اگر توانسته بودم احساس‌های تو را بخوانم، همان طور که تو حتماً احساس‌های مرا خواندی، بله، در آن صورت، حتی این ده روز را هم صبر نمی کردم. نوشتن برایم دشوار است. هر لحظه چیزی می شنوم که قدرتم را از من می گیرد. صدایت را پایین می آوری، اما من زیر و بم‌های

صدایت را تشخیص می‌دهم حتی موقعی که به دیگران نمی‌رسد... تو خیلی خوبی، بی‌نظیری! در حق ما منصف هستی. می‌گویی در مردها علاقه و ثبات واقعی وجود دارد. باور کن بسیار آتشین است و هیچ انحرافی هم در آن راه نیافته...

ف. و.

باید بروم، بی‌آن‌که بدانم چه سرنوشتی در پیش دارم. اما خیلی زود برمی‌گردم یا به دنبال‌تان می‌آیم. یک کلمه یا یک نگاه کافی است تا بفهمم که امشب به خانه پدرت بیایم، یا دیگر هرگز نیایم.

این نامه‌ای نبود که بشود از هیجانش زود خارج شد. شاید نیم ساعت تنهایی و تأمل لازم بود تا آن بتواند خودش را آرام بکند. اما ده دقیقه هم نگذشت که خلوتش به هم ریخت، و تازه در این ده دقیقه هم قید و بندهایی در کار بود که کمکی به آرامش او نمی‌کرد. هر لحظه به هیجان تازه‌ای دچار می‌شد. سعادت‌ی بود بی‌امان. قبل از آن‌که هیجان طاقت‌فرسای اولیه را پشت سر بگذارد، چارلز و مری و هنریتا وارد شدند.

می‌بایست خودش باشد، همان‌ان همیشگی. اول خیلی به خودش فشار آورد، اما کمی که گذشت دیگر کاری از دستش بر نمی‌آمد. حتی یک کلمه از حرف‌ها را نمی‌فهمید. مجبور شد بگوید حالش خوب نیست. معذرت‌خواهی کرد. آن‌ها هم دیدند که او ناخوش به نظر می‌رسد... متعجب و نگران شدند. به هیچ قیمتی حاضر نبودند بدون او جایی بروند. چه بد! اگر می‌رفتند و او را در آن اتاق به حال خودش می‌گذاشتند حالش بهتر می‌شد. اما همه آن‌جا ایستاده بودند و دوره‌اش کرده بودند. همین مخل آرامش‌ان بود. از روی استیصال گفت که می‌خواهد به خانه برود.

خانم مازگروو گفت: «حتماً عزیزم، حتماً برو. یگراست برو منزل و مراقب خودت باش تا برای امشب حالت جا بیاید. کاش سارا این‌جا بود و از تو پرستاری می‌کرد، چون من خودم پرستاری بلد نیستم. چارلز، زنگ بزن بگو

کالسکه بیاید. نباید پیاده برود.»

ولی حال آن با کالسکه خوب نمی‌شد. این از همه چیز بدتر بود! اگر آرام و تنها از خیابان‌های شهر می‌گذشت شاید می‌شد یکی دو کلمه با کاپیتان و تئورث حرف بزند. تقریباً مطمئن بود که او را خواهد دید. حالا که همین امکان را هم داشتند از او می‌گرفتند اصلاً نمی‌توانست زیر بار برود. به شدت مخالفت کرد و گفت کالسکه لازم نیست. خانم مازگروو که فقط یک نوع ناخوشی را می‌توانست تصور کند، با کمی دلشوره به خودش اطمینان داد که آن به هر حال نه زمین خورده و نه به سرش ضربه‌ای وارد شده. این اواخر هم نه لیز خورده و نه سرش آسیبی دیده. خلاصه، خانم مازگروو وقتی خیالش راحت شد که از این اتفاق‌ها برای آن نیفتاده رضایت داد که آن برود، به این امید که شب وقتی او را می‌بیند حالش بهتر شده باشد.

آن که محض احتیاط نمی‌خواست نکته‌ای از قلم بیفتد، به خودش فشار آورد و گفت:

«خانم، من می‌ترسم موضوع کامل تفهیم نشده باشد. لطف کنید به آقایانی که این‌جا نیستند یادآوری کنید که امیدواریم همه شماها را امشب ببینیم. نگرانم که اشتباهی پیش آمده باشد. بخصوص به کاپیتان هارویل و همین‌طور کاپیتان و تئورث تأکید کنید که امیدواریم امشب هر دو نفرشان را ببینیم.»

«اوه! عزیزم، قضیه روشن است. مطمئن باش. کاپیتان هارویل اصلاً فکری نکرده جز آمدن به مهمانی.»

«مطمئنید؟ ولی من نگرانم. اگر نیابند خیلی متأسف می‌شوم! به من قول می‌دهید که وقتی آقایان را دیدید به آن‌ها یادآوری کنید؟ به نظرم شما امروز باز هم هر دو را می‌بینید. به من قول بدهید.»

«حالا که تو می‌خواهی، قول می‌دهم بگویم. چارلز، تو هم اگر کاپیتان هارویل را جایی دیدی یادت نرود این پیغام دوشیزه آن را به او بگویی. ولی عزیزم، واقعاً لازم نیست نگران باشی. کاپیتان هارویل به قولش عمل می‌کند، مطمئن باش. کاپیتان و تئورث هم همین‌طور، مطمئن باش.»

ان دیگر کاری نمی‌توانست بکند، اما دلش شور می‌زد که مبادا با سهل‌انگاری وضعی پیش بیاید که سعادتش کامل نشود. البته اگر چنین اتفاقی می‌افتاد گذرا بود. حتی اگر کاپیتان و تئورث خودش به کمدن پلیس نمی‌آمد، ان می‌توانست از طریق کاپیتان هارویل پیغام معناداری برای او بفرستد.

اما یک اتفاق آزاردهنده دیگر هم افتاد. چارلز با نهایت دلسوزی و محبت می‌خواست ان را همراهی کند. نمی‌شد جلو او را گرفت. عجب مصیبتی! اما ان نمی‌توانست ناسپاسی کند. چارلز داشت قراری را که در تفنگ‌سازی گذاشته بود ول می‌کرد تا خدمتی به ان بکند. ان با چارلز به راه افتاد، با احساسی که فقط به ظاهر شبیه تشکر بود.

در یونیون استریت بودند که صدای قدم‌های تندتری از پشت سرشان آمد، صدای آشنایی که ان بلافاصله بعد از شنیدنش صاحب آن را هم دید. کاپیتان و تئورث بود. کاپیتان و تئورث رسید به ان و چارلز، اما انگار مردد بود که به آن‌ها ملحق بشود یا راهش را بکشد برود. هیچ نگفت... فقط نگاه کرد. ان به خودش مسلط شد و نگاه خود را به نگاه او انداخت، و البته نگاه دفع‌کننده‌ای نینداخت. گونه‌های رنگ‌پریده قرمز شدند و حرکت‌های مردد هم جای خود را به حرکت‌های مصمم‌تر دادند. کاپیتان و تئورث در کنار ان به راهش ادامه داد. همین موقع چارلز فکری به سرش زد و گفت:

«کاپیتان و تئورث، تو به کدام طرف می‌روی؟ فقط تاگی استریت می‌روی یا جلوتر هم می‌روی؟»

کاپیتان و تئورث، حیرت‌زده، جواب داد: «راستش نمی‌دانم.»

«آیا تا بلمونت می‌روی؟ تا نزدیک کمدن پلیس؟ اگر می‌روی، من با وجدان آسوده از تو خواهش می‌کنم جای مرا بگیری و ان را تا خانه پدرش همراهی کنی. ان امروز کمی خسته شده و نباید تنهایی این‌همه راه را برود. من هم باید بروم پیش آن یارو توی بازار. قول داده یک تفنگ درست حسابی نشانم بدهد که تازه دارد می‌فرستد جایی. گفته بسته‌بندی‌اش نمی‌کند تا من

بروم نگاهی بیندازم. اگر الآن نروم، فرصت را از دست می‌دهم. آن‌طور که خودش می‌گوید، خیلی شبیه تفنگ دولول سایز دوم من است که تو یک روز در حوالی وینتروپ با آن شلیک کرده بودی.»

نمی‌شد مخالفت کرد. فقط می‌شد با کمال میل موافقت کرد و نهایت نزاکت را هم برای حفظ ظاهر نشان داد. لبخندها مهار شدند اما جان‌ها در نهان از فرط وجد به رقص درآمدند. نیم دقیقه بعد، چارلز بار دیگر به انتهای یونیون استریت رسیده بود، و این دو هم داشتند با هم راه می‌رفتند. به همین زودی کلمات کافی بین آن‌ها رد و بدل شده بود، طوری که تصمیم گرفته بودند به طرف گذرگاه شنی نسبتاً آرام و خلوتی بروند تا در آن‌جا با گفت‌وگوی خود آن ساعت را سعادت‌بار کنند و به پیشواز آینده‌ای بروند که با خوش‌ترین تصورات و افکار می‌شد آن را پیش‌بینی کرد و زندگی مشترک را رقم زد. بار دیگر احساس‌ها و امیدهایی را به زبان آوردند که پیش‌تر هم ظاهراً همه چیز را ممکن کرده بود اما سال‌ها جدایی و بیگانگی به دنبال داشت. بله، بار دیگر از گذشته‌ها حرف زدند، اما این بار با این تجدید میثاق‌شان واقعاً خوشبخت‌تر از آن زمانی بودند که برای اولین بار میثاق بسته بودند. مهربان‌تر بودند، آزموده‌تر، آگاه‌تر به شخصیت و واقعیت و علاقه یکدیگر، ... لایق‌تر برای عمل، محق‌تر. آهسته در آن سربالایی ملایم قدم می‌زدند، بی‌اعتنا به آدم‌های اطراف، ... نه دسیسه‌بازان پرسه‌گرد را می‌دیدند، نه کدبانوهای پر جنب و جوش را، نه دخترهای عشوه‌گر را، و نه لله‌ها و بچه‌ها را، ... خود را سپرده بودند به تجدید خاطرات، مرور گذشته‌ها، اعتراف‌ها، قدردانی‌ها، ... بخصوص از اوضاعی حرف زدند که قبل از آن لحظه پیش آمده بود و خیلی سریع و طاقت‌فرسا سپری شده بود. از همه اتفاقات‌های ریز و درشت هفته سپری شده حرف زدند. صحبت‌شان درباره دیروز و امروز هم انتها نداشت. بله، ان اشتباه نکرده بود. حسادت به آقای الیوت بار سنگینی بود که مانع کاپیتان و نتورث می‌شد و او را به تردید و عذاب می‌انداخت. در همان اولین دیدار با آن در بٹ این حسادت عمل کرده بود. بعد از کمی بلا تکلیفی باز به

سراغش آمده بود و شب کنسرت را خراب کرده بود. در آن بیست و چهار ساعت آخر هم، هر حرفی که زده بود و هر کاری که کرده بود، یا هر حرفی که نکرده بود و هر کاری که نکرده بود، تحت تأثیر همین احساس بود. کم کم با نگاه‌ها یا حرف‌ها یا کارهایی که گاهی باعث دلگرمی‌اش می‌شد، این احساس جای خود را به امیدهای بهتری داده بود، و آخر سر، با آن احساسات و لحنی که در صحبت ان با کاپیتان هارویل قابل تشخیص بود و به گوش کاپیتان و تئورث هم می‌رسید، به کلی آن احساس حسادت از بین رفته بود. چون دیگر کاسه صبرش لبریز شده بود، تکه کاغذی برداشته بود و احساسات خود را بیرون ریخته بود.

از مطالبی که نوشته بود نمی‌شد چیزی را انکار یا تأیید کرد. فقط می‌خواست بفهماند که کسی جز ان را دوست ندارد. هیچ وقت کسی در دلش جای ان را نگرفته بود. حتی هیچ وقت هم خودش را لایق ان ندانسته بود. خب، واقعاً خیلی چیزها را می‌بایست اعتراف کند... بی آن که بداند، حتی بی آن که بخواهد، به ان وفادار مانده بود. خواسته بود ان را فراموش کند، حتی فکر کرده بود موفق شده. خیال کرده بود دیگر احساسی به ان ندارد، در حالی که به شدت عصبانی بود. قدر شایستگی‌های ان را ندانسته بود، چون نتوانسته بود همین شایستگی‌ها را تحمل کند. شخصیت ان حالا در ذهنش مظهر کمال شده بود، دوست داشتنی‌ترین نمونه شکیبایی و مهربانی، اما می‌بایست اعتراف کند که فقط در اپرکراس بود که فهمید باید قدر ان را بداند و فقط در لایم بود که رفته رفته خودش را هم شناخت.

در لایم درس‌هایی گرفته بود. نگاه تحسین‌آمیز آقای الیوت به هر حال توجه او را جلب کرده بود. اتفاق‌هایی هم که در کاب و در خانه کاپیتان هارویل افتاده بود برتری‌های ان را نشان داده بود.

تلاش‌های قبلی‌اش برای نزدیک شدن به لوئیزا مازگروو (تلاش‌هایی که از غرور زخم خورده‌اش مایه می‌گرفت)، به اعتراف خودش احساس می‌کرد ناممکن بوده، ... دلش با لوئیزا نبود، نمی‌شد هم باشد، اما تا آن روز، یعنی تا

موقعی که فراغتی برای تأمل دست نداده بود، کاپیتان و نتورث پی نبرده بود آن چنان ذهن و روحی دارد که لوئیزا اصلاً با او قابل مقایسه نیست، ... همین طور چنان سلطه کامل و بلامنزاعی بر ذهن و روح او دارد که از بین رفتنی نیست. آن جا بود که فهمید ثبات رأی و پابندی به اصول خیلی فرق دارد با لجاجت و خودسری. همین طور، جسارت آدم بی پروا فرق دارد با عزم جزم آدم خویشان دار. آن جا بود که دید آن زنی که از دستش داده چه خصوصیات عالی و ممتازی دارد، و فکر کرد چه غرور و بلاهت و جنون خشم آلودی در وجودش بوده که نمی گذاشته وقتی همین زن دوباره سر راهش قرار گرفت سعی کند بار دیگر او را به دست بیاورد.

از آن موقع به بعد پشیمانی اش حد و اندازه نداشت. به محض آن که از ترس و ندامت نخستین روزهای حادثه لوئیزا درآمد، به محض آن که بار دیگر خود را آدم زنده ای دید، فهمید که بله زنده است اما آزاد نیست.

می گفت: «دیدم که هارویل مرا آدم دلباخته ای می داند! نه هارویل در مورد علاقه متقابل ما شک داشت، نه زنش. یکه خوردم. تعجب کردم. همان آن تا حدودی با این تصور مقابله کردم، اما وقتی فکر کردم شاید بقیه هم این طور تصور کنند، ... خانواده اش، از آن هم بالاتر، اصلاً خودش، ... بله، وقتی چنین فکری کردم، دیگر حال خودم را نفهمیدم. مال او بودم. اگر اراده می کرد وجدان و شرفم حکم می کرد مال او باشم. خلع سلاح بودم. قبلش جدی به این موضوع فکر نکرده بودم. در نظر نگرفته بودم که صمیمیت بیش از حد چه خطرات و تبعات عدیده ای ممکن است داشته باشد. حتی اگر هیچ تبعاتی هم نمی داشت، من حق نداشتم خودم را به هیچ کدام از دخترها نزدیک کنم و باعث بشوم کوچک ترین شبهه ای پیش بیاید. خیلی خیلی اشتباه کرده بودم، و می بایست تاوانش را بدهم.»

خلاصه، هر چند دیر، فهمیده بود که به مخمصه افتاده. کاملاً مطمئن شده بود که دلش با لوئیزا نیست. اما اگر احساسات لوئیزا همان بود که هارویل ها تصور می کردند، می بایست خودش را دلباخته لوئیزا حساب کند. با همین

فکرها تصمیم گرفت از لایم برود و در جایی دیگر منتظر بماند تا لوئیزا حالش خوب بشود. دلش می خواست به هر وسیله شرافتمندانه‌ای که شده هر نوع احساس یا تصویری را که درباره‌اش داشتند خنثی کند. به همین علت، نزد برادرش رفت، با این قصد که بعد از مدتی به کلینچ برگردد و هر طور که اوضاع حکم کرد عمل کند.

می گفت: «شش هفته پیش ادوارد بودم و دیدم آدم خوشبختی است. غیر از این، دلم به هیچ چیز دیگری خوش نبود. من لیاقت خوشی و خوشبختی را نداشتم. خیلی سراغ تو را گرفتم. حتی از من پرسید تو چه تغییری کرده‌ای، غافل از این که از نظر من تو هیچ وقت هیچ تغییری نمی کردی.»

ان لبخند زد و از این موضوع گذشت. این ندیدن تغییر آن قدر خوشایند بود که نمی شد ایراد گرفت. اگر به زنی بگویند که در بیست و هشت سالگی هنوز جذابیت و زیبایی عنفوان جوانی اش را دارد البته خوشایند است، اما چنین تعریف و تمجیدی از این لحاظ برای آن خیلی مهم بود که آن را با کلمات قبلی مقایسه می کرد و می دید که این معلول تجدید علاقه پرشور اوست و نه علت آن.

کاپیتان و تورت در شراپشر مانده بود و از غرور کورکورانه خود و از اشتباهاتی که در محاسباتش کرده بود غصه می خورد تا این که ناگهان خود را از لوئیزا رها دید و این خبر شگفت‌انگیز و مسرت‌بخش را شنید که لوئیزا دل‌باخته بنویک شده است.

می گفت: «در این موقع بود که از مخمسه درآمدم. حالا دیگر می توانستم لااقل خودم را در مسیر سعادت قرار بدهم. می توانستم سعی کنم. می توانستم کاری بکنم. اما آن همه مدت انتظار و انفعال، آن همه انتظار چیزهای بد را کشیدن، واقعاً وحشتناک بود. ظرف پنج دقیقه به خودم گفتم 'چهارشنبه در بٹ خواهم بود' و همین طور هم شد. اشکالی داشت که فکر کنم لازم است بیایم؟ ناامید هم نیایم؟ تو مجرد بودی. ممکن بود هنوز احساس‌های گذشته در وجودت باقی باشد، مثل من. دلگرم هم شدم. شکی نبود که عده‌ای

دوستت می داشتند و به دنبالت بودند، ولی من تقریباً مطمئن شدم که لااقل به یک مرد جواب منفی داده‌ای، مردی که از نظر ظواهر از من برتر بود. بی اختیار به خودم گفتم 'به خاطر من نبود؟' بله، این طور فکر کردم.»

در مورد نخستین دیدارشان در میلسوم استریت گفتنی زیاد بود، اما در مورد کنسرت از این هم بیشتر. آن شب همه‌اش لحظه‌های حساس بود. لحظه‌ای که آن در آن سالن هشت ضلعی یک قدم جلو آمد تا با او حرف بزند، لحظه‌ای که سر و کله آقای الیوت پیدا شد و آن را از او دور کرد، و یکی دو لحظه دیگر که امیدوارتر یا ناامیدتر شد، همه را کاپیتان و نتورث با هیجان تعریف کرد.

می گفت: «تو را وسط کسانی می دیدم که به هر حال خیرخواه من نبودند. عموزاده‌ات کنارت بود، می گفت و می خندید. ظاهراً لیاقت و شایستگی ازدواج با تو را داشت، که خب، احساس خیلی بدی به من دست می داد! می دیدم که چون امیدی به جلب نظر تو دارد به فکر ازدواج با تو می افتد! حتی اگر تو اکراه داشتی یا بی تفاوت بودی، باز می دیدم که چه طرفدارهای پروپاقرصی دارد! خب، آیا این‌ها کافی نبود که من اگر سر و کله‌ام پیدا شد ابله تمام عیار به نظر برسم؟ مگر می شد درد و عذاب نکشم؟ تازه، دیدن آن دوست که کنارت می نشست، یادآوری گذشته‌ها، نفوذی که او روی تو داشت، آن تصور محو نشدنی و فراموش نشدنی که در ذهنم نقش بسته بود... این که زمانی تو را به چه کاری ترغیب کرده بود... همه و همه این‌ها آیا مانع من نمی شد؟»

ان جواب داد: «تو می بایست تشخیص بدهی و فرق بگذاری. دیگر نمی بایست به من شک کنی. هم اوضاع عوض شده بود و هم من دیگر در آن سن و سال نبودم. اگر هم اشتباه کرده بودم و به آن ترغیبی که می گویی تن داده بودم، یادت نرود که برای اطمینان و احتیاط بود که تن داده بودم نه برای استقبال از خطر. وقتی تن دادم، فکر می کردم به حکم وظیفه است. اما این بار دیگر موضوع وظیفه در میان نبود. اگر با مردی ازدواج می کردم که احساسی

به او نداشتم، همه‌اش خطر بود... وظیفه و وجدان زیر پا گذاشته می‌شد.»
 کاپیتان و تئورث گفت: «شاید می‌بایست این‌طور که تو می‌گویی استدلال
 کنم، اما نمی‌توانستم. بله، نمی‌توانستم روی آن شناختی که قبلاً از شخصیت
 تو داشتم حساب کنم. نمی‌توانستم آن شناخت را به حساب بیاورم و دخیل
 بدانم. دگرگون شده بود، دفن شده بود، گم شده بود در آن احساس‌های قبلی
 که سال‌های پیاپی مرا می‌سوزاند و خاکستر می‌کرد. به تو که فکر می‌کردم، تو
 را فقط کسی می‌دیدم که تسلیم شده، مرا رها کرده، تحت تأثیر حرف هر
 کسی بوده جز خود من. تو را با همان شخصی می‌دیدم که در آن سال بدبختی
 راهنمای تو بود. دلیلی نداشتم باور کنم که دیگر نفوذی روی تو ندارد... تازه،
 عامل دیگری هم اضافه شده بود، یعنی عادت.»

ان گفت: «فکر می‌کردم رفتارم با خود تو باید همه این تصورات را پاک
 می‌کرد، یا لاقلاً خیلی از این تصورات را برطرف می‌کرد.»

«نه، نه! رفتار تو ممکن بود فقط نتیجه راحتی و فراغت خاطری باشد که
 نامزدی‌ات با یک مرد دیگر باعث می‌شده. با همین اعتقاد از نزدت رفتم،
 اما... اما تصمیم داشتم باز تو را ببینم. امروز جان دوباره‌ای گرفتم و احساس
 کردم که هنوز انگیزه‌ای برای این‌جا ماندنم دارم.»

سرانجام آن به خانه رسید، و چنان خوشبخت که هیچ‌کس در آن خانه
 تصورش را هم نمی‌کرد. همه ابهام‌ها و بلا تکلیفی‌ها، هر احساس دردی که آن
 روز داشت، با این گفت‌وگو از بین رفته بود، و هنگامی که وارد خانه شد
 آن قدر احساس سعادت می‌کرد که بی‌اختیار در لحظه‌هایی با خود می‌گفت که
 مگر می‌شود این سعادت ادامه بیابد و هیچ خدشه‌ای به آن وارد نشود. برای
 پس‌راندن هر چیزی که ممکن بود چنین سعادت سرشاری را به خطر بیندازد،
 لازم بود فرصتی برای تأمل و تفکر به خودش بدهد تا هم موضوع را هضم
 کند و هم خدا را شکر کند. به اتاق خودش رفت و با شکر و سپاس به خاطر
 رضایت و سعادت خود هر گونه ترس و واهمه را از ذهنش راند و عزمش را
 جزم‌تر کرد.

شب شد. چراغ‌های اتاق‌های پذیرایی را روشن کردند. همه جمع شدند. مگر چه بود جز ورق‌بازی، چه بود جز ملغمه‌ای از کسانی که قبلاً یکدیگر را ندیده بودند و کسانی که زیاد یکدیگر را دیده بودند... یک مهمانی معمولی، آن‌قدر شلوغ که جایی برای صحبت‌های صمیمانه نبود، و آن‌قدر هم جمع و جور که جایی برای تنوع نبود. اما برای آن هیچ شبی به این سرعت سپری نشده بود. آن بشاش و دوست‌داشتنی بود و سرشار از احساس خوشبختی، و بیش از اندازه‌ای که خودش تصور می‌کرد یا اهمیت می‌داد از او تعریف و تمجید می‌کردند. آن با هر کسی که دور و برش بود گشاده‌رویی می‌کرد و مدارا و ملاحظه. آقای الیوت هم بود، ولی آن اجتناب می‌کرد، هرچند که دلش به حال او می‌سوخت. والیس‌ها... با شناختن شان سرش گرم می‌شد. لیدی دالریمپل و دوشیزه کارترت... به زودی زود قوم و خویش بی‌آزاری می‌شدند. خانم کلی... آن دیگر به او اهمیتی نمی‌داد. پدر و خواهر... از رفتار آن‌ها در جمع دیگر حرص و غصه نمی‌خورد. با مازگرووها می‌شد راحت و فارغ‌بال‌گپ زد. با کاپیتان هارویل می‌شد کاملاً با مهربانی حرف زد، عین برادر و خواهر. با لیدی راسل سعی داشت صحبت کند اما خوشبختانه به خود آمد و به صحبت ادامه نداد. با آدمیرال و خانم کرافت نهایت نزاکت را نشان داد و خیلی به آن‌ها توجه کرد، اما باز به خود آمد و سعی کرد احساس خود را بروز ندهد... با کاپیتان ونتورث مدام لحظه‌هایی برای حرف زدن دست می‌داد، همیشه هم به امید طولانی‌تر شدن این لحظه‌ها، همیشه هم با این فکر که او حی و حاضر آن‌جاست!

در یکی از این گفت‌وگوهای کوتاه، موقعی که هر دو ظاهراً داشتند نمونه قشنگی از گیاهان گلخانه‌ای را تماشا می‌کردند، آن به کاپیتان ونتورث گفت: «داشتم به گذشته فکر می‌کردم و می‌خواستم بی‌طرفانه درباره‌ی درست و نادرست به نتیجه‌ای برسم، البته در کارهای خودم. به نظرم، من با تمام رنجی که تحمل کردم، کارم درست بود، یعنی حق داشتم به حرف‌های دوستی توجه کنم که تو بعداً بی‌تردید بیشتر از این‌که الآن تصور می‌کنی دوستش خواهی

داشت. او برای من مثل مادر بود. البته، اشتباه نکن. نمی‌گویم که او در توصیه‌ها و نصیحت‌ها اشتباه نکرده. شاید آن قضیه یکی از آن مواردی بوده که در آن پند و اندرز و توصیه فی‌نفسه نه خوب است نه بد، بلکه حوادث بعدی است که درست یا نادرست بودن را معلوم می‌کند. اما من، خود من مسلماً در هر شرایطی که شبیه این قضیه باشد، هیچ توصیه‌ای شبیه این نمی‌کنم. منظورم از این حرف‌ها این است که من حق داشتم به توصیه او عمل کنم... اگر نکرده بودم مسلماً ادامه نامزدی‌ام با تورنج و ناراحتی بیشتری می‌داشت تا قطع رابطه... در آن صورت وجدانم معذب می‌شد. اما حالا، تا جایی که احساس و وجدان عمل می‌کند، هیچ نکته‌ای نمی‌بینم که به خاطرش خودم را سرزنش کنم. و اگر اشتباه نکنم، این حس قدرتمند و وظیفه‌شناسی خودش به هیچ وجه خصلت کم‌اهمیتی در یک زن به حساب نمی‌آید.»

کاپیتان و نتورث به آن نگاه کرد. بعد هم نگاهی به لیدی راسل انداخت. بار دیگر به آن نگاه کرد و با لحنی که سعی داشت خونسردانه باشد گفت:

«هنوز زود است. اما امیدوارم بموقعش او را ببخشم. مطمئنم به زودی رابطه‌ام با او حسنه می‌شود. ولی من هم به گذشته فکر کرده‌ام و این سؤال برایم پیش آمده که آیا کسی غیر از این خانم با من دشمنی نکرده؟ چرا. من خودم هم با خودم دشمنی کردم. بگو ببینم، در سال ۱۸۰۸ که با چند هزار پوند به انگلستان برگشتم و در کشتی لاکونیا مشغول کار شدم، آن موقع اگر به تو نامه می‌نوشتم آیا تو جواب نامه‌ام را می‌دادی؟ خلاصه آیا آن موقع رابطه‌ات را با من از سر می‌گرفتی؟»

کل جوابی که آن داد این بود: «بله، حتماً!» اما این را کاملاً قاطعانه گفت. کاپیتان و نتورث گفت: «خدای من! گفתי بله؟ البته من فکرش را کرده بودم و دلم می‌خواست این اوج همه کامیابی‌هایم باشد. بله، آرزویم همین بود، اما خیلی مغرور بودم. آن قدر مغرور بودم که نمی‌توانستم بار دیگر تقاضا کنم. از احساسات تو خبر نداشتم. چشم‌هایم را بستم. تو را درک نکردم. در مورد تو انصاف به خرج ندادم. یادآوری همین چیزهاست که باعث می‌شود همه را

زودتر از خودم ببخشم. می شد جلو شش سال دوری و عذاب را گرفت. این خودش نوعی رنج و عذاب است که الآن تازه به سراغم آمده. عادت کرده بودم به این که مطمئن باشم هر چیز خوبی که می خواهم به دست می آورم. خودم را لایق کارهای افتخارآمیز و پاداش‌های عادلانه می دانستم. مثل بقیه مردان بزرگی که بد می آورند، حالا من...» لبخندی زد و ادامه داد: «... من باید سعی کنم افکارم را تابع اقبالم بکنم. باید یاد بگیرم که تن بدهم به سعادت که بالاتر از استحقاق من است.»

فصل ۱۲

مگر می شود شک کرد که بعد چه شد؟ وقتی دو جوان به سرشان بیفتد که ازدواج کنند دیگر مطمئن مطمئن اند که با پشتکار و استقامت می توانند به هدفشان برسند، خواه بی چیز بی چیز باشند، خواه بی فکر و ندانم کار، خواه حتی وجود هر کدامشان برای راحتی دیگری نهایتاً زیاد هم ضروری نباشد. شاید خوب نباشد که من داستان را با این نتیجه اخلاقی به پایان برسانم، ولی به نظر من عین حقیقت است. وقتی این جور جوانها کارشان پیش می رود، آن وقت آیا مردی مثل کاپیتان و تتورث و زنی مثل ان الیوت، با آن بلوغ فکری، تشخیص خوب و بد، و پول و پله ای که فقط دست خودشان است، عرضه ندارند همه موانع را از سر راه بردارند؟ تازه، موانع خیلی بیشتری ممکن بود سر راهشان قد علم کند، چون الحق با موانع زیادی مواجه نشدند و به ناراحتی زیادی هم نیفتادند. فقط از بعضی مراحم بی نصیب ماندند و از بعضی محبت ها و ذوق و شوق ها... سر والتر هیچ مخالفتی نکرد، و الیزابت هم هیچ کار بدی نکرد جز این که قیافه خون سرد به خودش گرفت و اعتنا نکرد. کاپیتان و تتورث هم بیست و پنج هزار پوند پول داشت و هم به سبب لیاقت و فعالیتش به مدارج بالایی در حرفه خودش رسیده بود، و دیگر نمی شد گفت که او کسی نیست. بالاخره در حد و اندازه ای بود که برود به خواستگاری دختر یک

بارونت بی فکر و ولخرج که منش یا شعور کافی نداشت تا خودش را در موقعیتی حفظ کند که دست سرنوشت به او داده بود،... تازه، به دخترش هم عجالتاً چیزی نمی توانست بدهد جز بخش کوچکی از آن سهم ده هزار پوندی که می بایست از آن پس مال او باشد.

سر والتربا این که به ان زیاد علاقه نداشت و میل خودنمایی و جلوه فروشی اش هم ارضا نمی شد تا لااقل از این قضیه خوشحال بشود، باز هم وقتی کلاهش را قاضی می کرد می دید که این ازدواج برای دخترش بدک نیست. تازه، وقتی بیشتر کاپیتان و تتورث را شناخت، بارها در روز روشن او را دید و خوب و راندازش کرد، خیلی هم تحت تأثیر جذابیت های او قرار گرفت و فکر کرد که خب، این برازندگی ظاهری بالاخره تا حدودی پایین تر بودن اصل و نسبش را در مقایسه با دختر یک بارونت جبران می کند. همه این ملاحظات، به اضافه این نکته که داماد اسم خوش طینی هم داشت، سرانجام به سر والتربا قدرت این را داد که قلمش را خیلی ملیح بچرخاند و این ازدواج را در آن کتاب افتخارات خودش به ثبت برساند.

تنها کسی که مخالفتش ممکن بود نگرانی و دلشوره جدی به بار بیاورد لیدی راسل بود. ان می دانست که لیدی راسل بعد از شناختن آقای الیوت و قطع امید کردن از او قاعدتاً ناراحت می شود و باید با خودش کلنجار برود تا واقعاً کاپیتان و تتورث را بشناسد و در حق او انصاف به خرج بدهد. اما خب، چاره ای نبود... این کاری بود که لیدی راسل حالا می بایست بکند. می بایست بفهمد که در مورد هر دو اشتباه می کرده. به غلط گول ظواهر را خورده بود، و چون رفتار کاپیتان و تتورث با تصورات او جور در نمی آمد، در قضاوت عجله کرده بود و خیال کرده بود این رفتار نشانه شخصیتی است که نسنجیده و خطرناک عمل می کند. رفتار آقای الیوت درست همان طور بود که لیدی راسل می پسندید، یعنی مؤدبانه و سنجیده، مبادی آداب و بانزاکت، و لیدی راسل زود به این نتیجه رسیده بود که این رفتار قاعدتاً از آدمی سر می زند که عقاید درست و افکار سنجیده ای هم دارد. حالا لیدی راسل حداقل کاری که

می توانست بکند این بود که قبول کند خیلی اشتباه کرده و از آن به بعد باید به افکار و امیدهای تازه‌ای دل ببندد.

بعضی از آدم‌ها سریع‌الانتقال‌اند، در تشخیص شخصیت دیگران دقت و فراست دارند، خلاصه نوعی تیزی و شرم ذاتی دارند که هیچ تجربه‌ای به پای آن نمی‌رسد، و خب، لیدی راسل کمتر از دوست جوانش از این نعمت خداداد بهره برده بود. اما زن بسیار خوبی بود. اگر هدف دومش این بود که معقول و سنجیده نظر بدهد، هدف اولش این بود که ان را خوشبخت ببیند. ان را بیش از خصوصیات و توانایی‌های خودش دوست داشت. وقتی حیرت و سردرگمی اولیه برطرف شد، دیگر زیاد سخت نبود که خودش را مادر مردی تصور کند که داشت دخترش را به سعادت می‌رساند.

در میان افراد خانواده، کسی که زودتر و بیشتر از همه از این قضیه خوشحال شد مری بود. می توانست فخر بفروشد که خواهر شوهرداری دارد، ضمن این که می توانست از خودش متشکر باشد که در این ازدواج نقش مهمی داشته، چون ان را در پاییز در خانه خودش نگه داشته بود. از طرفی، چون خواهر خودِ آدم بالاخره بهتر از خواهر شوهر است، جای بسی خوشوقتی بود که کاپیتان و نتورث پولدارتر از کاپیتان بنویک و چارلز هیتر بود. شاید وقتی دوباره با هم رفت و آمد می‌کردند یک چیزهایی مری را ناراحت می‌کرد، چون بالاخره ان حق و حقوق خواهر بزرگ‌تر را باز به دست می‌آورد و می‌شد بانوی صاحب یک کالسکه خوشگل که سقفش از جلو تا می‌شد. اما می‌بایست به آینده هم نگاه کند، آن وقت حسابی خیالش راحت می‌شد. ان نه اپرکراسی پیش روی خودش داشت، نه املاک و مستغلاتی، و نه بزرگ و رئیس خانواده بودن. فقط کافی بود که نگذارند کاپیتان و نتورث به مقام باروتی برسند، آن وقت مری دیگر اصلاً دلش نمی‌خواست جای ان باشد.

خواهر بزرگ‌تر هم اگر از اوضاع خودش رضایت داشت جای نگرانی نبود، چون بعید بود اوضاعش تغییری پیدا کند. خیلی زود با سرافکندگی دید که آقای الیوت راهش را کشید و رفت، و هیچ کس هم پیدا نشد که هم شرایط

درست حسابی داشته باشد و هم به امیدهای بی‌اساسی دامن بزند که آقای الیوت با خودش برده بود.

خبر نامزدی دخترعمو ان خیلی غیرمنتظره بر سر آقای الیوت آوار شد. نقشه او برای رسیدن به سعادت خانوادگی نقش بر آب شد. امیدش برای مجرد نگه داشتن سر والتر با مراقبتی که یک داماد حق داشت بکند بر باد رفت. اما با این که سرش به سنگ خورده بود و به منظورش نرسیده بود، باز می‌توانست برای منافع خود و برای ارضای خود کاری بکند. خیلی زود از بٹ رفت. خانم کلی هم خیلی زود از بٹ رفت و بعداً خبر رسید که با حمایت آقای الیوت در لندن سر و سامانی پیدا کرده است، و به این ترتیب معلوم شد که آقای الیوت چه بازی دوگانه‌ای را پیش می‌برده و چه قدر مصمم بوده که یک زن حيله‌گر او را از میدان بیرون نکند.

احساسات خانم کلی منافعش را تحت الشعاع قرار داده بود و به خاطر مرد جوان حاضر شده بود از نقشه چیدن طولانی‌تر برای سر والتر صرف نظر کند. اما خانم کلی غیر از احساسات به هر حال توانایی‌هایی هم دارد، و نمی‌شود گفت که بالاخره حيله‌گری آقای الیوت پیش می‌رود یا حيله‌گری خانم کلی. اصلاً، بعد از جلوگیری از ازدواج او با سر والتر، بعید نیست گول شیرین‌زبانی‌ها و ناز و نوازش‌های او را بخورد و او را بکند همسر سر ویلیام. بحثی نیست که سر والتر و الیزابت وقتی یار و هم‌صحبت‌شان را از دست دادند و فهمیدند که او فریب‌شان می‌داده حسابی یکه خوردند. البته برای تشفی خاطرشان می‌توانستند با قوم و خویش معززشان نشست و برخاست کنند، ولی قاعداً تا مدت‌ها یادشان نمی‌رود که آدم اگر به دیگران محل بدهد و برسد اما دیگران به آدم محل ندهند و نرسند، آن وقت فقط نصف عیش نصیب آدم می‌شود.

ان خیلی زود خیالش راحت شد که لیدی راسل می‌خواهد کاپیتان و تورت را آن‌طور که حق اوست دوست داشته باشد. دیگر هیچ عیب و ایرادی برای سعادت آینده خود نمی‌دید جز این که فکر می‌کرد قوم و خویش و بستگانی

ندارد به کاپیتان و تئورث معرفی کند که از نظر یک مرد عاقل و فهیم ارزش دوستی و رفاقت داشته باشند. از این لحاظ با تمام وجود احساس حقارت می‌کرد. متناسب نبودن ثروت‌شان اهمیتی نداشت. حتی لحظه‌ای هم فکرش را نمی‌کرد. اما ناراحت بود که خانواده‌ای ندارد که کاپیتان و تئورث را خوب بپذیرند و خوب هم قدرش را بدانند. در مقابل آن‌همه ارزش و احترامی که بستگان کاپیتان و تئورث بلافاصله برای ان قایل شدند، در خانواده‌ان خبری از عزت و احترام، تفاهم و حسن ظن نبود. این نکته فکرش را آزار می‌داد، چون می‌فهمید که اگر این عیب و اشکال در کار نبود سعادتش کامل می‌شد. فقط دو دوست داشت که می‌توانست آن‌ها را دوست کاپیتان و تئورث هم فرض کند، یکی لیدی راسل و دیگری خانم اسمیت. کاپیتان و تئورث کاملاً آماده بود تا با این دو نفر دوستی کند. حالا دیگر از ته دل به لیدی راسل احترام می‌گذاشت، به‌رغم همه آن خطاهای سابق. البته کار به جایی نرسیده بود که بگوید به نظرش او کار درستی کرده بود که آن زمان آن‌ها را از هم جدا کرده بود، اما کار به جایی رسیده بود که تقریباً در همه مسائل دیگر با او موافقت نشان بدهد. خانم اسمیت هم آن قدر حُسن و صفا داشت که خیلی سریع برای همیشه جایش را در دل کاپیتان و تئورث باز کرد.

مساعدت و محبتی که ان از او دیده بود خیلی ارزش داشت. ازدواج ان نه تنها خانم اسمیت را از دوستی او محروم نکرد بلکه دوست جدیدی هم نصیبش کرد. بعد از سر و سامان گرفتن زن و شوهر، خانم اسمیت اولین کسی بود که به دیدن‌شان رفت. کاپیتان و تئورث او را به مسیر پس‌گرفتن دارایی شوهرش در جزایر هند غربی انداخت، نامه‌هایی از طرف او نوشت، از طرف او اقدام کرد، و در بحبوحه همه گرفتاری‌های ریز و درشت قضیه به دیدنش رفت، آن هم با جنب و جوش و دوندگی‌هایی که از مرد بی‌باک و دوست ثابت‌قدمی مثل او برمی‌آمد. به این ترتیب، کاپیتان و تئورث آن خدمتی را که خانم اسمیت در حق زنش به جا آورده بود، یا خواسته بود به جا بیاورد، تمام و کمال جبران کرد.

با این افزایش درآمد، بهتر شدن حالش، و داشتن دوستانی که زیاد همدیگر را می‌دیدند، اوضاع خانم اسمیت دیگر خیلی بد نبود، بخصوص که روحیه قوی و نشاط نیز همچنان در او باقی بود. چون این اسباب و لوازم راحتی فراهم بود، شاید حتی می‌توانست برای رسیدن به سعادت دنیوی بیشتر هم تلاش کند. شاید می‌توانست کاملاً ثروتمند بشود، کاملاً هم سالم، اما در هر حال سعادت‌مند بود. چشمه سعادتش در روشنایی روحش بود، همان‌طور که چشمه سعادت دوستش، ان، در گرمای دلش بود. ان یکپارچه مهر و محبت بود و جواب این محبت را نیز از عشق و علاقه کاپیتان و تورت می‌گرفت. شغل کاپیتان و تورت تنها چیزی بود که باعث می‌شد دوستان ان آرزو کنند کاش مهر و محبت ان کمتر بود. دلشوره و وقوع جنگ ممکن بود آفتاب سعادت ان را به لب بام نزدیک کند. ان می‌باید به این که شوهرش دریانورد است، اما می‌بایست تاوان حالت آماده‌باش این شغل را هم بدهد که شاید می‌شد محسنات خانوادگی اش بر اهمیت ملی اش بچربد.

پایان

فصل حذف شده

این فصلی است که جین آستین در ابتدا نوشته بود، اما بعداً فصل‌های ۱۰ و ۱۱ از بخش دوم را نوشت و جایگزین این فصل کرد. برای مطالعه نسخه اولیه باید بعد از فصل ۹ از بخش دوم، این فصل حذف شده را بخوانید و سپس فصل ۱۲ را.

ان با شناختی که از آقای الیوت پیدا کرده بود، و با حقی که دیگر برای خودش قایل بود تا این شناخت را به دیگران نیز انتقال بدهد، از وستگیت بیلدینگز خارج شد، در حالی که ذهنش به شدت درگیر چیزهایی بود که شنیده بود. مدام به این چیزها فکر می‌کرد و احساسات و خاطراتی در او زنده می‌شد. از آقای الیوت متحیر بود، به آینده کلینچ فکر می‌کرد، و دلش برای لیدی راسل می‌سوخت که آن‌همه به آقای الیوت اعتماد داشت. از آن پس حضور داشتن در مقابل آقای الیوت چه مصیبتی بود! چه رفتاری می‌بایست با او در پیش بگیرد! چه طور می‌شد از دستش خلاص شد؟ با بقیه افراد خانواده چه می‌شد کرد؟ کجا می‌بایست چشم فروبست؟ کجا می‌بایست وارد عمل شد؟ تصورات و تردیدها به ذهنش هجوم برده بودند... مات و مبهوت بود، گیج بود. چنان در تلاطم بود که از عاقبت کار هیچ سر در نمی‌آورد. به گی استریت

رسیده بود و هنوز چنان غرق در افکار بود که وقتی آدمیرال کرافت با او سلام و احوال‌پرسی کرد حسابی یکه خورد، انگار که انتظار نداشت اصلاً کسی را آن‌جا ببیند، درحالی‌که چند قدم بیشتر با خانه آدمیرال کرافت فاصله نداشت.

آدمیرال کرافت گفت: «لابد آمده‌اید دیدن زخم. از دیدن‌تان خیلی خوشحال می‌شود.»

ان جواب منفی داد و گفت: «خیر! فرصت ندارم. دارم می‌روم خانه خودمان.» اما در همین فاصله آدمیرال برگشته بود و در زده بود و داشت می‌گفت: «بله، بله، بفرمایید. زخم تنهاست. بفرمایید تو. راحت باشید.»
ان که اصلاً حال و حوصله صحبت کردن با هیچ‌کس را نداشت، خیلی از این اجباری که برایش پیش آمده بود دماغ شد، ولی دیگر چاره‌ای نداشت جز ایستادن.

گفت: «حالا که شما این‌همه محبت دارید من با خانم کرافت فقط سلام و احوال‌پرسی می‌کنم. بعد هم رفع زحمت می‌کنم. واقعاً حتی پنج دقیقه هم نمی‌توانم بمانم. راستی، خانم کرافت تنها هستند، بله؟»

به ذهنش رسیده بود که شاید کاپیتان ونتورث هم آن‌جا باشد، و چون خیلی دلشوره پیدا کرده بود می‌خواست مطمئن بشود که کاپیتان ونتورث توی خانه است یا نه. به همین علت پرسیده بود خانم کرافت تنهاست یا نه.

«اوه بله! تنهاست. کسی پیشش نیست جز ماتودوز. اما چون نیم ساعتی خودشان را حبس کرده بودند لابد الان دیگر کارشان تمام شده.»

«ماتودوز؟ پس لابد من مزاحم‌شان می‌شوم. خب، اجازه بدهید کارتم را بگذارم. شما هم لطف کنید سر فرصت به خانم کرافت توضیح بدهید.»

«نه، نه، اصلاً... اصلاً... از دیدن‌تان خوشحال می‌شود. دوست دارد شما را ببیند. راستی، از من نشنیده بگیرید، ولی با شما حرف خاصی هم دارد. البته همه چیز به وقتش معلوم می‌شود. من چیزی نمی‌گویم. آخر، دوشیزه الیوت، ما داریم کم‌کم چیزهایی درباره شما می‌شنویم که معمولی نیست.»

لبخند زد و ادامه داد: «ولی شما ظاهر تان چیزی نشان نمی دهد. خیلی خشک و رسمی هستید!»
 ان قرمز شد.

«آهان، بله، حالا شد. حالا درست شد. می دانستم اشتباه نکرده ایم.»
 ان رفت به فکر که آدمیرال کرافت منظورش چه بوده. اولین فکری که بی اختیار به ذهنش رسید این بود که شاید برادرزن آدمیرال چیزی را فاش کرده باشد، اما بلافاصله خجالت کشید و فکر کرد احتمال این که منظورش آقای الیوت بوده باشد خیلی بیشتر است. در باز شد، و دربان خواست بگوید خانم خانه آماده پذیرایی نیستند که ناگهان با دیدن آقای خانه حرفش را قورت داد. آدمیرال حسابی خندید و کیف کرد. ان فکر کرد آدمیرال دارد زیادی سربه سر استیون می گذارد. اما بالاخره ان را به طرف پله ها راهنمایی کرد و پیشاپیش او از پله ها بالا رفت و گفت: «خودم با شما بالا می آیم و راهنمایی تان می کنم به داخل. خودم البته نمی توانم بمانم، چون باید بروم اداره پست، اما اگر فقط پنج دقیقه صبر کنید سوفی حتماً می آید، و کسی هم نیست که مزاحم تان بشود... بله، این جا هیچ کس نیست، جز فردریک.» و این جمله آخر را موقعی گفت که دیگر در را باز کرده بود. چنین کسی آن جا بود و آدمیرال می گفت کسی نیست، درحالی که او برای ان همه کس بود! بعد از این که خیال ان راحت شده بود، بی خیال و آسوده شده بود، حالا ناگهان می دید که یک لحظه دیگر با او در یک اتاق خواهد بود! فرصتی نبود که به خودش مسلط بشود! فرصتی نبود که رفتارش را تنظیم کند یا حفظ ظاهر کند! فقط فرصت بود که قبل از عبور از آستانه در رنگ از صورتش بپرد و نگاه حیرت زده کاپیتان وتورث را ببیند که کنار بخاری نشسته بود و ظاهراً داشت چیزی می خواند و اصلاً انتظار ورود ان را نداشت و فقط می بایست از برگشتن سریع آدمیرال تعجب کند.

این دیدار برای هر دو غیرمنتظره بود. اما کاری نمی شد کرد جز مهار کردن احساسات و ابراز نزاکت. البته آدمیرال که در عالم خودش سیر می کرد

نگذاشت سکوتی حاکم بشود که معذب‌شان کند. همه آن چیزهایی را که قبلاً دربارهٔ زنش و همه گفته بود تکرار کرد، از آن خواهش کرد بنشینند و راحت باشد... گفت متأسف است که نمی‌تواند بماند ولی مطمئن است خانم کرافت خیلی زود می‌آید پایین، و اضافه کرد که خودش می‌رود بالا و سریع به او اطلاع می‌دهد. ان البته نشسته بود، اما بلند شد... اصرار کرد که آدمیرال مانع کار خانم کرافت نشود... تکرار کرد که بهتر است برود و موقع مناسب‌تری بیاید دیدن خانم کرافت. اما آدمیرال گوشش بدهکار نبود. ان نه زیاد سماجت کرد و نه سرش را انداخت پایین و از اتاق بیرون رفت (درحالی که مسلماً باید همین کار را می‌کرد). خب، عذرش موجه نبود؟ حالا که از چند دقیقه تنها نشستن با کاپیتان و نتورث نمی‌ترسید، آیا عذرش موجه نبود که نخواهد کاری کند کاپیتان و نتورث خیال کند ترسیده؟

دوباره نشست. آدمیرال خداحافظی کرد، اما به کنار در که رسید گفت: «فردریک، باید چیزی به تو بگویم، لطفاً بیا.»

کاپیتان و نتورث به طرف آدمیرال رفت، و قبل از آن که کاملاً از اتاق خارج بشوند، آدمیرال فوری ادامه داد: «چون من شما را تنها می‌گذارم، بد نیست مطلبی دست‌تان بدهم که بتوانید درباره‌اش حرف بزنید. خب، بین، اگر دلت خواست...»

در این موقع در محکم بسته شد، و ان حدس زد کدام‌شان در را محکم بسته است... حرف‌های بعد از بسته‌شدن در را اصلاً نشنید، اما باز می‌توانست قسمت‌هایی از ادامهٔ حرف‌ها را تشخیص بدهد، چون آدمیرال با اطمینان به این که در بسته است داشت بلند بلند حرف می‌زد، اما ان این را هم تشخیص می‌داد که کاپیتان و نتورث سعی دارد جلو بلند حرف‌زدن او را بگیرد. شک نداشت که دربارهٔ او صحبت می‌کردند. چند بار اسم خودش را شنید، همین‌طور اسم کلینچ را. پریشان شد. نمی‌دانست چه کار بکند، یا در انتظار چه چیزی باشد. در بحبوحهٔ ناراحتی فکر کرد شاید کاپیتان و نتورث اصلاً به اتاق برنگردد، که خب، بعد از رضایت دادن خودش به این که در اتاق

بماند، برنگشتن کاپیتان و نتورث اصلاً خیلی... نه، بهتر است زبانش را گاز بگیرد. ظاهراً داشتند درباره‌ی اجاره‌ی کلینچ صحبت می‌کردند. ان شنید که آدمیرال از امضا کردن اجاره‌نامه حرف می‌زند... یا امضا نکردن... اما این زیاد موضوع مهیجی نبود. بعدش موضوع مهیج شد:

«من خوشم نمی‌آید بی‌خبر باشم. باید فوری بدانم. سوفی هم با من هم عقیده است.»

بعد ظاهراً کاپیتان و نتورث با صدای آهسته‌تری مخالفت کرد. گفت عذرش را بپذیرد. خواست چیزی را از سر خود وا کند.

آدمیرال گفت: «اه، چه حرف‌ها! موقعش الآن است. اگر تو نگویی، من خودم می‌روم می‌گویم.»

کاپیتان و نتورث درحالی‌که در را باز می‌کرد با حالتی نسبتاً کلافه گفت: «بسیار خوب، باشد. چشم، قربان.»

آدمیرال با همان صدای بلند، که در بسته جلودارش نبود چه رسد به در باز، گفت: «پس قول می‌دهی بگویی؟»

کاپیتان و نتورث گفت: «بله، قربان، چشم.» بعد آدمیرال به سرعت رفت. در بسته شد، و بالاخره ان با کاپیتان و نتورث تنها ماند.

نمی‌شد ببیند او چه‌طور به نظر می‌رسد، اما کاپیتان و نتورث بلافاصله به طرف پنجره رفت، انگار مردد و دستپاچه بود. برای چند لحظه ان از کاری که کرده بود پشیمان شد... کار خود را نامعقول دانست و از بی‌نزاکتی خود خجالت کشید. دلش می‌خواست از آب و هوا حرف بزند، یا از کنسرت، اما نتوانست، و فقط پناه برد به این‌که روزنامه‌ای به دستش بگیرد. اما این سکوت آزاردهنده به پایان رسید. کاپیتان و نتورث نیم دقیقه بعد برگشت به طرف میزی که ان پشتش نشسته بود، و بالحنی که حاکی از تقلا و خویشن‌داری بود خطاب به ان گفت:

«لابد به اندازه‌ی کافی حرف ما را شنیده‌اید خانم، و حتماً متوجه شده‌اید که من به آدمیرال کرافت قول داده‌ام درباره‌ی موضوع بخصوصی با شما صحبت

کنم، و حالا چون قول داده‌ام مجبورم دربارهٔ این موضوع بخصوص با شما صحبت کنم، هرچند که خلاف همه... اصلاً خلاف ادب و نزاکت من است، که این طور بی‌پرده حرف بزنم! مسلماً جسارتم را می‌بخشید، چون خودتان می‌دانید که فقط به خاطر شخص دیگری دارم با شما صحبت می‌کنم، و از روی ناچاری. آدمیرال هم از نظر کسانی که او را خوب می‌شناسند آدمی نیست که جسارت کند و پرده‌ها را کنار بزند. مرد خوش‌قلبی است و همیشه نیت خیر دارد، و شما درک خواهید کرد که در این کاری که به من محول کرده هیچ شائبه‌ای نیست و... این کاری که از من خواسته، من... من با احساس خیلی بدی... بله، مجبورم برایش انجام بدهم.» مکث کرد، اما برای آن‌که نفس تازه کند، نه برای آن‌که منتظر بماند تا آن جوابی بدهد. آن طوری به حرف‌های کاپیتان و تئورث گوش می‌داد که انگار زندگی‌اش به آن بند بود. کاپیتان و تئورث با نوعی قبراقی، که تصنعی به نظر می‌رسید، ادامه داد:

«خانم، امروز آدمیرال از منبع موثقی شنید که شما... راستش نمی‌توانم بگویم، خجالت می‌کشم...» نفسی کشید و سریع ادامه داد: «... گفتن چنین چیزی به یکی از طرفین اصلی کار سختی است، آدم دستپاچه می‌شود... ممکن است متوجه نباشید من چه حالی دارم. خلاصه، خیلی محرمانه به آدمیرال اطلاع داده شد که آقای الیوت... خلاصه، همه چیز در خانواده برای ازدواج آقای الیوت با شما حل و فصل شده. این هم گفته شده که قرار است در کلینچ زندگی کنید... خلاصه، کلینچ را باید تخلیه کرد. آدمیرال می‌دانسته که این نمی‌تواند صحت داشته باشد. اما به ذهنش رسید که شاید زوج جوان چنین فکری کرده باشند. حالا، خانم، به من مأموریت داده که بگویم اگر نظر خانواده این است ایشان هم اجارهٔ کلینچ را فسخ می‌کنند. خود ایشان و خواهرم خانهٔ دیگری برای خودشان پیدا می‌کنند. نمی‌خواهند خدای نکرده کاری کنند که دیگران در شرایط مشابه البته برای آن‌ها نمی‌کردند. همین، خانم. چند کلمه جواب شما کفایت می‌کند. این‌که من مأمور گفتن این حرف‌ها به شما شده‌ام واقعاً عجیب است! باور کنید، خانم، اصلاً خوشایندم نبود.

به هر حال، با چند کلمه جواب می‌توانید به این ندانم‌کاری و پریشانی که احتمالاً هر دو احساسش می‌کنیم خاتمه بدهید.»

ان یکی دو کلمه از دهانش خارج شد که اصلاً مفهوم نبود. قبل از آن که بتواند به خودش مسلط بشود، کاپیتان و نتورث اضافه کرد: «اگر فقط به من بگویید که اشکالی ندارد آدمیرال چند خطی برای سر والتر بنویسد، بله، همین کفایت می‌کند. فقط بگویید اشکالی ندارد. من بلافاصله با این جواب شما به دنبال آدمیرال خواهم رفت.» این را چنان مصمم گفت که انگار منتظر بود فقط همین دو کلمه را از ان بشنود.

ان گفت: «خیر، آقا، جوابی در کار نیست. شما دارید اشتباه... اشتباه به عرض آدمیرال رسانده‌اند. می‌دانم که ایشان نیت خیر دارند، و من از محبت‌شان ممنونم، اما کاملاً اشتباه می‌کنند. چنین شایعه‌ای به هیچ وجه صحت ندارد.»

کاپیتان و نتورث یک لحظه ساکت ماند. ان برای اولین بار از زمانی که کاپیتان و نتورث به اتاق برگشته بود سرش را برگرداند و به او نگاه کرد. داشت رنگ به رنگ می‌شد. چنان نافذ و تیز به ان نگاه می‌کرد که به نظر ان هیچ چشمی نمی‌توانست این‌طور نگاه کند که او می‌کرد.

کاپیتان و نتورث گفت: «به هیچ وجه صحت ندارد؟ هیچ چیزش؟»
«هیچ چیزش.»

کنار یک صندلی ایستاده بود و برای راحتی به آن تکیه داده بود یا با آن ور می‌رفت. اما نشست، کمی صندلی‌اش را به طرف ان کشید و حالتی پیدا کرد که دیگر کنجکاوی محض نبود... بلکه محبت‌آمیزتر بود. قیافه ان هم مایوس‌کننده نبود. گفت و گوی خاموش اما بسیار قدرتمندی در گرفته بود. کاپیتان و نتورث با نگاهش التماس می‌کرد، ان با نگاهش اجابت می‌کرد. کمی دیگر هم خودش را به طرف ان کشید، دستش را گرفت و فشار داد، و بعد با نهایت احساس این کلمات از دهانش بیرون آمد: «ان، عزیزم!»... و همه بلا تکلیفی‌ها و تردیدها به پایان رسید. بار دیگر به هم رسیدند. بار دیگر همه

چیزهایی را که از دست داده بودند به دست آوردند. به گذشته‌ها برگشتند، منتها با عشق و اطمینان بیشتر. و شادی و رضایت چنان سیل هیجانی در وجودشان به راه انداخت که کمی بعد که خانم کرافت به نزدشان آمد، هیچ دل‌شان نمی‌خواست این سیل متوقف بشود. خانم کرافت هم ظرف ده دقیقه از وجنات و سکنت آن‌ها بالاخره بویی برد. خانم کرافت زنی نبود که آرزو کند کاش مانتودوز بیشتر معطلش می‌کرد، اما دلش می‌خواست بهانه‌ای پیدا کند تا به نقطه دیگری از خانه‌اش برود، مثلاً طوفان بشود و پنجره‌های طبقه بالا بشکند، یا کفاش آدمیرال از آن پایین سر و کله‌اش پیدا بشود. با این حال، شانس و اقبال به طریق دیگری با همه یار بود. باران نرم و یکریزی بارید، آن هم خوشبختانه درست هنگامی که آدمیرال برگشت و آن بلند شد تا برود. خب، با اصرار از آن خواستند برای غذا بماند. یادداشتی به کمدن پلیس فرستادند و آن ماند... تا ده شب ماند. در این مدت، زن و شوهر بارها با هم از اتاق خارج شدند، یا با ترفندهای خانم کرافت و یا فقط برای انجام دادن کارهای معمول... گاهی از پله‌ها بالا می‌رفتند تا ببینند چه صدایی شنیده‌اند، گاهی از پله‌ها پایین می‌رفتند تا به حساب و کتاب‌ها رسیدگی کنند، و گاهی هم به پاگرد می‌رفتند تا فتیله چراغ را بالا بکشند یا پایین. این فرصت‌های گرانبهایی که برای خلوت کردن دست می‌داد آن قدر غنیمت بود و قدرش را می‌دانستند که کل احساس‌های اضطراب‌آور گذشته به پایان رسید. آن شب، قبل از خداحافظی، آن دیگر احساس سعادت می‌کرد، چون مطمئن شده بود که اولاً نه تنها از جذابیتش چیزی کم نشده بلکه جذابیت خیلی خیلی بیشتری پیدا کرده، و ثانیاً منش و رفتارش از نظر کاپیتان و نتورث نمونه کمال است، درست همان صبوری و ملاحظتی را دارد که باید،... کاپیتان و نتورث همیشه او را دوست می‌داشته و به زنان دیگر ترجیح می‌داده، اما فقط در اپرکراس بود که دانست باید قدرش را بداند، و فقط در لایم بود که به احساسات خودش نیز واقف شده بود. در لایم چندین و چند درس گرفته بود... نگاه تحسین‌آمیزی که آقای الیوت به آن انداخته بود توجه کاپیتان و نتورث را کاملاً

جلب کرده بود، و بعد هم اتفاقی که در کاب افتاده بود، و همچنین رفتار آن در خانه کاپیتان هارویل، نشان داده بود که آن چه فضایل و محاسنی داشته. کاپیتان و نتورث در تلاش‌های قبلی‌اش برای نزدیک شدن به لوئیزا مازگروو (تلاش‌هایی از سر خشم و آزرده‌گی) تمام مدت می‌دانسته که واقعاً نمی‌تواند احساسی به او داشته باشد، اما تا آن روز و تا فرصت و فراغت بعد از آن روز، که مجالی برای فکر کردن پیش آمد، نفهمیده بود که آن چنان از نظر فکری برتر از لوئیزا بوده که اصلاً جایی برای مقایسه باقی نمی‌مانده. بله، آن موقع فهمیده بود که آن چنان ذهنش را تسخیر کرده که هیچ چیز قادر نیست برطرفش کند. آن‌جا بود که فهمید فرق است میان ایستادگی بر سر اصول و لجاجت خودخواهانه، میان بی‌پروایی و قاطعیت آدم با ملاحظه. بله، کاپیتان و نتورث همه چیز را دیده بود و قدر زنی را که از دست داده بود بیشتر دانسته بود. رفته‌رفته به غرور و ندانم‌کاری و خشم جنون‌آسایی فکر کرد که نگذاشته بود برای بازیافتن زنی که بار دیگر در مسیرش قرار گرفته بود سعی و تلاشی به خرج بدهد. از آن پس به شدت پشیمان بود. به محض آن‌که از دلهره و ناراحتی چند روز اول بیماری لوئیزا درآمد، به محض آن‌که خود را بار دیگر قادر به ادامه زندگی دید، کم‌کم متوجه شد که هرچند قادر به ادامه زندگی است اما دیگر آزاد نیست.

می‌دید که دوستش، هارویل، او را مرد عاشقی می‌داند. هارویل‌ها در علاقه او و لوئیزا به یکدیگر شک نداشتند. البته کاپیتان و نتورث بلافاصله گفته بود که این‌طور نیست، اما به هر حال متوجه شده بود که شاید خانواده لوئیزا، همه اطرافیان، حتی خود لوئیزا، همین تصور را داشته باشند. به این ترتیب، کاپیتان و نتورث نمی‌توانست خود را اخلاقاً آزاد بدانند، هرچند که حتی در این حالت قلباً خود را آزاد می‌دانست. متأسفانه قبل از آن به موضوع فکر نکرده بود، خوب در نظر نگرفته بود که صمیمیت زیاده از حدش در اپرکراس ممکن است خطراتی داشته باشد و تبعاتی. بله، موقعی که می‌خواست بفهمد که آیا به یکی از دو دختر می‌شود نزدیک شد یا نه، همان

موقع لابد داشته به شایعاتی دامن می‌زده یا لااقل توقعاتی ایجاد می‌کرده. خیلی دیر متوجه شده بود که به مخمصه افتاده، و اصلاً چون می‌دانسته که به هیچ وجه به لوئیزا دل نبسته است حالا می‌بایست خودش را بیشتر پایبند او بداند، البته اگر لوئیزا همان احساسی را به او می‌داشت که هارویل‌ها می‌گفتند. کاپیتان و تئورث به این فکر افتاده بود که از لایم برود، و در نقطه‌ای دیگر منتظر بهبود حال لوئیزا بماند. حاضر بود هر کاری بکند (البته شرافتمندانه) تا هر گونه احساسات یا تصوراتی را که متوجه خودش بود برطرف کند. با همین قصد بود که به شرپشر رفته بود، به این امید که بعد از مدتی به کلینچ و نزد کرافت‌ها برگردد و هر طور که اوضاع حکم کرد عمل کند. در شرپشر مانده بوده و به سبب غرور کورکورانه و محاسبه‌های اشتباه به خودش لعنت می‌فرستاد که ناگهان شنید از مخمصه لوئیزا خلاص شده است، چون در کمال حیرت و خوشحالی اش لوئیزا و بنویک به یکدیگر دل باخته بودند.

بث... بلافاصله به بث فکر کرد، و کمی بعد هم این فکر واقعیت پیدا کرد. به بث آمد... با امید و آرزو آمد، اما تا چشمش به آقای الیوت افتاد دچار حسادت و یأس شد. همه اتفاق‌ها را در کنسرت دید. شایعات آن روز را هم شنید. اما حالا آن قدر احساس خوشبختی می‌کرد که زبان از بیانش قاصر بود و هیچ کس حالش را درک نمی‌کرد جز خودش.

مشتاق بود و دلش می‌خواست بگوید در کنسرت چه احساسی داشته. سراسر آن شب همه لحظه‌ها عجیب بود. لحظه‌ای که ان در سالن هشت ضلعی قدم پیش گذاشت و با او صحبت کرد، لحظه‌ای که آقای الیوت سر و کله‌اش پیدا شد و سرِ ان را به خودش گرم کرد، و یکی دو لحظه دیگر، که کاپیتان و تئورث را دوباره امیدوار کرد یا باز ناامیدش کرد،... و حالا کاپیتان و تئورث داشت با آب و تاب این را شرح می‌داد.

می‌گفت: «دیدن تو بین کسانی که نمی‌شد خیرخواه من باشند،... دیدن عموزاده‌ات که کنار تو نشسته بود و حرف می‌زد و می‌خندید،... واقعاً هم از

ظواهر برمی آمد که ازدواجی در پیش است! کسانی هم که می شد فکر کرد روی تو نفوذ دارند کم و بیش همین امید و تصور را داشتند! حتی اگر خود تو بی میل یا بی تفاوت بودی، باز می شد دید که آقای الیوت چه حامیانی دارد! خب، آیا این ها کافی نبود من به آن حالی بیفتم که افتادم؟ چه طور می توانستم بدون ناراحتی و عذاب شاهد این قضایا باشم؟ اصلاً دیدن همین دوستی که پشت سرت نشسته بود کافی نبود؟ یادم می افتاد که چه نفوذی روی تو داشته... زمانی تو را به چیزی ترغیب کرده بود که... خب، این اصلاً از ذهنم پاک نشده بود... آیا دیدن همه این چیزها علیه من نبود؟»

ان گفت: «تو می بایست تشخیص بدهی. نمی بایست به من شک کنی. هم قضایا فرق می کرد، هم سن و سال من. اگر اشتباه کردم و یک بار ترغیب شدم کاری را بکنم که نمی بایست بکنم، برای اطمینان خاطر بود نه برای خطر کردن. آن زمان که من تسلیم شدم، از روی وجدان و وظیفه شناسی بود. اما حالا دیگر پای وجدان و وظیفه در میان نبود. اگر با مردی ازدواج می کردم که علاقه ای به او نداشتم، فقط خطر بود و اصل وظیفه شناسی هم نقض می شد.»

کاپیتان ونتورث در جواب گفت: «شاید می بایست همین فکرها را می کردم، ولی نمی توانستم. نمی توانستم روی شناخت سابقم از تو حساب کنم. نمی توانستم این شناخت سابق را وارد محاسباتم بکنم. عوض شده بود. دفن شده بود. لابه لای احساس هایی گم شده بود که مرا سال های سال عذاب داده بود. تو را فقط آدمی می دانستم که کوتاه آمده بود، مرا رها کرده بود، تحت تأثیر کس دیگری قرار گرفته بود، نه من. باز هم تو را با همان کسی می دیدم که در آن سال بدبختی راهنمایت بود. دلیلی نداشت باور کنم که باز هم آن نفوذ را روی تو ندارد. تازه، عامل عادت را هم به این ها اضافه کن.»

ان گفت: «فکر می کردم رفتارم با تو لابد بسیاری از این تصورات را برطرف کرده، حتی کل این تصورات را.»

«نه، نه! رفتارم ممکن بود فقط نتیجه راحتی و فراغت باشد که نامزدی ات با یک مرد دیگر به دنبال داشت. با این تصور از نزدت رفتم. با این

حال... قصد داشتم باز تو را ببینم. امروز من جان دوباره‌ای گرفتم، و احساس کردم هنوز انگیزه‌ای دارم که این جا بمانم. البته اخباری که آدمیرال شنیده بود خیلی حال مرا دگرگون کرده بود. از آن لحظه تصمیمم را گرفته بودم که چه کار کنم، و اگر آن شایعه تأیید می‌شد امروز آخرین روز اقامتم در بث بود.»

فرصت شده بود تا همه این حرف‌ها زده بشود، و گه‌گاه که آدمیرال و خانم کرافت می‌آمدند و حرف دو دل‌داده را قطع می‌کردند فقط جذابیت این گفت‌وگو بیشتر می‌شد. بعید بود در بث هیچ زوجی پیدا بشوند که سعادت‌ی را احساس کنند که هم حق‌شان بود و هم آن‌ها را به سرمستی می‌کشاند. بله، در آن غروب، روی کاناپه اتاق پذیرایی خانم کرافت در گی استریت، کاپیتان و نتورث و آن حالی داشتند که شاید هیچ زوجی در بث آن حال را نداشت.

کاپیتان و نتورث حواسش به این نکته هم بود که وقتی آدمیرال به خانه برمی‌گردد اطلاعات لازم را درباره آقای الیوت و کلینچ به او بدهد. محبت و خوش‌قلبی آدمیرال باعث می‌شد حتی کلمه‌ای درباره این موضوع به آن نگوید. فکر می‌کرد مبادا با دست گذاشتن روی نقطه حساس باعث ناراحتی آن بشود... کسی چه می‌داند؟ شاید آن عموزاده‌اش را بیش از اندازه‌ای دوست داشت که عموزاده‌اش او را دوست داشت. اصلاً آدم اگر خوب فکرش را می‌کرد، اگر قرار بود ازدواج کنند چرا می‌بایست این همه صبر کنند؟ دیدار شبانه که به پایان رسید، احتمالاً آدمیرال نکته‌های تازه‌ای از زنش شنید. رفتار بسیار دوستانه خانم کرافت در موقع خداحافظی، آن را به این نتیجه دلگرم‌کننده رساند که او همه چیز را می‌داند و موافق هم هست.

این بود روز مهم زندگی آن! از موقعی که از کمدن پلیس خارج شده بود چه ساعات پرماجرائی را پشت سر گذاشته بود! دیگر گیج و مست بود... آن قدر احساس خوشبختی می‌کرد که به گذشته نگاه نمی‌کرد. لازم بود تا پاسی از شب بنشیند، بقیه شب را هم بیدار بماند، تا با خونسردی بیشتری به وضعیت خود بیندیشد و تاوان این احساس خوشبختی را بعداً با سردرد و خستگی پردازد.

ترغیب

ان الیوت، در آستانه سی سالگی، در محیطی بسته و محدود که ارزش‌های کاذب بر آن حاکم است، با منالت و شکیبایی زندگی را به پیش می‌برد. هشت سال پیش به ترغیب دوست خیر خواهش به خواستگاری مرد محبوبش جواب رد داده بود. حالا چه چیزی آن مرد را ترغیب خواهد کرد تا برای تجدید رابطه قدم جلی بگذارد؟



نشری